

شکار خون آشام

جلد سوم



نویسنده: ٹیم اورورک

مترجم: دیا ایمانی

تیکار خون آتام
تیم اورورک . صبا ایمانی

تیکار خون آتام

جلد سوم

مجموعه کیرا هادون اول

نوینتده: تیم اورورک

مترجم: صبا ایمانی

www.sabaimani.blogspot.com

www.sabaimni.blogspot.com

فصل اول

هلیکوپترها بالای سرمان می‌غریزند و صدای موتورهایشان مانند زنبورهایی عصبانی بود که در دل شب جیغ می‌کشیدند. از کنار لاشه‌ی دو ومپایرسی که برای شکار ما فرستاده شده بودند رد شدیم. آخرین بطری لات ۱۳ دو شب پیش تمام شده بود و مورفی، پاتر و لوک نیاز به غذا داشتند.

من و ایزیدور وقتی آنها داشتند شکارچی‌ها را می‌کشتند، سر کوچه نگهبانی می‌دادیم. چشمانم قدرت دید در شب پیدا کرده بودند، به همین خاطر سرم را برگردانده بودم و به جای دیگری نگاه می‌کردم. شنیدن صدای تکه تکه کردن بدن‌های شکارچی‌ها و درد و رنجشان برایم کافی بود. به ایزیدور نگاه کردم، دستش را جلوی بینی و دهانش گرفته بود تا بوی دل و روده‌ی تکه تکه شده‌ی‌شان را استشمام نکند.

نور فانوس در آسمان شب می‌درخشید و روی قطرات بارانی می‌تابید که در سرتاسر کندال^۱ - شهر کوچکی در شمال انگلستان که به آن فرار کرده بودیم - می‌بارید و باعث درخشیدن قطرات باران می‌شد. در پس صدای چرخش پره‌های هلیکوپترها می‌توانستم صدای پلیس‌هایی که با عصبانیت فریاد می‌کشیدند و صدای خش خش سیگنال بیسیم‌هایشان را بشنوم.

یکی از آنها فریاد کشید: «اون‌جا!»

دیگری فریاد کشید: «از این طرف!»

صدای قدم‌های‌شان روی بطری‌های نوشیدنی شکسته، قوطی‌های از شکل افتاده و آت و آشغال‌ها به گوش می‌رسید. پنج نفری در سایه‌ی در ورودی یک فروشگاه پنهان شده بودیم و منتظر شنیدن چکمه‌هایی بودیم که ما را رد کنند و به سمت جنازه‌هایی که دوستانم پشت سر گذاشته بودند، بروند.

وقتی رفتند مورفی در تاریکی زمزمه کرد: «راه بیوفتین. ولی حواستون باشه که سر و صدا نکنین و از توی سایه‌ها حرکت نکنین.»

پاتر با عصبانیت غرید: «دیگه داره حالم از این یواشکی این طرف و اون طرف رفتن به هم می‌خورده.»

^۱ Kendal

تیم اورورک . صبا ایمانی

به او نگاه کردم و متوجه تکه گوشتی میان دندان‌های جلویی‌اش شدم.

دلم به خاطر دیدن این صحنه‌ی چندان‌ش آور فرو ریخت و با خودم گفتم: «چرا باید بتونم بیشتر از حد لازم ببینم؟»

لوک با همان صدای آرام و خونسرد همیشگی‌اش گفت: «بیاین از این شهر بریم.» دستم را گرفت و اضافه کرد. «وقتی استراحت کنیم همه چیز بهتر می‌شه.»

از زیر سایه‌ها بیرون آمدم و در زیر بارانی که به سطح جاده برخورد می‌کرد و داخل جدول کنار خیابان می‌بارید و چلپ چلپ کنان داخل آب گذر می‌ریخت؛ مورفی را دنبال کردیم. آن سوی خیابان یک پارک قرار داشت و پشت سرش انبوهی از درختان که با وزش باد به عقب و جلو تکان می‌خوردند. به سمت پارک رفتیم، مورفی علامت داد که خم شویم و ما هم تا جایی که ممکن بود در کنار سرسره و چرخ و فلک خم شدیم. تاب‌ها به سمت عقب و جلو تاب می‌خوردند جوری که انگار ارواح کودکان مرده روی آنها بازی می‌کردند.

ایزیدور مانند یک حیوان هوا را بو کشید و گفت: «چند تا ماشین دارن این سمتی میان.» حلقه‌ی آویخته به ابرویش در نور ماهی که از میان ابرها می‌تابید، می‌درخشید.

پاتر گفت: «هیچ ماشینی نمیاد.»

ایزیدور اهمیتی به حرف پاتر نداد و برگشت و به من نگاه کرد. «ماشین پلیس... دو تا هستن. می‌تونم بوی موتور دیزلشون رو استشمام کنم.»

پاتر حرفش را قطع کرد: «اگه اینجور بود پس باید آژیر و چراغی هم در کار می‌بود...»

لوک رو به او گفت: «نه اگه بخوان بی سر و صدا نزدیک شن.»

مورفی با خودش زمزمه کرد: «چرا باید بخوان بی سر و صدا نزدیک شن؟ چرا اینکارو می‌کنن؟»

ایزیدور در جوابش زمزمه کرد: «که ما فرار نکنیم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر با نگاهی غیر دوستانه به او خیره شد و گفت: «چقدر خوبه که تو رو اینجا داریم تا اینجور چیزا رو برامون توضیح بدی!»

مورفی به پاتر گفت: «این بچه رو ول کن.» و به ماشین پلیسی که با فاصله‌ی بیست فوتی از جایی که پنهان شده بودیم در خیابان پارک کرد، نگاه کرد. همانطور که ایزیدور گفته بود آژیر ماشین پلیس خاموش بود.

به خیابان تاریک نگاه کردم و یک افسر پلیس زن را دیدم که از ماشینش خارج شد. وقتی یقه‌ی کتش را بالا کشید دوباره به یاد آوردم که چقدر دلم برای پلیس بودن تنگ شده است. می‌دانستم که دیوانگیست. چرا باید دلم برای گشت زدن با ماشین گشت زنی در شب‌های سرد و مرطوب تنگ می‌شد؟ چون هرگاه که با همکاری برای گشت زدن می‌رفتی نمی‌دانستی چه چیزی در گوشه و کنار خیابان انتظارت را می‌کشد. و من از این جنبه‌ی کارم خوشم می‌آمد.

از نشان سرشانه‌ی آن پلیس متوجه شدم که یک گروه‌بان است. هلیکوپترهایی که مثل یک گله زنبور بالای سرمان پرواز می‌کردند و سر و صدا می‌کردند از محل دور شدند، ایزیدور نفسی از سر آسودگی کشید و صدای سوت ماندی بخاطر خروج هوا از میان دندان‌هایش، بلند شد. حالا که هلیکوپترها رفتند می‌توانستم صدای صحبت کردن آن پلیس را داخل بیسیمش بشنوم.

– می‌خوام محوطه رو ببندم ولی نیروی کافی برای کشیدن نوار دور محوطه ندارم.

صدای زنانه‌ای از داخل بیسیم گفت: «آلفا زولا سه هفت از اتاق کنترل صحبت می‌کنه، افراد بیشتری رو فرستادیم. تا بیست دقیقه دیگه می‌رسن اونجا.»

افسر پلیس آهی کشید و کلاهش را روی سرش گذاشت. عصبانیتش را درک می‌کردم. یاد شب‌هایی افتادم که در حالی که منتظر رسیدن نیروی پشتیبانی بودم، با مست‌ها و ولگردهای بیرون میکده‌ها درگیر می‌شدم.

بیسیمش را داخل کت شبرنگش گذاشت و به ماشینش تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم گره زد. حالت ایستادنش نشان دهنده‌ی این بود که قرار است مدتی را منتظر رسیدن قوای کمکی بماند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

سپس، زودتر از آنچه که فکرش را می کردیم نور جلوی ماشین های پلیسی روی باران سطح جاده تابید و باعث درخشیدن قطرات باران شد.

مورفی از زیر سایه ی سرسره به ما گفت: «سرتونو پایین نگه دارین.»

افسر پلیس تکیه اش را از ماشینش گرفت و دستش را بخاطر نور ماشین جلوی چشمانش گرفت. از جایی که مخفی شده بودیم نمی توانستم ماشین ها را بینم ولی می توانستم بینم که حرکتشان را آهسته کردند و سپس توقف کردند. در ماشین ها باز، و سپس محکم بسته شدند. صدای قدم هایشان روی آسفالت خیس خیابان نزدیک تر شد تا اینکه چهار پلیس در دیدرسم آمدند. ولی یونیفرمشان متفاوت بود... بیشتر شبیه یونیفرم ارتش بود و اگر علامت "POLICE" پشت یونیفرمشان نبود، ممکن بود فکر کنم که سرباز ارتش هستند. جلوی گروهبان که رسیدند بطور ناگهانی ایستادند.

گروهبان از آنها پرسید: «شماها کی هستین؟» مشخص بود که برای او آشنا نیستند.

همگی لباس سیاه پوشیده بودند. لباس شان یک لباس سرهمی سیاه رنگ بود و پاچه های شلوارشان را داخل چکمه هایشان فرو کرده بودند. دستکش ضخیم مشکی به دست داشتند و هر کدام یک اسلحه اتوماتیک ام پی فایو در دستشان گرفته بودند.

یکی از مامورها به گروهبان گفت: «ما تیم S.T.U هستیم که درخواست کرده بودین.»

گروهبان با گیجی پرسید: «S.T.U؟»

مامور شروع به صحبت کرد: «واحد ویژه...»

گروهبان حرفش را قطع کرد و گفت: «می دونم S.T.U چیه. ولی من شما رو نخواستم!»

- شما و بقیه مامورها تون الان می تونین برین. از حالا به بعد این منطقه تحت کنترل ماست.

- طبق چه اختیاری؟

- تا جایی که لازم بود گفتم بهتون.

این را که گفت بقیه ی مامورها پشت سرش ایستادند و به گروهبان خیره شدند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

گروهبان گفت: «باید اینو با مرکز چک کنم.» و دستش را به سمت بیسیمش دراز کرد.

پیش از آنکه بتواند حتی دکمه‌ی صحبت کردن بیسیمی که روی شانه‌اش بود را بزند، آن مردی که به نظر رهبر بقیه می‌آمد مچ دستش را گرفت و دستش را از بیسیم دور کرد.

با صدایی آرام و در عین حال محکم گفت: «اجازه این کار رو نمی‌دم. تمام این منطقه باید در سکوت کامل باشه. دو تا بدن تیکه تیکه شده اون پشت داریم، ولی از اون مهم‌تر اینکه که ما فکر می‌کنیم هادسون باید این اطراف باشه.»

نامم را که شنیدم یکه خوردم و لوک دستم را در دستش گرفت و فشرد.

- اونا از من چی می‌خوان؟

مخاطبم شخص خاصی نبود.

مورفی یک انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و به من چشم غره رفت و گفت: «هیس!»

گروهبان پرسید: «هادسون؟» دستش را از دست آن مامور بیرون کشید و ادامه داد: «حتی اگه اینجا باشه نمی‌تونین گیرش بندازین. تمام پلیس‌های این کشور لعنتی چند هفته‌اس که دنبال اون دختر می‌گردن و حتی نتونستن بهش نزدیک شن. می‌گن به همراه...»

مامور گفت: «اون همین نزدیکیاس و همراه مورفی و افرادشه. حالا چرا دختر خوبی نمی‌شی و بند و بساطت رو جمع نمی‌کنی و بری خونهات تا امشبو زودتر بخوابی؟»

این حرف را که شنیدم به سمت پاتر برگشتم و گفتم: «این مرده نسبت فامیلی چیزی باهات نداره؟!»

پاتر بدون اینکه به من نگاه کند در تاریکی زمزمه کرد: «لوس بی‌نمک.»

گروهبان به مامورهایی که مقابلش ایستاده بودند نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم شماها فکر کردین کدوم خری هستین ولی من اسم و درجه‌اتون رو می‌خوام و...»

ولی پیش از آنکه فرصت کند حرفش را به اتمام برساند، آن مامور به سمت جلو خیز برداشت و با دندان‌هایش یک تکه گوشت از گردن گروهبان کند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

این اتفاق آنقدر سریع رخ داد که گروهبان فقط ایستاده بود و به آن ماموری که تکه‌ای از گوشت گردنش را کنده بود، نگاه می‌کرد. سپس، وقتی چسبناکی خونی که جاری می‌شد را حس کرد یکی از دستانش را به سمت گردنش برد و بعد جلوی کاپوت ماشین افتاد.

از ترس چیزی که دیده بودم نفس بلندی کشیدم و پارت از جا پرید و دستش را جلوی دهانم گرفت. در گوشم زمزمه کرد و نفسش روی صورتم پخش شد: «سر و صدا نکن و آرام باش تپلی. دلمون نمی‌خواد صدامونو بشنون.»

لوک با صدایی آرام گفت: «الان آرومه.» و دست پاتر را از جلوی دهانم کنار زد.

به سمت ماشین پلیس نگاه کردم و آن مامورهای پلیس را دیدم که روی گروهبان خیمه زده بودند و از او تغذیه می‌کردند. گروهبان ناامیدانه و از سر درماندگی زیر آنها دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد جلویانشان را بگیرد. لحظه‌ای بعد خون در هوا فواره زد و روی شیشه‌ی جلوی ماشین پاشید.

وقتی گروهبان دست از تقلا برداشت مامورها عقب کشیدند و دهانشان را با پشت دستکششان پاک کردند. رهبر گروه گفت: «هاسون و همراهش نباید زیاد دور شده باشن. پیداشون کنین.»

همگی در جاده پخش شدند و به سمت پارک حرکت کردند.

فصل دوم

کنار دوستانم چمباتمه زدم و نفسم را نگه داشتم. وقتی صدای حرکت کردنشان به سمتمان را در تاریکی شنیدم، سعی کردم آرام بمانم و حتی یک اینچ هم تکان نخورم. قبلاً متوجه شده بودم که ومپایرس‌ها توانسته‌اند در موقعیت‌ها و قدرت‌های اجتماعی نفوذ کنند... رام و فیلیپس و تیلور این مسئله را اثبات می‌کردند، ولی انتظار دیدن چیزی که شاهدش بودم را نداشتیم. دیدن پلیس‌نمایی که با آن وحشیگری گروه‌بان را کشتند، مرا هاج و واج کرده بود.

قلبم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوباند و می‌توانستم صدای بوم بومش را در گوشم بشنوم. به کایلا فکر کردم و با خودم گفتم اگر او در این لحظه کنار من بود بدون شک صدای ضربان قلبم گوشش را کر می‌کرد.

وقتی پلیس‌ها نزدیک شدند ایزیدور حفاظ کمان روی دوشش را آزاد کرد. بازوی راستم به بازوی لوک فشرده می‌شد، بازویش به سفتی سنگ و بی حرکتی یک مجسمه بود. صدایی از جانب مورفی و پاتر نمی‌شنیدم، حتی صدای نفس کشیدنشان. هر دویشان روی چهار دست و پایشان خم شده بودند و هر لحظه آماده‌ی خیز برداشتن و حمله کردن بودند.

وقتی از کمی آن طرف‌تر جایی که مخفی شده بودیم صدای خش خش بلند شد، صدای قدم‌های پلیس‌ها و همین‌طور قلب من متوقف شد. ناگهان نور چراغ قوه‌ها درست چند اینچی ما روی زمین افتاد و زمین را روشن کرد. نگرانی و اضطراب غیر قابل تحملی بر ما حکمفرما شده بود. ایزیدور کمانش را آماده کرد و مورفی و پاتر مانند دونده‌های مسابقه‌ی دو کمرشان را خم کردند. لوک هم شروع کرد به فشردن دست من. نور چراغ قوه به سمت ما حرکت کرد و بعد متوقف شد.

یکی از آنها گفت: «فقط یه روباه بود.»

یکی دیگر از آنها که به نظر مطمئن نمی‌آمد پرسید: «کجا؟»

- ببین! اونجا!

تیم اورورک . صبا ایمانی

برای لحظه‌ای همه جا ساکت بود. سپس، آن مرد شکاک گفت: «آره. دیدمش. بیاین به راهمون ادامه بدیم.»

آرام و بی حرکت در تاریکی مخفی شدیم تا وقتی که صدای قدم‌هایشان از ما فاصله گرفت و ناپدید شد.

مورفی با احتیاط روی پاهایش بلند شد و از زیر سرسره اطراف را دید زد. وقتی احساس امنیت کرد و محیط اطراف را دور از خطر دید، برگشت و به ما نگاه کرد و زمزمه کرد: «بریم!»

با اعتماد به مورفی روی پاهایمان بلند شدیم و او را تا بیرون از پارک دنبال کردیم. درحالی که خم شده بودیم و دولا دولا راه می‌رفتیم مورفی را تا خیابان دنبال کردیم و به سمت جسد بی جان گروهبان رفتیم که کنار کاپوت ماشینش افتاده بود. چتری خیس موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد و به صورت بی جان گروهبان نگاه کردم. چشمانش گشاد شده و با نگاهی خالی به آسمان شب خیره مانده بود. در ابتدا با دیدن قطراتی که از کنار چشمش جاری شده بود فکر کردم که لحظه‌ی مرگ داشته گریه می‌کرده ولی بعد متوجه شدم که قطرات باران بود که از گوشه‌ی چشمانش بر روی گونه‌هایش جاری شده است.

مورفی زمزمه کرد: «پاتر می‌دونی که باید چکار کنی.» و در سمت راننده‌ی ماشین را باز کرد و داخلش را نگاه کرد.

پاتر باران را از صورت زن پاک کرد و روی جسد که در دریاچه‌ای سیاه از خون و کنار کاپوت ماشین ولو شده بود، خم شد.

وقتی فهمیدم قصد انجام چه کاری را دارد او را کنار زد و خیره در چشمان سبزش گفتم: «نمی‌تونی این کار رو کنی.»

- بین ما الان وقت اینو نداریم که دور صحنه‌ی جرم نوار ورود ممنوع بکشیم و این منطقه رو مهر و موم کنیم و به دنبال مدرک این اطراف چهار دست و پا بگردیم. این صحنه یکی از صحنه‌های جرم نیست که...

تیم اورورک . صبا ایمانی

به او چشم غره رفتم و گفتم: «منظورم که این نبود.» بعد دستم را دراز کردم و مچ دست گروهبان را گرفتم و ضربانش را چک کردم.

پاتر گفت: «مرده. ولی واسه‌ی مدت زیادی مرده باقی نمی‌مونه!»

لوک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «می‌دونم کار جالبی نیست کیرا ولی اگه الان نابود نشه خیلی زود تبدیل می‌شه به... خودت که می‌دونی...»

ایزیدور جمله‌اش را اینطور پایان داد: «یه خون آشام.» و کمانش را برداشت و قلب گروهبان مرده را نشانه گرفت.

پاتر کمان را از دستش بیرون کشید و چشم غره‌ای رفت و گفت: «هروقت اینو از پشت کمرت بیرون میاری منو عصبی می‌کنی، پسر شگفت انگیز^۲.»

ایزیدور کلاه بیسبالش را روی سرش چرخاند و پا به پای پاتر حرکت کرد و با عصبانیت گفت: «اونو بدش به من، ضمنا اسمم ایزیدوره. نه "بچه" یا "ون هلسینگ" یا "پسر شگفت انگیز" یا هرچیز دیگه‌ای.»

پاتر بدون اینکه چشم از ایزیدور بگیرد کمان را از بالای شانه‌ی ایزیدور به سمت سینه‌ی گروهبان نشانه رفت و شلیک کرد. کمان را به ایزیدور پس داد و با لبخند گفت: «تقدیم شما، رامبو^۳.»

قبل از اینکه ایزیدور فرصت کند جوابش را بدهد، گروهبان سر جایش پرید و شروع کرد به جیغ کشیدن. صدایی که از خودش تولید می‌کرد جوری بود که انگار در غذایی دردناک است. صورتش را پایین گرفت و چشمش به تیر چوبی خورد که در سینه‌اش فرو رفته بود. با انگشتان خونینش دستش را روی سینه‌اش کشید و به تیر رسید. سرش را به سمت عقب خم کرد، چشم‌هایش گشاد شد و در حدقه چرخید، جیغی کشید و بعد منفجر شد و بارانی از خاکستر بدنه‌ی ماشین را پوشاند. به دنبالش صدای جیرجیر بلند شد و برف پاک کن ماشین شروع به کار کرد و خاکستر باقی مانده از خون آشام را از روی شیشه‌ی ماشین پاک کرد.

^۲ نام قهرمانی کمیک Wonder boy

^۳ نام یک شخصیت قهرمانی در یک فیلم امریکایی با بازی سیلوستر استالونه Rambo

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی درحالی که پشت فرمان ماشین نشسته بود گفت: «می‌خواین تموم شب اونجا وایسین و با هم حرف بزنین؟» بعد موتور ماشین را روشن کرد و ادامه داد: «یا قراره قبل از اینکه برگردن از اینجا بریم؟» بدون هیچ وقفه‌ای به سرعت جلوی ماشین را دور زد. پاتر را از سر راهم کار زدم و روی صندلی جلو کنار مورفی نشستم.

پاتر با صدای آرامی گفت: «آروم باش گربه وحشی! من قراره جلو بشینم. من باید راه رو به مورفی نشون بدم.»

گفتم: «امروز نه.» بعد لبخندی زدم و در را محکم بستم. از پنجره به من نگاه کرد، سوراخ‌های بینی‌اش باد شده بودند. مشخص بود که از دستم خیلی عصبانی شده. خوبه!

گفت: «دیگه دارم واقعا قاطی می‌کنم.» و روی صندلی عقب ماشین نشست. سرم را چرخاندم و پشت سرم را نگاه کردم، لوک و پاتر دو طرف ایزیدور نشسته بودند و به نظر می‌رسید که ایزیدور بین بدن عضلانی آن دو در حال له شدن است.

سرم را به سمت جلو برگرداندم، دوباره به جایی که گروهبان تکه تکه شده بود نگاه کردم و به آخرین بقایای او روی کاپوت ماشین خیره شدم.

مورفی موتور ماشین را روشن کرد. کمی به سمت جلو پرید و بعد از حرکت ایستاد و بعد، دوباره حرکت کرد.

پاتر از صندلی عقب نالید: «زود باش گروهبان. خورشید داره طلوع می‌کنه ها.»

مورفی فریاد کشید: «خیلی خب. خیلی خب. این ماشینه دنده داره. من به دنده اتوماتیک عادت دارم!» گفتم: «من می‌تونم رانندگی کنم.»

مورفی درحالی که دنده را جا می‌انداخت گفت: «نه مرسی. حال و روز ماشینت رو دیدیم!»

پایش را روی گاز فشار داد و دنده را به حالت اولیه برگرداند و ماشین از جا کنده شد و تقریباً در مسیر ماشینی قرار گرفت که داشت به سمتان می‌آمد. مورفی ماشین را به سمت چپ کشاند و از سر راه ماشینی

تیم اورورک . صبا ایمانی

که از رو به رو می آمد کنار رفت. از آینه بغل ماشین به عقب نگاه کردم و متوجه شدم ماشینی که رد کرده بودیم یک ماشین پلیس دیگر بود. با قلبی که داخل دهانم آمده بود به ماشین پلیس نگاه کردم که در جاده دور زد و با آژیری که در خیابان جیغ می کشید و فضا را روشن کرده بود به سرعت به دنبالمان می آمد.

فصل سوم

مورفی ماشین را به چپ و راست می‌کشاند و با نهایت سرعت می‌راند. ماشین تکانی خورد و چرخید و به سمت بالا و پایین تکان خورد. از روی صندلی‌ام جدا شدم و به سمت بالا پرتاب شدم. دست پاتر از صندلی عقب ماشین دورم حلقه شد و مرا سر جایم نگه داشت و با آن یکی دستش هم کمر بند ایمنی را روی سینه‌ام کشید.

کمر بند را بست و در گوشم زمزمه کرد: «محکم بشین گربه وحشی!»

مورفی نگاه سریعی به من انداخت و لبخند ناجوری زد و گفت: «نمی‌دونم از این یکی چجوری می‌خواهم خلاص شیم.» احتمالاً ترس را در چهره‌ام دیده بود.

ناگهان ماشین پلیسی که تعقیبمان می‌کرد از پشت به ما کوبیده شد و ما به سمت جلو پرت شدیم. عقب ماشین به نوسان افتاده بود و تکان می‌خورد و مورفی نا امیدانه تلاش می‌کرد که کنترل ماشین را به دست بگیرد.

بار دیگر از عقب به ما کوبیدند و بار دیگر به سمت چلو پرت شدیم. این بار نزدیک بود داخل یک چاله بیوفتیم.

ایزیدور از صندلی عقب فریاد کشید: «اونا نمی‌تونن همچین کاری کنن! اونا پلیسن!»

پاتر به او تشر زد: «مثل اینه متوجه نشدی انیشتین، همین چند دقیقه‌ی پیش همکارشون رو خوردن!»

با خودم فکر کردم پلیس‌هایی که پلیس‌های دیگه رو می‌خورن هرکاری از پششون برمیاد، اینطور نیست؟ و هرچقدر هم که دردناک بود ولی می‌دانستم که حق با پاتر است... آنها پلیس معمولی نبودند، تنها چیزی که می‌خواستند کشتن ما بود.

مورفی پایش را بیشتر روی پدال فشرد و با سرعت بیشتری به سمت جلو حرکت کردیم. تایرهای ماشین روی آسفالت خیس از باران لیز می‌خورد و صدای جیغ ماندی از آنها بلند می‌شد و مورفی نا امیدانه تلاش می‌کرد ماشین از جاده منحرف نشود. از پنجره‌ی ماشین به جلو خیره شدم و کمی جلوتر یک پیچ را دیدم و مورفی با سرعت به سمتش راند. درست لحظه‌ی آخر که به پیچ رسیدیم مورفی ترمز گرفت و در حالی

تیم اورورک . صبا ایمانی

که از لاستیک‌ها صدای جیغ و بوی سوختن بلند شده بود، فرمان را چرخاند و پیچ را دور زد و به سمت بزرگراهی دوطرفه راند.

حالا که در جاده‌ای مستقیم و پهن‌تر حرکت می‌کردیم، مورفی پایش را تا ته روی پدال گاز فشرد و با نهایت سرعت پرواز کنار روی جاده رانديم. در نور ضعیف داخل ماشین نگاهی به مورفی انداختم، چشم‌های آبی براقش به جاده دوخته شده بود و در صورتش حالتی از اراده‌ای محکم و جدی دیده می‌شد. مثل اینکه پلیس‌هایی که داشتند تعقیبمان می‌کردند خیال نداشتند بی خیالمان شوند.

لوک از صندلی عقب گفت: «متنفرم از اینکه من اون کسی باشم که قراهِ اینو بهت بگه گروه‌بان، ولی ماشین‌های بیشتری دارن بهمون نزدیک می‌شن.»

روی صندلی‌ام چرخیدم و لوک، پاتر و ایزیدور را دیدم که گردنشان را چرخانده بودند و از شیشه‌ی عقب ماشین پشت سرمان را نگاه می‌کردند.

مورفی فریاد کشید: «این تنها مشکلمون نیست.»

روی صندلی چرخیدم و به حالت قبل درآدم و از شیشه‌ی جلو ماشین به رو به رو نگاه کردم. مستقیماً به بالای سرم و هُلکوپتری که در آسمان بود و نورش روی جاده بالا و پایین می‌شد، خیره شدم.

با ناباوری فریاد کشیدن: «شوخیتون گرفته؟!»

ایزیدور غرید: «تموم شد! قرار نیست از این مهلکه قسر در بریم!»

مورفی سرش را برگرداند و رو به او تشر زد: «چرا نتونیم؟»

ایزیدور برای اینکه صدایش را از میان صدای جیغ آژیری که از پشت سرمان می‌آمد، بشنویم، فریاد کشید: «نا حالا برنامه‌ی "پلیس‌ها" رو توی تلویزیون ندیدین؟»

مورفی با گیجی گفت: «پلیس‌ها؟»

ماشین را به سمت راست منحرف کرد و سعی کرد راه ماشین پلیسی که می‌خواست در کنارمان براند را سد کند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر گفت: «داری چی بلغور می کنی بچه؟ ما نیازی نداریم برنامه‌ی "پلیس‌ها" تماشا کنیم... خودمون پلیسیم!»

ایزیدور در جوابش فریاد کشید: «می‌توننی هر چقدر دلت خواست منو مسخره کنی. ولی اون هلیکوپترها دوربین‌های عکاسی حرارتی مادون قرمز دارن... و یه عالمه چرت و پرت دیگه! هرگز نمی‌تونین از دستشون در برین.»

گفتم: «حق با اونه! نمی‌تونیم از این هلیکوپترها جلو بزنیم!»

مورفی با نیشخند گشادی نگاهی به من انداخت و گفت: «خواهیم دید!»

از پشت سرم صدای خنده‌ی پاتر را شنیدم جوری که انگار به جکی بین خودشان دو نفر می‌خندد.

به سمت عقب برگشتم و نفس نفس زنان گفتم: «واقعا داری از این شرایط لذت می‌بری؟»

از میان تاریکی به من خیره شده، چشمکی زد و گفت: «فکر می‌کردم از هیجان خوشت میاد تیلی.»

لوک با آرنجش به پهلوی پاتر کوبید و رو به او غرید: «می‌شه دهنتم رو ببندی؟»

او را نادیده گرفتم و به سمت جلو برگشتم. مورفی ماشین را به سمت راست کشاند و پهلوی ماشین را به ماشین پلیسی که می‌خواست از ما جلو بزند کوباند. هر دو ماشین از جا پریدند و از هم فاصله گرفتند. ماشین پلیس دوباره به سمتمان آمد و به سمت راننده‌ی ماشین خودش را کوباند و باعث شد مورفی به سمت پرت شود. به او نگاه کردم که دیوانه‌وار تلاش می‌کرد ماشین را در خط مستقیمی نگه دارد.

به داخل ماشین پلیس خیره شدم و متوجه شدم دو نفر روی صندلی جلو نشسته‌اند. لباس‌هایی شبیه به هم پوشیده بودند و لباس‌هایشان شبیه همان پلیس‌هایی بود که در پارک از دستشان مخفی شده بودیم. هر دو لباس‌های سیاهی پوشیده بودند و صورتشان به سفیدی صورت یک بیمار بود.

آن پلیسی که روی صندلی شاگرد نشسته بود سرش را به آرامی چرخاند و به من نگاه کرد. بعد، پنجره را پایین داد، دستش را بیرون آورد و با اسلحه‌ای که در دست‌های پوشیده در دستکشش داشت شروع کرد به شلیک کردن.

تیم اورورک . صبا ایمانی

در یک آن، پنجره‌ی سمت مورفی شکسته شد و او هم سرش را پایین برد تا تیرها به او اصابت نکنند.

ایزیدور کمانش را از شانه‌اش برداشت و گفت: «نمی‌تونن همچین کاری کنن! اونا پلیسن!»

پاتر درحالی که دکمه‌های کت بلند تیره‌اش را باز می‌کرد رو به او با تمسخر گفت: «ولی شبیه اون پلیس‌هایی که توی تلویزیون دیدی نیستن، مگه نه؟»

لوک در حالی که کتش را از تنش در می‌آورد رو به او گفت: «اونا پلیس‌های معمولی نیستن ایزیدور. شبیه همونایی هستن که اون زن گروهبان رو کشتن.»

بادی که از پنجره‌ی شکسته به داخل می‌وزید موهام را به بازی گرفته بود و تارهایش را روی صورتم پخش می‌کرد. فریاد کشیدم: «فکر می‌کنم حق با تو بوده.»

ایزیدور فریاد کشید: «منظورت چیه؟»

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش را بدهم مورفی سرعت ماشین را کم کرد و ماشین را کنار ماشین پلیس کشاند. وقتی کنارش رسیدیم مورفی دستش را با سرعت از پنجره بیرون برد و صلیب نقره‌ای کوچکی که در دست داشت را روی صورت پلیسی که به ما شلیک کرده بود گذاشت.

بالافاصله، آن افسر پلیس جوری جیغ‌های گوشخراش کشید که انگار از دردی طاقت فرسا رنج می‌برد. به صورتش نگاه کردم، رنگش به سفیدی برف شده و پوشیده از رگ‌های آبی رنگ بود. با حالت خفگی به هوا چنگ زد، نیش‌های تیز و برنده‌اش در لثه‌اش ترکید و صورتش کم کم شروع کرد به پوسیدن. صورتش شبیه به مجسمه‌ای شنی شده بود که از قسمت دهان به سمت داخل فرو ریخته باشد و گودال بزرگی وسط صورتش ایجاد شده بود. ولی چیزی که بیشتر از صورت از هم پاشیده‌اش مرا ترساند، چشمان خونین و قرمز رنگش بود که به من خیره شده بودند. پلیس خون آشام داستان پوشیده در دستکشش را روی صورتش گذاشت و ناله سر داد.

تمام بدنم یخ زده بود و دعا کردم بار اول و آخری باشد که همچین ناله‌ی وحشتناکی را می‌شنوم. با ترس و بی‌زاری به دست و پا زدن و تکان خوردن دیوانه وارش نگاه کردم و تشنج ناگهانی‌اش نگاه کردم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

فریاد کشید: «یکی کمکم کنه!» و کورکورانه دستش را به سمت پلیسی که ماشین را به سرعت می‌راند تکان داد.

از پشت سر مورفی به راننده‌ی ماشین پلیس نگاه می‌کردم که دیوانه وار تلاش می‌کرد کنترل ماشینش را حفظ کند. ولی کنترل ماشین را از دست داد و ماشین از جا کنده شد و از ما فاصله گرفت. سرم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم، ماشین به مانع کنار خیابان برخورد کرد و به هوا پرتاب شد و مانند یک ماشین اسباب بازی در هوا چرخید. به سقف روی زمین فرود آمد و در مسیر ماشین پلیسی که به سمتمان می‌آمد قرار گرفت. ماشین دومی به ماشین اولی برخورد کرد و روی زمین کشیده شد و بعد، هر دو با هم آتش گرفتند و منفجر شدند. موج انفجار ماشینمان را به سمت جلو هل داد و باعث شد هلیکوپتر بالای سرمان دور خودش بچرخد.

پاتر رو به ایزیدور فریاد کشید: «شرط می‌بندم همچنین چیزی رو توی تلویزیون هم ندیدی.» از صدایش مشخص بود که به شدت ذوق کرده و از لحظه به لحظه‌ی اتفاقاتی که افتاده لذت برده است.

ناگهان لوک غرید: «گروه‌بان! بغل دستت رو بپا!»

بطور غیر ارادی همگی به سمت راست نگاه کردیم و ماشین پلیس سومی را دیدیم که کنارمان می‌راند. پلیسی که روی صندلی جلو نشسته بود پنجره را پایین کشاند و دستش را بیرون آورد و با اسلحه‌ای که در دست داشت به سمتمان شلیک کرد. گلوله‌ها به بدنه‌ی ماشین اصابت کردند و بعضی از آنها هم از بالای سرمان رد شدند.

مورفی ماشین را به سمت ماشین پلیس سومی کشاند و با درماندگی تلاش کرد به ماشین ضربه بزند و آن را به مانع‌های کنار جاده بکوباند.

پاتر رو به ایزیدور فریاد کشید: «کمانت کجاس بچه؟»

ایزیدور کمانش را بیرون کشید و گفت: «اینجاس.»

آن افسر پلیس دوباره شروع کرده بود به شلیک کردن. پاتر سر ایزیدور داد کشید: «پس همینجوری نشین و منو نگاه کن! شلیک کن!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

ایزیدور بدون هیچ مکثی به سمت ماشین پلیسی که تعقیمان می کرد شلیک کرد.

لوک فریاد کشید: «یکی دیگه داری؟»

ایزیدور بدون اینکه چشم از هدفش بگیرد گفت: «چی؟»

پاتر فریاد کشید: «این پسره داره بدجوری می ره رو مخما! منظورش کمانه!!»

ایزیدور از میان صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت جاده، صدای آژیر ماشین پلیس و صدای چرخش تیغه های هلیکوپتر فریاد کشید تا صدایش به گوش برسد: «نه، معلومه که ندارم!»

بعد نیم نگاهی به پاتر انداخت و با لبخند مصنوعی گفت: «تو فکر کردی من کی هستم؟ بافی قاتل خونخوار خون آشام ها؟»

مورفی با فریادی که کشید حرفشان را قطع کرد: «من قرار نیست بتونم تا ابد اینا رو دور نگه دارما! یکیتون بیاد کمک!»

پاتر کتش را از تنش درآورد و دست راستش را بالا گرفت. جایی که زمانی چند انگشت استخوانی سیاه دیده می شد، الان یک جفت چنگال تیز وجود داشت. غرید و جوری که انگار دارد درد می کشد سرش را به سمت عقب خم کرد. ناگهان سرش را با شدت صاف کرد و لب بالایی اش را بالا داد و یک ردیف نیش درخشان و تیز در دهانش دیدم. داخل ماشین سر پا ایستاد و چنگال های روی بال هایش را باز و بسته کرد و شروع کرد به سوراخ کردن سقف ماشین. جوری با ناخن هایش روی فلز می کشید و فلز را می برید که انگار دارد با یک در باز کن یک قوطی کنسرو را باز می کند. وقتی سوراخ سقف ماشین به اندازه ی کافی بزرگ شد، از آن بالا کشید و ناپدید شد.

صدای بال زدنش را از بالای سرمان می شنیدم، بعد از پنجره جلوی ماشین او را دیدم که جلویمان ظاهر شد و روی کاپوت ماشین فرود آمد. لباسی تنش نبود و بال هایش از پشت سرش آویزان شده بودند. هنوز هم بال هایش به خاطر درگیری با خون آشام هایی که چند هفته پیش در عمارت هالووید به ما حمله ور شده بودند، پاره پوره بود. وقتی پلیس خون آشام پاتر را روی کاپوت ماشین دید او را به رگبار گلوله بست. ایزیدور

^۴ نام یک مجموعه ی تلویزیونی آمریکایی است که از ۱۰ مارس ۱۹۹۷ تا ۲۰ می ۲۰۰۳ پخش می شد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

به سمت ماشین پلیس شلیک کرد تا جلوی شلیک گلوله‌ها به سمت پاتر را بگیرد. پاتر هم به شیشه‌ی جلوی ماشین تکیه داد و چنگال راستش را در کاپوت فرو کرد و آن را از جا کند و جلوی خودش نگه داشت و از آن به عنوان سپری دست ساز درمقابل حملات گلوله‌های پلیس خون آشام استفاده کرد.

مورفی درحالی که گردن می‌کشید تا جلوی رویش را ببیند رو به پاتر غرید: «از جلوی دیدم برو کنار لعنتی!» و ماشین را به چپ و راست حرکت داد تا مانع ماشین پلیس شود که هنوز هم سعی داشت با ماشینش به کنار ماشینمان بکوبد. هلیکوپتر هنوز هم بالای سرمان در حرکت بود و نورافکنش را روی ما می‌انداخت و هر حرکتیمان را زیر نظر می‌گرفت.

از پشت سرم صدای حرکت کردن چیزی را شنیدم. سرم را چرخاندم و چشمم به پاهای لوک افتاد که داشت از سوراخ سقف بیرون می‌رفت. از پنجره جلوی ماشین به بیرون نگاه کردم و دیدم که لوک به هوا پرید و روی سقف ماشین پلیسی که در کنارمان حرکت می‌کرد فرود آمد. تیشرتش را پاره کرد و بال‌هایش از کمرش بیرون زدند و دو طرف بدنش باز شدند. بال‌های او هم مانند بال‌های پاتر به طور کامل بهبود پیدا نکرده بودند و علاوه بر پاره پوره بودن بال‌هایش، زخم‌های روی سینه و کمرش هنوز هم دیده می‌شدند. روی شیشه‌ی جلوی ماشین خم شد و به پنجره مشت زده و پنجه‌هایش را در آن فرو کرد. در عرض چند ثانیه دستش را داخل برد و یقه‌ی یکی از پلیس‌های خون آشام را گرفت و او را بیرون کشید.

سرش را جلو برد و نیش‌هایش را درون گردن خون آشامی که داشت دست و پا می‌زد، فرو برد. پلیس خون آشام بدون اینکه کنترلی روی حرکاتش داشته باشد دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد به لوک که وحشیانه داشت از او تغذیه می‌کرد، چنگ بزند. چند لحظه بعد خون آشام از بین رفت و خاکسترهای باقی مانده از او مانند شن از میان پنجه‌های لوک بیرون ریخت. لوک با حالت گرسنگی لب‌های خونی‌اش را لیس زد و به سمت راننده‌ی ماشین پلیس چرخید. راننده را پشت فرمان گیر انداخت و شروع به تغذیه کردن از او کرد. ماشین از جاده خارج شد و محکم به موانع کنار جاده برخورد کرد و مثل یک دستمال کاغذی خیس مچاله شد.

دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و فریاد کشیدم: «لوک!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

ولی از فاصله‌ی میان انگشتانم او را دیدم که قبل از اینکه ماشین شروع به سوختن کند از میان لاشه‌ی ماشین خودش را بیرون کشید و در هوا اوج گرفت.

ایزیدور فریاد کشید: «حالش خوبه! اومد بیرون!»

مورفی پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت بیشتری ماشین را راند.

ایزیدور سرش را از میان دو صندلی جلوی ماشین جلو آورد و گفت: «الان از پشت سر در امانیم...»

مورفی با حالتی از حواس جمعی روی صورتش، سعی کرد از میان نور خیره کننده‌ای که هلیکوپتر روی ماشین انداخته بود و از پشت هیکل پاتر که جلوی دیدش را گرفته بود، جاده را ببیند.

ایزیدور با فریاد به جمله‌اش ادامه داد: «ولی این هلیکوپتره رو چکارش کنیم؟ نمی‌تونیم از دستش در

بریم!»

جوری که انگار ذهن ایزیدور را خوانده باشند، هلیکوپتر ما را به رگبار گلوله بست. گلوله‌ها به جاده اصابت کردند و مسیر شلیک به سمت ما آمد تا اینکه به کاپوت ماشین رسید، کاپوتی که پاتر هنوز مانند یک سپر جلوی ماشین نگهش داشته بود. روی موتور ماشین خم شد و پشت کاپوت خودش را مخفی کرد و نگاهی به ما انداخت. چشمان سبز رنگش مانند چشمان گربه می‌درخشید. هیچ احساسی در چشمانش وجود نداشت. روی موتور ماشین ایستاد و ما هم به رانندگی‌یمان در جاده ادامه دادیم. بال‌هایش با وزش باد مثل امواج آب تکان می‌خوردند. در کاپوت ماشین را همچنان بالای سرش نگه داشته بود و از ما و خودش در مقابل رگبار گلوله‌ها محافظت می‌کرد. هلیکوپتر لحظه‌ای دست از شلیک برداشت و وقتی دوباره شروع کرد به شلیک کردن، پاتر یک آن به خاطر اصابت گلوله‌ها به سپر موقتی‌اش، تلوتلو خورد. نفسم در سینه‌ام حبس شد، یک لحظه ترسیدم که نکند کنترلش را از دست بدهد و زیر چرخ‌های ماشین بیفتد. ولی دوباره روی پاهایش ایستاد ولی خیلی ناگهانی و بدون هیچ هشدارى در کاپوت ماشین را به هوا و به سمت هلیکوپتر پرتاب کرد. کاپوت در هوا چرخید و چرخید و مانند یک دیسک بزرگ که با سرعتی بیش از سرعتی که یک انسان می‌توانست با پرتابش باعث شود، در آسمان شب حرکت کرد و چرخید و به سمت هلیکوپتر رفت.

ورقه‌ی از ریخت افتاده‌ی فلزی به کابین خلبان برخورد کرد و شکافی در آن ایجاد کرد. هلیکوپتر از کنترل خارج شد و چرخید و چرخید و به سمت جاده سقوط کرد. وقتی با جاده برخورد کرد پره‌هایش همچنان

تیم اورورک . صبا ایمانی

می چرخیدند و صدای ناله ماندی از خودشان ایجاد می کردند. دم هلیکوپتر با صدای بلندی به جاده کوبیده شد و جرقه هایی به آسمان بلند شد. هلیکوپتر بعد از برخوردش با جاده با کمی فاصله از سطح زمین جدا شد و بعد روی هوا با سرعت به سمتان آمد.

هلیکوپتر مثل یک سنجاقک گیج در هوا دور خودش می چرخید و جلو می آمد، پاتر با عجله روی سقف ماشین پرید و از سوراخی که روی سقف ایجاد کرده بود داخل ماشین شد. وقتی روی صندلی اش نشست، هلیکوپتر هم مانند یک توپ آتشین از بالای سرمان گذشت و پره هایش که همچنان می چرخیدند سقف ماشین را از جا کنند. هلیکوپتر پشت سرمان به جاده کوبیده شد و آسمان شب با نور نارنجی رنگ انفجار هلیکوپتر روشن شد.

لوک سرش را از شکاف ایجاد شده روی سقف داخل آورد و گفت: «جا برای یه نفر دیگه هم دارین؟» و داخل ماشین شد.

مورفی تغییر جهت داد و ماشین را از بزرگراه دو طرفه خارج کرد و وارد یکی از چند جاده ی فرعی و تاریک شد. گهگداری سرم را بر می گرداندم و به دود خاکستری رنگی که از هلیکوپتر سوخته شده به صورت مارپیچی در آسمان بالا می رفت، نگاه می کردم. وقتی دوباره سرم را به عقب برگرداندم پاتر را دیدم که با حالتی عبوس از پنجره به بیرون نگاه می کرد... حالت چهره اش جوری بود که انگار نگران است. متوجه نگاه خیره ام شد، ولی فقط با چشمان سبزش به چشمان کنجکاوم نگاه کرد و بعد رویش را از من برگرداند.

فصل چهارم

با سرعت از شهر دور می‌شدیم، دور از موتور ماشین بیرون می‌زد و به صورت مارپیچی به هوا بلند می‌شد. ماشین کمی لرزید، حرکتش آهسته شد و بعد متوقف شد.

مورفی گفت: «موتور ماشین سوخت.» و ماشین درب و داغان و سوراخ سوراخ را از جاده خارج کرد و به مزرعه‌ای در همان نزدیکی هدایت کرد.

به ما گفت: «از اینجا به بعد رو باید پیاده بریم.» و یقه‌ی کتش را برای محافظت از خودش در برابر باران شدید، بالا کشید.

کنار ایزیدور ایستادم و به لوک و پاتر نگاه کردم که داشتند بال‌هایشان را زیر کتشان مخفی می‌کردند و سینه‌ی لختشان را می‌پوشاندند. پیرهن پاره پاره‌ی‌شان را پشت سرشان روی جاده انداخته بودند.

قطرات باران روی صورت‌های مان جاری شده بود. ایزیدور کمانش را روی دوشش انداخت و کلاه بیسبالش را تا ابروهایش پایین کشید و گفت: «نمی‌فهمم چرا نمی‌تونیم خیلی راحت پرواز کنیم و این همه راه رو مجبوریم پیاده بریم.»

مورفی دستی به صورتش کشید و آب باران را از صورتش پاک کرد، به او نگاه کرد و گفت: «ببین بچه، اگه پرواز کنی به تمام اون ومپایرس‌های لعنتی‌ای که دنبالمون می‌گی جامون کجاست. به جاش می‌تونی تا جایی که می‌تونی بلند فریاد بزنی "هی، ما / اینجاییم!" بعلاوه، بدن من هنوز به خاطر اتفاقاتی که توی عمارت هالووید افتاد بهبود پیدا نکرده. بال‌های اونا...»

ایزیدور میان حرفش پرید: «بال‌های من اوضاعشون خوبه. نمی‌فهمم چرا لوک و اون پاتر عقل کل جلوی منو می‌گیرن و نمی‌ذارن برم کایلا رو پیدا کنم... زندگی مامانم به پیدا شدن اون بستگی داره.»

مورفی با چشم‌هایی باریک شده پرسید: «وقتی کایلا رو پیدا کنی می‌خوای چکار کنی، ها؟ واقعا فکر کردی من می‌ذارم واسه برگردوندن مادرت ازش استفاده کنی؟ نقشه‌ات چیه؟ چجوری می‌خوای کایلا رو در ازای مادرت معاوضه کنی؟»

ایزیدور گفت: «نمی‌دونم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی زیر لبی زمزمه کرد: «خیلی چیزا هست که نمی‌دونی.»

ایزیدور شروع کرد: «ولی مامانم...»

پاتر میان حرفش پرید: «احتمالا تا الان مرده.»

دست ایزیدور را دیدم که جوری مشت شد که انگار می‌خواست به پاتر مشت بزند، ولی به جایش با عصبانیت گفت: «این مزخرفات رو تحویل من نده. من به خاطر مادرم اینجام.»

پاتر گفت: «خوب گوش کن واندر بوی! هیچی بیشتر از این خوشحالم نمی‌کنه که ببینم داری پرواز می‌کنی و از اینجا می‌ری و هیچوقت هم بر نمی‌گردی، ولی همونطور که گروه‌بان گفت، اگه بخوای بری باید اون بال‌های خوشگل رو تکون بدی و بال بزنی و...»

ایزیدور بدون آنکه کوتاه بیاید گفت: «و چی؟»

لوک برای آرام کردن جو قدمی جلو گذاشت و گفت: «ایزیدور چیزی که دوستان سعی دارن بگن اینه که اون ومپایرس‌هایی که برای شکار کردن ما فرستاده شدن به یه دلیل انتخاب شدن. اونا از پژواک یابشون برای تعقیب کردن ما استفاده می‌کنن.»

ایزیدور پوزخند زد: «چی چی یاب؟»

لوک توضیح داد: «پژواک یاب. یه چیزیه شبیه به ردیاب آوایی.» صدایش برخلاف پاتر آرام و صبور بود. ادامه داد: «هر وقت که بال می‌زنی یه ارتعاش تولید می‌شه. یه اکو. و به وسیله‌ی همین ارتعاشات هست که شکارچی‌ها رد ما رو می‌گیرن و پیدامون می‌کنن.»

ایزیدور دستی به ریش‌های کوتاه روی چانه‌اش کشید و گفت: «مزخرفه! اگه حقیقت داشته باشه پس اونا باید همه‌ی پرنده‌ها رو شکار کنن. به تمام گنجشک‌ها و کلاغ‌ها و...»

لوک میان حرفش پرید و توضیح داد: «اینجوری نیست. بال‌های ما از تمام موجودات پرنده بزرگ‌تره و ارتعاش خیلی خیلی بیشتری رو به نسبت تمام موجودات پرنده ایجاد می‌کنن.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و سعی در روشن کردنش داشت و در همان حین به لوک گفت:
«بیخیال، داری وقت رو هدر می‌دی.»

دستم را روی بازوی ایزیدور گذاشتم، به او نگاه کردم و گفتم: «به حرفی که لوک می‌زنه گوش کن.
می‌تونی بهش اعتماد کنی ایزیدور. می‌دونم می‌خوای کایلا رو نجات بدی... هممون می‌خوایم.»

ایزیدور از زیر لبه‌ی کلاهش به من نگاه کرد و گفت: «ولی قضیه بیشتر از این حرفاس. اونا مامانمو
گرفتن.»

به آرامی بازویش را نوازش کردم و گفتم: «مامان منم گرفتن. ولی اگه می‌خوایم اونایی که دوستشون
داریم رو نجات بدیم اول از همه باید مراقب باشیم خودمون گیر نیوفتیم وگرنه هیچ فایده‌ای برای هیچکسی
نداریم.»

پاتر به من نگاه کرد و گفت: «حرفت تموم شد دکتر فیل^۵؟ اگه آره پس می‌شه بریم؟» بعد سیگارش
را روی زمین انداخت و از ما دور شد.

با لبخندی محو بازوی ایزیدور را نوازش کردم و گفتم: «میای؟»

بدون اینکه حرفی بزند راه افتاد و در همان مسیری که پاتر رفته بود شروع به حرکت کرد. مورفی از
تاریکی نگاهی به من انداخت، چشمکی زد و رفت. لوک بازویم را گرفت و زمزمه کرد: «ممنونم.»
پرسیدم: «برای چی؟»

لبخند زد: «برای بودن.» و در کنار هم دنبال بقیه رفتیم.

برای مدتی هر چهار نفرمان در تاریکی راه رفتیم، و حتی یک کلمه هم بینمان رد و بدل نشد. باران
متوقف شده بود ولی زمین خیس و ناهموار بود و سرعتمان را کم می‌کرد. قدم‌هایمان روی زمین خیس و گلی
صدای شلپ شلپ ایجاد می‌کرد.

^۵ فیلیپ کالوین مگ گراو نویسنده، روانشناس و میزبان نمایش‌های تلویزیونی در آمریکاست. وی میزبان مشهورترین برنامه‌ی تلویزیونی
آمریکاست که بیشتر با نام فیل شناخته می‌شود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

از چند هفته پیش که رگد کوو را ترک کرده بودیم، مورفی ما را به شهرهای سر تا سر کشور می‌برد، البته از شهرهای بزرگ و جاده‌های اصلی اجتناب می‌کردیم. بیشتر سفرمان در شب و با پای پیاده بود، و روزها هم در هتل‌های ارزان قیمت می‌خوابیدیم. یکی دوبار پاتر موفق شده بود با چانه زدن ماشین‌های دست دوم جور کند و قسمتی از سفرمان را در آن ماشین‌ها سپری کردیم. آن روزها بهترین روزهای سفرمان بودند، چون اغلب روی صندلی عقب لم می‌دادم و کنار لوک می‌خوابیدم.

مورفی ما را به شمال غربی کشور برده بود و الان در کامبریاً^۶ بودیم، و دو روز بود که داشتیم از زمین‌های ناهموار لیک دستریکت^۷ عبور می‌کردیم. گاهی که از میان قله‌های مرتفع می‌گذشتیم و به دریاچه‌ها و جویبارهایی که مانند باریکه‌های ابریشم نقره‌ای رنگ از میان تپه‌ها می‌گذشتند نگاه می‌کردیم، از دیدن این مناظر زیبا نفسمان بند می‌آمد.

مورفی بیشتر سفرمان را در سکوت سپری کرده بود. از وقتی که جنازه‌ی دو دخترش و بقیه‌ی بچه‌ها را در اتاق زیر شیروانی عمارت هالووید پیدا کرده بود، متفاوت از همیشه به نظر می‌رسید ... سرد و نجسب شده بود. به ندرت با ما صحبت می‌کرد و وقتی هم که حرفی می‌زد، یا فرمان و دستور بود یا خلاصه‌ای از جایی که قرار بود برویم. با اینکه ما هم همراهش بودیم و دنبالش می‌رفتیم ولی یکبار هم نگفت به کجا می‌رویم، ما هم چیزی نمی‌پرسیدیم.

زمانی که ماشین داشتیم، اغلب مورفی رانندگی می‌کرد. برای ساعت‌ها بدون آنکه بخوابد رانندگی می‌کرد و معمولاً وقتی دیگران خواب بودند من بیدار می‌ماندم. گاهی نگاهی به مورفی می‌انداختم. در نور ضعیف ماشین به نظر رنجور و خسته می‌آمد، صورتش به حدی جدی و عبوس و خشک می‌شد که انگار از مرمر سفید ساخته شده. ولی برخلاف چهره‌ی رنگ پریده‌اش، چشم‌های آبی رنگش با درنده‌خویی می‌درخشید. مثل دو تکه یخ، انگار که روحش از سرِ خشم و دیوانگی یخ زده بود. نمی‌توانستم ناراحتی و رنجش را درک کنم. چطور یک پدر می‌توانست با غم مرگ دو دخترش کنار بیاید؟ آن شب‌هایی که بقیه‌ی پسرها عقب ماشین

^۶ شهرستان تشریفات و غیر شهری در ناحیه شمال غربی انگلستان و در مرز با اسکاتلند است که کامبرلند، وست‌مورلند و بخش‌هایی از لانکشاير را شامل می‌شود.

^۷ یک پارک ملی در انگلستان.

تیم اورورک . صبا ایمانی

خواب بودند، بیشتر اوقات دلم می‌خواست با او حرف بزنم ولی نمی‌دانستم چه حرفی بزنم. پس چشمانم را می‌بستم و وانمود می‌کردم که من هم خواب هستم و او را با درد و ناراحتی‌اش تنها می‌گذاشتم.

معمولا در آن لحظه‌ها به مادرم و اینکه در آن لحظه کجا بود، فکر می‌کردم. از وقتی کایلا و ایزیدور را دیده بودم فهمیده بودم من تنها کسی نیستم که یکی از والدینم را ربوده‌اند. همانطور که اغلب به درد دل کردن با مورفی فکر می‌کردم، خیلی وقت‌ها هم به این فکر می‌افتم که با ایزیدور درمورد والدین گم شده‌ایمان صحبت کنیم. ولی درست مثل مورفی، به ایزیدور هم نمی‌دانستم چه حرفی باید بزنم. شاید نمی‌توانستم حرف بزنم چون نمی‌توانستم درک کنم چه اتفاقی برای خودم افتاده است.

گاهی به ایزیدور نگاه می‌کردم، برخلاف رفتار مغرورانه و اعتماد بنفسش، خالکوبی شعله‌های آتش سیاه که گردنش را پوشانده بودند، حلقه‌ی ابرویش و ریش کوچک آخرین مد روزش... برخلاف همه‌ی اینها می‌دانستم که اعتماد بنفسش دروغین، و شجاعتش ظاهریست. ولی اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم، از آن بخش وجود خودم هم متنفر بودم. البته چیزی بیشتر از تنفر داشتن بود، من از چیزی که ممکن بود به آن تبدیل شوم می‌ترسیدم. هر سه نفرمان، من و کایلا و ایزیدور نقاط مشترک زیادی داشتیم و تا جایی که خبر داشتیم فقط ما سه نفر این شرایط مشابه را داشتیم.

کاش فرصت داشتم با کایلا صحبت کنم، شاید می‌توانستم کمک کنم، شاید می‌توانستم به همدیگر کمک کنیم تا با این حقیقت که هر دویمان دورگه هستیم کنار بیاییم. خیلی حرف‌ها داشتم که دلم می‌خواست درموردشان با او صحبت کنم، خیلی چیزها بودند که دلم می‌خواست به او بگویم، ولی سخت‌ترین چیزی که باید برایش توضیح می‌دادم این بود که مادرش هیچوقت بر نمی‌گشت، اینکه مادرش مرده است... آن هم به دست "دوست" من اسپارکی.

وقتی اولین اشعه‌های خورشید از میان ابرهای بارانی نمایان شدند، از سرما تقریباً بی‌حس شده بودم. موها و لباس‌هایم هنوز به خاطر باران تقریباً خیس بودند و مثل یک لایه پوست اضافی به من چسبیده بودند. مثل اینکه چند مایل در شب سفر کرده بودیم. مورفی همیشه می‌گفت پیدا کردن پناهگاه هنگام روز خیلی مهم است. چون از وقتی که از هالوز تبعید شده بودند، پوستشان به نور خورشید حساس شده بود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

وقتی آسمان شب شروع به خاکستری شدن کرد، توانستم ترس مورفی و لوک و پاتر را از اینکه نتوانیم به موقع پناهگاهی برای در امان ماندن از نور خورشید و خوابیدن پیدا کنیم، را حس کنم. ولی هنگامی که پاتر از سر اضطراب یکی بعد از دیگری سیگار روشن می کرد و لوک به جان زخم های صورتش افتاده بود و آنها را می کند، به انبار درب و داغانی در حومه ی یک مزرعه رسیدیم. انبار بی استفاده به نظر می رسید و فقط یک تراکتور از کار افتاده در آن وجود داشت. در نهایت خوش شانسی متوجه شدم که انبار انباشته از کاه و علوفه ی خشک است. می توانستیم روی آنها استراحت کنیم. از جلوی در انبار می توانستم خانه ای روستایی را در فاصله ی دور ببینم. نور گرمی از پنجره های خانه می تابید و دود از دودکش بیرون می آمد. خودم را درحالی تصور کردم که کنار آتش شومینه نشسته ام، روی یک صندلی راحتی ولو شده ام و به خواب آرامی فرو رفته ام. نه تنها سردم بود و خسته شده بودم، بلکه به شدت گرسنه ام هم بود. آخرین باری که غذا خورده بودم را به یاد نمی آوردم و نمی دانستم لوک و پاتر و مورفی پیش از آنکه عطش پیدا کنند، چند روز را بدون خون می توانند سر کنند.

مورفی با اشاره از ما خواست وارد انبار شویم و در را پشت سرمان بست. به آرامی عقب انبار رفتیم، من و لوک روی یک دسته کاه در کنار هم دراز کشیدیم. ایزیدور به دیوار تکیه داد. کلاه بیسبالش را تا روی چشمانش پایین کشید و کمانش را روی پاهایش گذاشت. مورفی مثل یک نگهبان کنار در انبار نشست و پاتر هم کنارش رفت.

لوک در گوشم زمزمه کرد: «حالت چطوره؟»

دستم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: «خسته ام.»

پیچ کنان در گوشم گفت: «پس سعی کن بخوابی.» و یک دسته از موهایم را پشت گوشم داد.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و به ضربان آهسته ی قلبش گوش می دادم، به آن طرف انبار نگاه کردم، ایزیدور خوابش برده بود. زانوهایش را جمع کرده بود، دستش را دور پاهایش حلقه کرده بود، و از دستانش بعنوان بالشت استفاده کرده و سرش را به آنها تکیه داده بود. صدای آرام نفس کشیدن لوک را شنیدم و فهمیدم که خوابش برده است. بدون اینکه بیدارش کنم به پشت چرخیدم و به تخته چوب هایی که زیر سقف انبار به هم چسبیده شده بودند، نگاه کردم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

به این فکر کردم که کایلا الان کجاست و امیدوار بودم هر جا که هست حالش خوب باشد. فیلیپس او را کجا برده بود؟ با او چکار کرده بود؟ بعد فکرم را معطوف اسپارکی کردم، هنوز هم فکر کردن به اینکه چطور به من خیانت کرده بود... به همه‌ی ما خیانت کرده بود، برایم دردناک بود. چطور ندیده بودم که آن اتفاق می‌افتد؟ مگر نباید همه چیز را می‌دیدم؟ ولی از یک چیز خوشحال بودم. در این یکی دو هفته‌ی اخیر خونریزی چشمانم متوقف شده بود. هنوز هم آن تصاویر را می‌دیدم، ولی چشمانم دیگر بعد از دیدن آنها خونریزی نمی‌کرد و من بابتش خوشحال بودم. حالا، به نظر می‌رسید می‌توانم چیزهایی که می‌بینم را کنترل کنم. هنوز هم آنها را ناگهانی و زمانی که اصلا انتظارشان را نداشتیم می‌دیدم، ولی از یک جهاتی حس می‌کردم قدرتم بیشتر از آنهاست. حالا، هروقت آن تصاویر را می‌دیدم حس می‌کردم از پشت لنز دوربین آنها را می‌بینم و می‌توانم دوربین را به صورت افقی، کج و سیصد و شصت درجه بچرخانم. حتی می‌توانستم روی تصاویر تمرکز کنم... تقریباً جوری که انگار می‌توانم لنزهای دوربین را به سمت جلو و عقب زوم کنم.

هنوز هم کابوس می‌دیدم، ولی الان دیگر مداوم نبودند و کمتر شده بودند... همه‌ی آنها تصاویر پیچیده‌ای از آینده‌ای تباه شده و زمانی که ومپایرس‌ها به دنیا حمله کرده‌اند و دنیا به پایان رسیده است را نشان می‌دادند. هنوز هم نمی‌دانستم این کابوس‌ها و این تصاویری که می‌بینم قسمت‌هایی از آینده‌ایست که هنوز نیامده یا فقط ساخته‌ی ترس و اضطراب من هستند. این افکار در ذهنم چرخ می‌خوردند که به خواب رفتم.

فصل پنجم

صدای گریه در ابتدا خیلی آهسته و ضعیف بود. هق هقی آرام که در حالت بیهوشی ام رخنه کرد، مثل صدای شیرآبی که به خوبی بسته نشده بود. در تاریکی حرکت کردم، قدم‌هایم را با دقت یکی پس از دیگری برمی‌داشتم. دیوارهای راهرو با کاغذدیواری‌های سبز کمرنگی پوشانده شده بود که پاره پوره شده بود و به صورت نوارهایی دراز از دیوار آویزان شده بودند. دیوارها پوشیده از لکه‌های تیره‌ی کپک بود. وقتی در راهرو قدم برمی‌داشتم کتانی‌هایم صدای جیرجیر ایجاد می‌کردند. هرچند با تاریکی محض محاصره شده بودم، ولی نیازی به فانوس یا چراغ قوه نداشتم تا راه را بینم... در تاریکی می‌توانستم به وضوح بینم.

جلو رفتم، صدا را دنبال کردم... صدایی که شبیه ناله کردن کسی بود که صدمه دیده است. قلبم چکش وار خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوباند، نفسم به شکل ابرهایی کوچک از دهنم خارج می‌شد.

صدا زدم: «سلام؟» صدایم در راهرو اکو شد. «کسی اینجا نیست؟»

صدایی در جوابم آمد: «کمک!» ولی مثل اینکه صدا از پشت سرم می‌آمد. چرخیدم، نگاهم به چیز بزرگی افتاد که در راهرو تکان خورد.

فریاد کشیدم: «کی اونجاست؟»

هر کسی که بود، چیزی نگفت. دست‌هایم را در هم پیچاندم، راه آمده را برگشتم و به سمت آن چیزی که در راهروی تاریک مخفی شده بود حرکت کردم.

صدای هق هق دوباره آمد، ولی این بار چیزی بیشتر از هق هق کردن بود، این بار شبیه به ناله‌هایی دردناک بود.

دوباره صدا آمد: «کمک!» این بار صدا زمخت و دورگه شده بود... صدایی دردناک مثل صدای کسی که دارد عذاب می‌کشد.

فریاد کشیدم: «کجایی؟» صدایم از شدت ترس و وحشت می‌لرزید. «تا وقتی ندونم کجایی نمی‌تونم کمکت کنم!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

صدا در جواب گفت: «این طرف.» این بار دوباره جهت صدا عوض شد و از پشت سرم آمد.

چرخیدم، دوباره سایه‌ی آن چیز بزرگ را در تاریکی دیدم... ولی این بار کمی طولانی‌تر از بار قبل خودش را نشانم دادم. بزرگ و پشمالو بود. دوباره ناپدید شد، و در تاریکی پنهان شد.

حس می‌کردم پاهایم به سنگینی سرب شده است، جلو رفتم، حس می‌کردم قلبم هر آن منفجر می‌شود و از سینه‌ام بیرون می‌زند.

صدای دردناک دوباره به گوش رسید و در راهرو اکو شد: «عجله کن!»

سریع‌تر قدم برداشتم و به سمت انتهای راهرو رفتم، این بار احساس گیجی می‌کردم و نمی‌دانستم کجا هستم.

صدا دوباره آمد: «خواهش می‌کنم!» ولی صدایش غیرعادی بود و نمی‌توانستم تشخیص دهم صدای یک زن است یا صدای یک مرد.

در تاریکی به سمت صدا رفتم، کاغذ دیواری‌های پاره شده‌ای که از دیوار آویزان بودند به نظر می‌رسید به من چنگ می‌زنند، مثل چنگال‌های یک حیوان. در راهرو شروع کردم به دویدن، دست‌هایم را جلویم دراز کرده بودم. مقابل رویم در تاریکی می‌توانستم یک در ببینم. دری قدیمی بود و در قابش کج شده بود.

صدا دوباره آمد: «کمک!»

به در رسیدم، با شانه‌ام در را هل دادم و در روی لولا‌های زنگ زده‌اش چرخید و باز شد. داخل اتاق پرت شدم و نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم، صدا دوباره آمد.

– کمک!

اتاق تاریک را بررسی کردم. گوشه‌ی اتاق یک تخت قرار داشت و کسی رویش دراز کشیده بود.

صدا دوباره آمد: «زودباش!»

به سمت تخت رفتم، به وضوح می‌توانستم روی تخت سایه‌ی یک....

فصل ششم

با صدای مورفی و بوی دود چپق از خواب بیدار شدم. داشت زمزمه وار با کسی حرف می زد. بعد صدای پاتر را شنیدم که داشت در جوابش چیزی می گفت. بعد مورفی ادامه داد: «موقعیت خیلی بدتر از اون چیزیه که اولش فکر می کردم.»

چشم هایم را بسته نگه داشتم، و کنار لوک که هنوز خواب بود باقی ماندم. به مکالمه ی آن دو گوش دادم.

پاتر پچ پچ کنان پرسید: «منظورت چیه؟»

مورفی با صدایی آمیخته به ترس گفت: «اون پلیسایی که دنبالمون بودن... بعضیاشون واضح بود که ومپایرسن.»

پاتر بدون هیچ احساسی گفت: «ما همیشه می دونستیم که بعضی از ومپایرس ها توی موقعیت های بالای اجتماعی نفوذ کردن. خودمون هم یه مدت خودمون رو پلیس جا زده بودیم.»

مورفی تقریباً به او تشر زد و گفت: «خودم می دونم. وای ما سعی کردیم زندگی درستی بالای زمین داشته باشیم. ما همدیگه رو نخوردیم.»

پاتر گفت: «رام و فیلیپس چی؟ اونا هم کشت و کشتار راه انداختن.»

مورفی جواب داد: «حرف منم همینه. من فکر می کردم فقط همونان که وارد نیروی پلیس شدن و سعی کردن از قدرتی که توسط شغلشون نصیبشون شده به اهدافشون برسن.» آه کشید و ادامه داد: «ولی مثل اینکه ومپایرس های بیشتری هستن که به اینجور شغل ها نفوذ کردن تا راه باز کن کسایی بشن که...»

پاتر پرسید: «فکر می کنی اونی که باهاش طرفیم کیه؟»

مورفی جواب داد: «سوال خوبیه پاتر. اگه جوابش رو بدونیم دیگه نیازی نیست از هالوز تبعید بشیم و نیازی نیست از این سر کشور تا اون سرش هر جا که بریم تحت تعقیب باشیم، و خودمون رو توی یه انبار متروکه مخفی کنیم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر زمزمه کرد: «ولی ما حتی نزدیکش هم نشدیم. مامورهایی که فرستاده دنبالمون از مامورهای دیگه‌ای دستور می‌گیرن. مثل اینکه اونی که باید گیرش بندازیم نامرئیه!»

مورفی گفت: «هرکسی که هست، می‌ترسم نقشه‌اش چیزی فراتر از اون چیزی باشه که ما فکر می‌کنیم.»

پاتر پرسید: «به خاطر اون پلیس‌ها؟»

– نه فقط به خاطر اونا. اون همیشه به نظر می‌رسه چند قدم جلوتر از ماست. اون تونست کاری کنه که افرادش خیلی راحت بتونن به ما نفوذ کنن... فیلیپس، رام، خانم پین، اون دوست کیرا اسپارکی. تقریباً به نظر می‌رسه که اون...

– اون چی؟

مورفی زمزمه کرد: «حتی فکر کردن به جوابش هم نگران کننده‌اس.»

برای لحظه‌ای هر دویشان ساکت شدند، تا جایی که ممکن بود بی حرکت ماندم تا نفهمند که به مکالمه‌یشان گوش می‌کنم. بعد از چند لحظه سکوت، صدای پاتر را شنیدم که پرسید: «گروه‌بان، داری ما رو کجا می‌بری؟»

مورفی گفت: «وقتی بچه بودم بابام یه چیزی برام تعریف می‌کرد، اگه می‌خوای بدونی یه نفر داره کجا می‌ره پشتش بمون. ولی اگه می‌دونی داره کجا می‌برت باید ازش جلو بزنی.»

پاتر گفت: «و؟»

مورفی زمزمه کرد: «اون یارو، هر کسی که هست، تنها کسی نیست که می‌تونه کاری کنه افرادش همه جا نفوذ کنن.»

پاتر با کنجکاوی گفت: «اینی که می‌گی یعنی چی؟»

مورفی گفت: «من یه دوستی دارم... کسی که... بذار اینجوری بگیم که به من یه لطفی بدهکاره.»

– چه لطفی؟

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی گفت: «من می‌دونم کایلا کجاست!»

با شنیدن این حرف گوش‌هایم تیز، و تمام بدنم منقبض شد.

پاتر پرسید: «کجاست؟»

مورفی جواب داد: «نیازی نیست بدونی... هنوز نه.»

پاتر با گیجی پیچ پیچ کرد: «چرا بهم نمی‌گی؟ می‌تونی بهم اعتماد کنی.»

مورفی کمی مکث کرد و بعد گفت: «معذرت می‌خوام پاتر، ولی دیگه نمی‌دونم به کی می‌تونم اعتماد

کنم.»

– بعد از تمام این اتفاقاتی که افتاد باورم نمی‌شه دارم این حرف رو می‌شنوم!

مورفی غرید: «صداتو بیار پایین! نگفتم که بهت اعتماد ندارم... فقط...»

پارت جواب داد: «چیزی که گفتم دقیقا یعنی تو بهم اعتماد نداری.» صدای بلند شدنش را شنیدم.

«من همیشه پشتت بودم جیم... همیشه بی چون و چرا هر کاری که گفتمی رو کردم و حالا داری می‌گی

نمی‌تونی بهم بگی اونا کایلا رو کجا بردن!»

– مطمئنم کیرا هم همین فکر رو درمورد اون به اصطلاح دوستاش داشت... فیلیپس و اسپارکی و...

ولی پیش از آنکه فرصت داشته باشد لیست کسانی که به من خیانت کرده بودند را کامل کند، پاتر

گفت: «من مثل اونا نیستم... من دوستتم.» و بعد، صدای باز شدن در انبار و بسته شدنش پشت سر پاتر را

شنیدم.

آرام و بی حرکت دراز کشیدم و به آنهایی که بهشان اعتماد داشتم فکر کردم... فیلیپس و اسپارکی که

دوست و همکارم بودند. ولی مورفی می‌خواست نام دیگری هم به لیست اضافه کند که پاتر حرفش را قطع

کرد. دیگر چه کسی به من خیانت کرده بود؟

ناگهان ایزیدور از جا پرید و فریاد کشید. چشم‌هایم را باز کردم و او را دیدم که سر جایش نشسته بود،

کمانش را به سینه‌اش چسبانده بود، و نفس نفس می‌زد. عرق از پیشانی‌اش چکه می‌کرد و چشمانش به

تیم اورورک . صبا ایمانی

گشادی نعلبکی شده بود. مورفی از جا پرید و به سرعت به سمت ایزیدور آمد. یک بازویش را دور شانه‌ی ایزیدور انداخت و با دست آزادش جلوی دهان ایزیدور را گرفت.

پچ پچ کنان گفت: «هیسس... اگه کسی صداتو بشنوه تو دردسر می‌افتیم.»

ایزیدور با اضطراب به اطرافش نگاه کرد، حالت نگاهش جوری بود که انگار نمی‌دانست کجاست. خودم را از بین بازوهای لوک بیرون کشیدم و ایستادم. به سمت آنها رفتم و مقابل ایزیدور نشستم.

لوک با چشمانی پف کرده از روی کاه‌ها پرسید: «چی شده؟»

مورفی به او گفت: «هیسس.»

دست ایزیدور را در دستم گرفتم و گفتم: «ایزیدور منم، کیرا.»

چشمانش به چشمانم دوخته شد، می‌توانستم ترس را در آنها ببینم.

سعی کردم به او اطمینان خاطر دهم: «آروم باش. همه چیز مرتبه... ما در امانیم.»

تنفسش کم کم آرام شد و بدنش شل شد. مورفی که این را دید، دستش که هنوز روی دهان ایزیدور نگه داشته بود را برداشت.

دستش را از دستم بیرون کشید و نفس نفس زنان گفت: «داشتم کابوس می‌دیدم... وحشتناک بود...»

– همه چیز مرتبه... تو در امانی... فقط یه کابوس بود.

– نه متوجه نشدی... اونی که توی خطر بود من نبودم... کایلا بود...

زمزمه کردم: «کایلا؟ منظورت چیه؟»

– توی یه اتاق تاریک ته یه راهرو نگهش داشته بودن. روی یه تخت دراز کشیده و با فریاد از ما می‌خواست کمکش کنیم.

این را گفت و با چشمانی گشاد شده به من و مورفی نگاه کرد.

به او نگاه کردم و گفتم: «فکر کنم منم همین کابوس رو دیدم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پرسید: «پس توام می دونی که این یه تله اس؟» هنوز هم نفسش به خوبی بالا نمی آمد.

مورفی گفت: «منظورت چیه بچه؟»

– یه نفر بهشون گفته که ما داریم می ریم اونجا!

مورفی این را که شنید به ما نگاه کرد و گفت: «وسایلتون رو جمع کنین. راه میوفتیم.»

فصل هفتم

زمانی که خواب بودیم باران بیشتری باریده بود و وقتی پایمان را از انبار بیرون گذاشتیم، در زمین گل آلود فرو رفتیم. ابرها کنار رفته بودند و آسمان شب پر از ستاره‌های درخشان شده بود. ماه کامل در آسمان می‌درخشید. پاتر به درختی همان نزدیکی تکیه داد، سیگارش با هر پکی که می‌زد در تاریکی چشمک می‌زد. تنها به نظر می‌رسید و قسمتی از وجودم به خاطرش احساس ناراحتی می‌کرد. قسمتی از وجودم مرا به سمتش می‌کشاند. از این احساسی که داشتم متنفر بودم. سرم را برگرداندم و چشمم به لوک افتاد که داشت مرا نگاه می‌کرد. به او لبخند زدم و او هم در جوابم چشمک زد.

مورفی گفت: «از این طرف.» و در مزرعه به راه افتاد. دود آبی رنگی از پیش بیرون می‌آمد و در هوا اوج می‌گرفت.

سرم را برگرداندم و نگاه کوتاه دیگری از بالای شانه‌ام به پاتر انداختم، از درخت فاصله گرفته بود و دنبالمان می‌آمد. دست‌هایش را در جیب کتش فرو کرده بود و صورتش اخم آلود و عبوس بود. با خودم فکر کردم: شبیه به پسر بچه مدرسه‌ای بدعنتی شده. و لبخندی با خودم زدم و دنبال مورفی به راه افتادم.

لوک فریاد کشید: «صبر کن! می‌خوام اول خونه‌ی روستایی رو چک کنم.»

مورفی پرسید: «چرا؟ ضروری که نیست...»

لوک لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم!»

ایزیدور گفت: «منم همینطور.»

مورفی نگاهی از بالا تا پایین به آنها انداخت و گفت: «باشه. ولی بهتره عجله کنیم. می‌خوام به راهمون ادامه بدیم.» عصبانی نبود ولی بی‌قرار به نظر می‌رسید. چرخیدیم و او را تا خانه‌ی روستایی دنبال کردیم.

به آرامی خانه را دور زدیم و از دیوار عقبی داخل خانه را دید زدیم. به سمت یک در رفتیم و ایزیدور به چند ردپا روی زمین گل آلود اشاره کرد که از خانه به سمت مزرعه دور می‌شدند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ایزیدور گفت: «رد پاها تازه هستن. مال هر کسی که هست، معلومه تازه از اینجا رفته.»

پاتر نالید: «یکی دیگه نه!»

ایزیدور در نور ضعیفی که از پنجره‌های خانه‌ی روستایی به بیرون می‌تابید به او نگاه کرد و پرسید: «یکی دیگه چی؟»

پاتر نگاهی به من انداخت و گفت: «ما همین الانش هم یه دونه نانسی درو^۸ توی تیممون داریم، یکی دیگه‌اش رو نمی‌خوایم.»

او را نادیده گرفتم و به بقیه گفتم: «همینجا صبر کنین تا برم جلوی خونه رو چک کنم.» و پیش از آنکه کسی از آنها بتواند حرفی بزند، رفتم.

از کنار دیوار اطراف خانه را چک کردم. باغچه‌ای کوچک جلوی خانه بود، و از در ورودی خانه یک راه باریک منتهی به راه اختصاصی گل آلودی می‌شد. از جایی که پنهان شده بودم بیرون آمدم و به سمت جلوی خانه رفتم. از بین پنجره‌ها داخل را نگاه کردم، خانه در تاریکی فرو رفته بود. چرخیدم، از کنار یک سطل آشغال و دو کیسه زباله رد شدم. ماشین کوچکی خارج از یک اتاقک چوبی پارک شده بود. داخل ماشین را نگاه کردم و بعد پیش بقیه برگشتم. وقتی به آنها رسیدم مورفی یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «خب، منطقه امنه؟»

– فعلا آره.

پاتر گفت: «یعنی چی؟»

لوک گفت: «هیسسس. بذار حرف بزنه.»

– سه نفر اینجا زندگی می‌کنه. یه مرد و یه زن – متاهل – خانم و آقای کنر^۹. یه دختر دارن. یه کودک که تازه راه افتاده... نهایتاً سه سالشه. دو تا ماشین دارن، یکی از اونا جلوی خونه پارک شده و اون یکی از اون ماشین‌هاس که قدرت موتور روی چهار چرخشه، فکر کنم یه رنجرور باشه. حدوداً یک ساعت پیش با اون

^۸ نام شخصیت زن یک مجموعه رمان اسرار آمیز Nancy Drew

^۹ Kenner

تیم اورورک . صبا ایمانی

ماشین اینجا رو ترک کردن. مرده زن و بچه‌اش رو برده یه جایی... احتمالا بردشون خونه‌ی اقوام. مادر و بچه اونجا می‌مونن ولی خودش خیلی زود بر می‌گرده.»

پاتر دست‌هایش را به هم کوباند و با نیشخندی گفت: «خیلی خوب بود خانم مارپل.»

با نگاهی سخت به او خیره شدم و گفتم: «قبل از اینکه برن داشتن غذا می‌خوردن، غذاشون هم توش مرغ کبابی و ذرت داشته. خانم کنر از شامپوی L'Oreal استفاده می‌کنه و از گوش دادن به آهنگ‌های بیانسه خوشش میاد. آقای کنر روزنامه‌ی تایمز می‌خونده و همین اواخر موهایش که کمی خاکستری شده بودن رو رنگ کرده...»

مورفی گفت: «کیرا داری از خودت درمباری؟ خودت می‌فهمی چی داری می‌گی؟»

پاتر گفت: «فقط یه راه هست که بفهمیم.» و با شانه‌اش به در خانه کوباند و وارد شد. اطراف را نگاه کردیم تا مطمئن شویم کسی آن اطراف نیست، و بعد به دنبالش وارد خانه شدیم.

ایزیدور هوا را بو کشید و گفت: «بقیه رو نمی‌دونم ولی درمورد مرغ کبابی حق با کیراست.»

مورفی گفت: «پاتر، اطراف رو نگاه کن. بین کسی خونه نباشه.»

به مورفی نگاه کردم و گفتم: «من که بهت گفتم...»

مورفی گفت: «به خودت نگیر. فقط می‌خوام مطمئن شم.»

پاتر نیشخندی زد و گفت: «همونطور که مورفی گفت، به خودت نگیر کیرا. این مردک فقط با اعتماد کردن یه کم مشکل داره.» قبل از اینکه مورفی بتواند حرفی بزند، پاتر رفت تا خانه را بگذرد.

وارد آشپزخانه شدیم، یک گاز، یخچال و میز و صندلی چوبی داخل آشپزخانه قرار داشت. یک بشقاب که تا نیمه پر از غذا بود و یک چاقو چنگال روی میز بود. چشمم به یک مرغ پخته افتاد و با خوشحالی به خودم لبخند زدم. تا نیمه خورده شده بود و تکه‌ای گوشت از کنارش کنده شده بود. بوی خیلی خوبی داشت. با دیدنش شکمم به قار و قور افتاد و آب از دهانم راه گرفت.

تیم اورورک . صبا ایمانی

لوک بدون ذره‌ای مکث دستش را دراز کرد و یکی از ران‌های پر گوشت مرغ را کند و مثل یک گرگ گرسنه آن را بلعید.

از او پرسیدم: «فکر می‌کنی درسته که ازش بخوری؟»

هیچ جوابی نداد، دهانش پر بود و سرمستی و شور و شغف را می‌شد در چهره‌اش دید. با دیدن صورتش، دستم را دراز کردم و آن یکی ران مرغ را کندم و داخل دهانم گذاشتم. هنوز گرم بود و مزه‌ی فوق العاده‌ای داشت. مورفی هم تکه‌ای گوشت کند و داخل دهانش چپاند. هر سه وسط آشپزخانه ایستاده بودیم، آب مرغ از دهانمان جاری شده بود و از چانه‌هایمان چکه می‌کرد. ایزیدور که ما را دید فهمید تا چند لحظه‌ی دیگر چیزی از مرغ باقی نمی‌ماند، به همین خاطر او هم به مرغ حمله ور شد.

سر و کله‌ی پاتر در چهارچوب در پیدا شد و گفت: «همونطور که کیرا گفت خونه خالیه... خوک‌های خودخواه! پس من چی!» بعد با آرنجش ما را از سر راهش کنار زد و چیزی که از لاشه‌ی بی گوشت مرغ باقی مانده بود را برداشت و ناله‌اش بلند شد. «باورم نمی‌شه. همشو خوردین!»

او را نادیده گرفتم، انگشتم را لیس زدم و سراغ یخچال رفتم. داخل یخچال یک بطری شیر سرد پیدا کردم. مرغ مرا تشنه کرده بود پس تا جایی که توانستم یک نفس شیر را سر کشیدم.

لوک کنارم آمد و گفت: «تو همون کسی نیستی که می‌گفت نباید اون مرغو بخوریم؟ خیلی زود با غذای دزدی کنار اومدیا!»

گفتم: «بهش افتخار نمی‌کنم!» ولی گرسنگی‌ام هنوز هم احساس گناهم را از بین می‌برد. بطری را به او دادم و او هم بطری را روی دهانش گذاشت. وقتی داشت قلمپ قلمپ شیر را قورت می‌داد به بالا و پایین شدن سیب گلویش خیره شدم. وقتی تشنگی‌اش برطرف شد بطری را پایین آورد، با نوک انگشتم لب بالایی‌اش که شیری شده بود را پاک کردم. و بعد لوک بطری را به ایزیدور داد.

از لوک پرسیدم: «چه حسی داری؟»

– حالا که غذا خوردم بهترم.

– منظورم این نبود... عطشت واسه خون رو می‌گم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

- هرچند خیلی مطلوب نیست، ولی خونی که از اون خون آشاما نوشیدیم مثل یه جور حقه بود و عطشمون رو برطرف کرد. من و مورفی از پشش برمیایم... مجبوریم که بریایم.

- پاتر چی؟ فکر می کنی می تونه با خون اون خون آشاما از پس عطشش بریاد؟

به من نگاه کرد و گفت: «امیدوارم. پاتر بیش از حد عادی درنده خو و وحشیه. ولی می تونه از پس عطشش بریاد. تا وقتی اون بیرون اون همه خون آشام واسه پاتر هست تا تیکه پاره اشون کنه، همه چیز مرتبه.»

هرچند دلم نمی خواست دیگه هیچوقت با آن خون آشام ها رو در رو شویم، ولی ته دلم امیدوار بودم باز هم سر و کله ی آنها پیدا شود... فقط به خاطر پاتر.

به سمت میز برگشتم، پاتر داشت استخوان های مرغ را می خورد و مورفی داشت روزنامه ای که روی میز آشپزخانه پیدا کرده بود را مطالعه می کرد. سرش را بالا گرفت و توانستم نگرانی... نه چیزی بیشتر از نگرانی بود، توانستم ترس را در چهره اش ببینم.

روزنامه را به من داد و گفت: «اون کابوسی که درمورد متروی لندن دیدی رو یادته؟»

روزنامه را گرفتم، و به سرتیتر روزنامه که به رنگ پررنگ نوشته شده بود خیره شدم:

حملات غیرقابل توضیح یک حیوان به مردم در مترو!

قلبم محکم می کوبید و دهانم خشک شده بود، خبر را خواندم:

مرگ وحشتناک صدها نفر به وسیله ی حملات حیوانی...

ولی پیش از آنکه بتوانم ادامه ی مقاله را بخوانم پاتر روزنامه را از دستم بیرون کشید و خودش خواند.

پرسیدم: «چی نوشته؟» ولی آنقدر مجذوب خبر شده بود که جوابم را نداد. با عصبانیت گفتم: «تو یه عوضی خودخواهی!» و به سرعت از آشپزخانه بیرون رفتم. روی یک مبل راحتی نشستم.

گوشه ی اتاق آتش در شومینه می سوخت و این مسئله به من یادآوری کرد که آقای کنر خیلی دور نشده است و به زودی برمی گردد. کسی که قصد زود برگشتن به خانه اش را نداشت شومینه اش را روشن رها

تیم اورورک . صبا ایمانی

نمی‌کرد. چطور بقیه متوجه دودی که از دودکش بیرون می‌آمد نشده بودند؟ رو به رویم یک تلویزیون بود، از جایم بلند شدم و تلویزیون را روشن کردم. کنترل را برداشتم و کانال‌ها را بالا و پایین کردم. همه‌ی آنها درمورد خبر داخل روزنامه حرف می‌زدند. همه‌ی آنها جهان را از حملات حیوان‌ها در مترو با خبر می‌کردند و معتقد بودند این حملات خارج از انگلستان هم رخ خواهد داد.

دوربین مردمی را نشان می‌داد که در تونل‌های زیر زمین می‌دویدند و وارد خیابان‌های لندن می‌شدند. مردمی را نشان می‌داد که ترسیده بودند و توسط پلیس‌هایی همراهی می‌شدند که لباس‌هایی شبیه به همان پلیس‌هایی که دیشب به ما حمله کرده بودند، پوشیده بودند. کانال‌ها را بالا و پایین کردم و روی کانالی توقف کردم که چهره‌ی مورفی را نشان می‌داد.

فریاد کشیدم: «بیاین اینو ببینین!»

همگی به سرعت وارد اتاق شدند و همگی دور تلویزیون حلقه زدیم. فیلمی که توسط یک هلیکوپتر ضبط شده بود، پخش شد. تلویزیون فیلمی از شب پیش را پخش می‌کرد که با ماشین پلیس از دست پلیس‌ها فرار می‌کردیم. با دیدنش شوکه شدیم. ایزیدور را نشان داد که سلاحش را از ماشین بیرون آورد و به سمت ماشین پلیس‌هایی که تعقیبمان می‌کردند شلیک کرد. بعد فیلم قطع شد و دوباره تصویری از تصادف ماشین پلیس‌ها و منفجر شدنشان پخش شد. فیلم به طرز هوشمندانه‌ای جوری ادیت شده بود که ما را خاطی و پرخاشگر نشان دهد.

ایزیدور معترضانه گفت: «اینجوری نبود که! اونا سعی کردن ما رو بکشن!» نگاهی به مورفی انداختم، با نگاهی سرد و بی‌احساس به تلویزیون نگاه می‌کرد. چشمان نافذ آبی رنگش هیچ احساسی را نشان نمی‌دادند.

لوک با عصبانیت گفت: «مشخصه که فیلم رو دستکاری کردن.»

پرسیدم: «ولی چرا؟»

مورفی رک و بی‌پرده گفت: «تا ما رو قاتل جلوه بدن. تا کاری کنن مردم از ما بترسن.»

به سمت تلویزیون چرخیدم و تصویری از پاتر را روی صفحه‌ی تلویزیون دیدم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر گفت: «گندش بزنی! چرا این عکسمو گذاشتی؟ بین اون همه عکسی که از من موجوده و می‌تونستن بذارن چرا اینو انتخاب کردن؟ توش شبیه منحرفا افتادم!!»

لوک غر زدن‌های احمقانه‌ی او را نادیده گرفت و گفت: «همه‌ی این کارا به خاطر اینه که ما رو پلیس‌های فاسد و سنگدل قاتل نشون بدن.»

مورفی با عصبانیت گفت: «این دقیقا همون چیزیه که /ونا می‌خوان!»

پاتر پرسید: «کیا رو می‌گی؟»

مورفی به تلویزیون اشاره کرد و گفت: «/ونا!»

چرخیدم و فیلیپس را دیدم که پشت یک میز دراز نشسته بود. کنفرانس خبری رسانه‌ها با پلیس بود. روی سرشانه‌های یونیفرم پلیسی که به تن داشت، سه نشان نقره‌ای رنگ بود.

پاتر دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «مثل اینکه بعضیا ارتقا درجه پیدا کردن.»

موهای پرپشت و نقره‌ای فیلیپس به یک سمت شانه شده بودند، صورتش را اصلاح کرده بود و به جز آن زخم‌هایی که صورتش را پوشانده بود، کاملا شیک و مرتب به نظر می‌رسید. می‌توانستم لبخند کمرنگی که کنج لبش جا خوش کرده بود را ببینم. پشت میز نشسته بود و از توجه رسانه‌ها به خودش لذت می‌برد. میکروفون‌های زیادی روی تریبون قرار داشت. هر میکروفون متعلق به یک شبکه خبری بود و آرم و نام شبکه‌ها روی میکروفون‌ها دیده می‌شد. آرم بی بی سی، آی تی وی، اسکای نیوز، سی ان ان، فاکس و شبکه‌های دیگری روی میکروفون‌ها دیده می‌شد. مثل اینکه تمام دنیا در آن نشست خبری حضور داشت.

ایزیدور گفت: «راست می‌گفتی لوک، فیلیپس زنده مونده.»

لوک زمزمه کرد: «شکی توش نداشتم.»

پاتر به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کرد و گفت: «دوست توام همینطور کیرا، با اون قیافه‌اش!»

به سمت تلویزیون چرخیدم، اسپارکی یونیفرم پلیس شیک و تر و تمیزی پوشیده بود و آنجا حضور داشت. وقتی فیلیپس شروع به حرف زدن با مردم کرد، کنترل تلویزیون را چنگ زدم و صدایش را بالا بردم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

- همونطور که می‌دونین توی بیست و چهار ساعت اخیر چند حادثه توی انگلستان رخ داده. در حال حاضر، هنوز به طور کامل از ماهیت حقیقی این حوادث آگاه نشدیم. طی تحقیقات اولیه مشخص شده که این حوادث به خاطر از خود بیخود شدن یک حیوان وحشی یا شاید هم چند حیوان وحشی بوده و...

پاتر شروع به حرف زدن کرد: «دروغه...»

مورفی گفتن: «هیس! می‌خوام ببینم چی می‌گه.»

فیلیپس ادامه داد: «... دیروز صبح، در تحقیقات اولیه‌امون متوجه تصاویر ضبط شده‌ای توسط دوربین‌های مداربسته از این افراد شدیم که درست چند دقیقه قبل از حمله به مردم، داخل مترو حضور داشتن و رفتار شک برانگیزی از خودشون نشون می‌دادن.»

همانطور که فیلیپس داشت به مردم دروغ می‌گفت، عکس‌های ما پایین تلویزیون به نمایش درآمد، و عبارت "مظنونین فراری" روی صفحه‌ی تلویزیون نشان داده شد.

وقتی چهره‌ی ایزیدور روی صفحه‌ی تلویزیون آمد، زیر لب غرید: «من که فراری نیستم!»

مورفی دوباره گفت: «هیسس!»

- این پنج مورد مشکوک به سرعت شناسایی شدن. جیمز مورفی، شان پاتر، لوک بیشاپ، ایزیدور اسمیت، و کیرا هادسون.

یکی از خبرنگارها با صدای بلند پرسید: «معاون کلانتر، این حقیقت داره که چهارتا از مظنونین افسر پلیس هستن؟»

فیلیپس حرفش را اصلاح کرد: «افسر پلیس بودن!»

یکی دیگر از خبرنگارها پرسید: «این حقیقت داره که اون زن - هادسون - به خاطر مرتبط بودنش با مفقود شدن یه عده توی هونتسفیلد، تحت تعقیبه؟» و به دنبال این سوالش فلاش دوربین‌های زیادی روشن و خاموش شد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

فیلیپس دست‌هایش را روی میز به هم گره زد و با نگاهی عبوس و ترسناک به دوربین‌های مقابلش نگاه کرد و گفت: «بله، تایید می‌کنم که کیرا هادسون به خاطر ارتباطش با افرادی که توی هونتسفیلد ناپدید شدن، تحت تعقیبه.»

یکی دیگر از خبرنگارها از پشت دوربین فریاد کشید: «چرا دستگیر کردنش انقدر طول کشیده؟ این بی‌کفایتی پلیس رو نشون نمی‌ده؟ یا شاید هم یکی از افراد خودتونه و به خاطر همینه که به دستگیریش بی‌توجهین.»

فیلیپس با اعتماد به نفس لبخند زد و گفت: «به هیچ وجه. بازرسی که مسئول این پرونده بود تغییر کرده و پرونده‌ی دیگه‌ای بهشون محول شده...»

پاتر میان حرفش گفت: «معلومه که تغییرش دادی!»

یکی دیگر از خبرنگارها با صدای بلند پرسید: «این پرونده الان به کی محول شده؟»

فیلیپس پیش از آنکه جواب دهد لحظه‌ای مکث کرد، بعد با نیشخندی رو به دوربین گفت: «باعث افتخارمه که سرپرست جدید واحد ویژه رو بهتون معرفی کنم، جسیکا ریوز. ایشون نه تنها پرونده‌ی مفقود شدن هونتسفیلد رو سرپرستی می‌کنن، بلکه سرپرست تیم در پرونده‌ی حملات مترو هم هستن.»

بعد ایستاد، به سمت راستش نگاه کرد و دستش را برای خوشامدگویی به سرپرست جدید، و دعوت کردنش به پیوستن به او پشت میز، دراز کرد. رفتارش مرا به یاد مسابقات درجه دوی تلویزیونی انداخت که مجری به رقبا خوشامد می‌گفت.

سرپرست پشت میز آمد و قلب من ایستاد. تلوتلوخوران عقب رفتم و تقریباً به یک صندلی پشت سرم برخورد کردم. دست‌هایم را جلوی صورتم گذاشتم و به مادرم نگاه کردم که در کنار فیلیپس نشست. یاد آن روز در رگد کوو افتادم که فیلیپس به من گفت مادرم نامش را تغییر داده و نام جعلی ریوز را روی خودش گذاشته است.

مورفی مدت‌ها با او در رگد کوو کار کرده بود به همین خاطر سریع او را شناخت. «این که جسیکا ریوز.... هادسونه.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

سرم را با کرختی تکان دادم. چیزی که می دیدم را باور نمی کردم. چیزی که می دیدم را درک نمی کردم. شکی نداشتم که مادرم است، موهای سیاه پر کلاغی، گونه های برجسته، چشمان فندقی درخشان، که کاملاً شبیه به من بود.

پاتر سوتی کشید و گفت: «واو! قبلاً انقدر جذاب نبود!»

مورفی غرید: «پاتر، دهنش رو ببند!»

نفسم به سختی بالا می آمد. زمزمه کردم: «اونجا چکار می کنه؟ اون مامانمه!»

لوک کنار صندلی راحتی چمپاتمه زد و دستم را گرفت و گفت: «این غیرممکنه.»

پرسیدم: «چرا؟» از حقیقت می ترسیدم. «چرا با فیلیپسه؟»

به چشمان لوک نگاه کردم و امیدوار بودم او جواب سوالم را بداند. قلبم محکم به قفسه ی سینه ام کوبیده می شد و حس می کردم هر آن بالا می آورم. ولی پیش از آنکه لوک فرصت کند حرفی بزند کسی از پشت سرمان فریاد کشید: «معتاد/ی کثیف! تکون بخورین و گرنه بهتون شلیک می کنم!»

فصل هشتم

چرخیدم و به لوله‌ی بلند شات‌گان نگاه کردم. مردی که شات‌گان را نگه داشته بود تاس و فربه بود، و ریش‌هایی درهم و برهم داشت که چانه و گردنش را پوشانده بودند. موهایش به طرز غیرطبیعی‌ای سیاه رنگ بود و متوجه شدم حق با من بود و درست می‌گفتم که موهایش را رنگ کرده است.

با عصبانیت غرید: «من می‌دونم شماها کی هستید. خبرنگار تلویزیون گفت که آخرین بار این طرفا دیده شدین و ماها باید در و پنجره‌هامون رو محکم ببندیم.»

با خودم فکر کردم: پس به همین خاطره که زن و بچه‌اش رو از اینجا برد... می‌خواست از اونا در مقابل ما حفاظت کنه.

ولی فهمیدن اینکه دراین مورد هم حق با من بود اصلا خیالم را راحت نکرد... نه در همچین شبی.

مورفی گفت: «ما اون کسی که شما فکر می‌کنین نیستیم آقای کنر.»

گفت: «اسم منو از کجا می‌دونی؟» صدایش تقریبا مثل خرناس خوک به نظر می‌رسید.

پاتر گفت: «از این تپلی پیرس.» و کبریتی درآورد تا سیگارش را روشن کند. «احيانا زنت شبیه بیانسه^{۱۰} نیست؟»

به پاتر که فقط داشت شرایط را بدتر می‌کرد چشم غره‌ای رفتم و به مرد گفتم: «قضیه اونجوری که فکر می‌کنین نیست...»

غرید: «دهنت رو ببند زنیکه، نمی‌تونی منو گول بزنی!» اسلحه‌اش را رو به ما حرکت داد و گفت: «برین اونجا. همگی جلوی دیوار بایستین.»

کاری که گفت را انجام دادم و جلوی شومینه‌ای که پشت سرمان با صدای هیس هیس و ترق تروق هیزم‌ها را می‌سوزاند، ایستادیم.

^{۱۰} خواننده‌ای مشهور Beyonce

تیم اورورک . صبا ایمانی

به پاتر گفت: «سیگارتو خاموش کن! کی گفته می تونی اینجا سیگار بکشی؟ اینجا خونه ی منه!»

پاتر گفت: «باشه، اشکالی نداره.» پک عمیقی به سیگار زد و دود آبی خاکستری سیگار را از بینی و دهانش بیرون داد، بعد سیگار نیمه سوخته را به سمت مرد کشاورز پرتاب کرد و گفت: «بیا بگیرش!»

کنر به طور غیرارادی دستش را بالا آورد تا از صورتش محافظت کند و با این کار، تیری به طور اتفاقی شلیک شد. گلوله در سقف خانه فرو رفت و بارانی از خورده گچ بر سرمان ریخت. پیش از آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، پاتر به سرعت برق در اتاق حرکت کرد و اسلحه را از دست کنر قاپید. وقتی سرش را بالا گرفت و متوجه شد پاتر لوله ی اسلحه را به سمت صورتش گرفته است تازه متوجه اتفاقی که افتاده بود، شد.

پاتر گفت: «آرو باش سرباز! وگرنه به یکی آسیب می رسونی. پس بگیر بشن و انقدر هیجان زده نباش!»

کنر دستش را در هوا بالا گرفت و مثل یک تکه سنگ سرجاش خشکش زد. جیغ کشید: «شلیک نکن! خواهش می کنم منو نکش!»

مورفی عرض اتاق را طی کرد و اسلحه را از دست پاتر گرفت و روی زمین گذاشت. گفت: «هیچکسی نمی خواد به شما آسیب برسونه آقای کنر. بهتون قول می دم.»

– خواهش می کنم منو نکش! من زن و بچه دارم... خواهش می کنم...

لوک سعی کرد او را آرام کند. «همونطور که دوستم گفت، هیچکسی بهتون آسیب نمیزنه.»

– ولی من شماها رو توی تلویزیون دیدم... اونا گفتن که شما...

ایزیدور کمانش را روی شانه اش انداخت و گفت: «ما قاتل نیستیم.»

مورفی از او پرسید: «اسمت چیه؟»

– تام... اسمم تامه.

– خب، گوش کن بین چی می گم تام... هیچکدوم از اون چیزایی که توی تلویزیون درمورد ما می گن حقیقت ندارن... ما بهت صدمه نمی زنیم، ما دشمن نیستیم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

نگاه وحشت زده‌ای به پاتر انداخت و گفت: «ولی توی تلویزیون... تو رو دیدم که...»

پاتر حرفش را قطع کرد و از او پرسید: «کسی تا حالا بهت نگفته هر چیزی که تلویزیون می‌گه رو باور نکنی؟» و در همین حین سیگار دیگری روشن کرد.

وقتی این کارش را دیدم با خودم فکر کردم چرا پاتر انقدر آدم به درد نخور است، ولی بعد فکری به ذهنم رسید و با خودم گفتم شاید بالاخره پاتر به یک دردی بخورد. به همین خاطر به او گفتم: «پاتر، کت رو دربیار.»

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «آروم باش گربه وحشی، الان وقت مناسبی نیست اینجا هم جای مناسبی نیست، تپلی. بذار واسه یه وقت دیگه...»

رو به او فریاد کشیدم: «گفتم کت رو دربیار.»

– هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر آدم سلطه جویی باشی...

دوباره فریاد کشیدم: «فقط کاری که گفتم رو بکن.» بعد به سمت بقیه چرخیدم و گفتم: «شماها هم همینطور.»

بدون هیچ سوالی، مورفی و لوک و پاتر و ایزیدور تا کمر برهنه شدند. به محض آنکه کت و پیراهنشان روی زمین افتاد، بال‌های سیاهشان باز شد و از کمر رنگ پریده‌شان بیرون زد.

بعد، صدای پاتر به گوشم رسید: «فکر نکنم منظورش به تو هم باشه، رفیق.»

رد نگاه خیره‌ی پاتر را دنبال کردم و متوجه شدم که کمر هم دکمه‌های پیراهنش را باز کرده است. شکم بزرگش مثل یک خمیر سفید رنگ روی ران پاهایش افتاد.

سرم را تکان دادم و گفتم: «شما برای چی لباستون رو درآوردین؟»

لب پایینش می‌لرزید، پرسید: «خودت گفتی همگی لباس‌هامون رو دربیاریم! ببینم... نکنه اونا... نکنه اونا می‌خوان جلوی چشم من دسته جمعی باهم رابطه داشته باشن؟!!!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر جوری که انگار کنر فحش خیلی بدی به او داده است، فریاد کشید: «چی؟! تو با کی بودی؟! من اهل این جور کارا نیستم!»

نالیدم: «وای خدا! منظور من به شما نبود آقای کنر. و اینا هم اهل اونجور کارا نیستن! اینا ومپایرسن!»
کنر گفت: «ومپایرس؟» دکمه‌های پیراهنش را بست، نگاهش را از من گرفت و به دوستانم که مقابل رویش ایستاده بودند، دوخت و گفت: «ومپایرس دیگه چیه؟» تازه آن لحظه بود که چشمش به بال‌های سیاه پسرها افتاد. نگاهش را از بال‌های مورفی و پاتر و لوک که پشتشان روی زمین آویزان شده بود گرفت و به بال‌های ایزیدور دوخت که مانند تار عنکبوت بین بازوهایش باز شده بودند. و ناگهان، دوباره شروع به جیغ کشیدن کرد.

پاتر به من تشر زد: «بین چی کار کردی؟»

گفتم: «فقط می‌خواستم بهش نشون بدم درسته که شماها هیولایی... ولی هیولا‌های خوبی هستین و کسی رو نمی‌کشین، منظورمو که می‌فهمی؟» امیدوار بودم با گفتن هیولا احساساتشان را جریحه‌دار نکرده باشم.

ایزیدور پیراهن و کتش را پوشید و گفت: «توام هیولایی. اینو هیچوقت فراموش نکن کیرا.»

با خودم فکر کردم: چطور می‌تونم فراموش کنم؟

سپس، به سمت کنر که درحالی که می‌لرزید روی صندلی راحتی نشسته بود، چرخیدم و گفتم: «خب؟»

زیر لب گفت: «خب چی؟»

– همونطور که دارین می‌بینین، اینا با شما متفاوتن... ولی کشته شدن اون مردم توی مترو کار اینا نبوده... و قرار هم نیست شما رو بکشن.

کنر بدون آنکه چشم از آنها بردارد زمزمه کرد: «ولی چجوری می‌تونم حرفاتو باور کنم؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- اگه می خواستن شما رو بکشن پس چرا تا الان این کار رو نکردن؟ هم وقتش رو داشتن و هم دلیلش رو، چون داشتن شاتگانتون رو جلوی صورتشون تگون می دادین. بعلاوه، اینجا منطقه متروکه و خلوتیه... منظورم اینه که اگه به شما حمله کنن کی می تونه صدای داد و فریادتون رو بشنوه؟

لوک کنار شومینه ایستاد و گفت: «حالا متوجه شدین که ما دشمنتون نیستیم؟» نور شومینه باعث شده بود زخم های سینه و صورتش بدرخشند. بال هایش را به آرامی تکان داد تا به آقای کتر نشان دهد که بال هایش واقعیست، نه بال هایی ساختگی و مصنوعی. سپس جلو آمد و گفت: «کیرا درست می گه، ما متفاوتیم... هیولاییم، ولی این به این معنا نیست که قاتلیم. ما هم به اندازه ی شما و خانواده تون توی خطر هستیم.»

کتر با چشم هایی گشاد شده پرسید: «خطر؟»

لوک کتش را پوشید و گفت: «الان وقت نداریم اینو توضیح بدیم، فقط هرچه زودتر اینجا رو ترک کنین. برین سراغ زن و بچه اتون و تا جایی که ممکنه از اینجا دور شین... و هیچوقت هم برنگردین.»

- ولی چرا؟

مورفی درحالی که داشت دکمه های پیراهنش را می بست، گفت: «ببین، نژاد بشر در خطر و در حال حاضر ما تنها کسانی هستیم که می تونیم بهتون کمک کنیم. اونایی که به ما می گن قاتل، دشمن واقعی هستن. ما قصد آسیب رسوندن به هیچ انسانی رو نداریم. فقط می خوایم اینجا رو ترک کنیم و به راهمون ادامه بدیم و به ماموریتمون برسیم. پس می شه بهمون قول بدی که به محض اینکه از این در خارج شدیم به پلیس زنگ...»

کتر با صدایی آرام و شرمسار گفت: «دیگه دیر شده. به محض اینکه شماها رو توی خونه ام دیدم به پلیس زنگ زدم!»

به محض اینکه آن کلمات از دهانش خارج شدند، صدای آژیر ماشین پلیس و صدای غرش هلیکوپترها از فاصله ی دور به گوش رسید که نزدیکمان می شدند.

کتر گفت: «متاسفم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر گفت: «آره منم متاسفم.» و مستقیماً به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به مزرعه‌ی تاریک خارج خانه نگاه کرد.

بدون ذره‌ای ترس در صدایش گفت: «یه عالمه مهمون داریم.» و بعد پرده را انداخت و به مورفی نگاه کرد. نگاه مورفی به سمت لوک، ایزیدور و من چرخید.

با صدایی مضطرب گفت: «وسایلتون رو جمع کنید. باید از اینجا بریم.»

ایزیدور کوله پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و من نگاهم را به سقف دوختم و به صدای غرش هلیکوپترهای بالای سرمان گوش دادم.

کنر به سرعت از روی صندلی راحتی‌اش پرید و فریاد کشید: «دنبالم بیاین!»

طول راهرو را دوید و دری زیر راه پله‌ها را باز کرد. «برین پایین. یه تونل اون پایینه که طولش چند مایله و از زیر زمین رد می‌شه. مادر بزرگم زمان جنگ ازش استفاده می‌کرد.»

به سرعت وارد شدیم و از پله‌های سست و زهوار در رفته پایین رفتیم. پایین پله‌ها که رسیدیم سرم را بالا گرفتیم و کنر را در ورودی راه پله دیدم.

دستی تکان داد و فریاد کشید: «موفق باشین!»

ناگهان، صدای شکستن شیشه از بالای سرمان به گوش رسید. کنر در را محکم بست و شنیدم که سر کسی فریاد کشید.

- خیلی دیر کردین! پنج دقیقه‌ی پیش اینجا رو ترک کردن... از مزرعه رد شدن و به سمت شرق رفتن!

صدای کوبش و شکستن بیشتری از آن بالا شنیده شد. بعد دوباره صدای فریادش را شنیدم: «برو عقب! برو عقب و گرنه شلیک می‌کنم!» و بعد، صدای بلند شلیک شاتگان‌ش هوا را شکافت. ناگهان صدای جیغ کر کننده‌ی پلیس‌های خون‌آشام و ساییدن دندان‌های تیز و برنده‌شان به هم بلند شد. به دنبالش صدای شکستن استخوان، و صدای کریه و چنده‌آور ملج ملج کردن و مکیدن خون فضا را پر کرد. تصویر پلیس‌های

تیم اورورک . صبا ایمانی

خون آشامی که از کتر تغذیه می کردند جلوی چشمم آمد و می دانستم کتر به زودی به چه چیزی تبدیل می شود.

کسی فریاد کشید: «بیا کیرا، از این طرف!» از حالت خلسه خارج شدم و به سمت لوک چرخیدم که داشت مرا به ورودی تونل تاریک می کشاند.

از پشت سرم صدای شکستن در و تکه تکه شدنش را شنیدم و سر و کله ی پلیس ها بالای پله ها پیدا شد.

جیغ کشیدم: «فرار کنین!» و به دنبال بقیه به سمت تونل تاریک دویدم.

فصل نهم

مورفی جلوتر از ما حرکت می‌کرد و تونل را با فندک زیپویی^{۱۱} که برای روشن کردن پیش از آن استفاده می‌کرد، روشن می‌کرد. در تونل می‌دویدیم و پلیس‌های خون آشام هم به دنبالمان می‌آمدند.

جیغ کشیدم و تقریباً گلویم را پاره کردم: «سریع‌تر بدوین. درست پشت سرمون!»

از بالای شانه‌ام به پشت سرم نگاه کردم، می‌توانستم آنها را ببینم که به سرعت دنبالمان می‌دویدند. ایزیدور مرا پشت سرش کشاند و کمانش را بیرون آورد و رگباری از تیر در تاریکی شلیک کرد. از میان تاریکی تونل می‌توانستم آن تیرهای تیز و ظریف را ببینم که داخل سینه‌ی بعضی از آن خون آشام‌هایی که دنبالمان می‌کردند، فرو رفته بودند. به سمت عقب پرتاب شدند، و درحالی که به سینه‌هایشان چنگ زده بودند به دیوار تونل کوبیده شدند و بعد، منفجر شدند و چیزی جز خاکستر سفید از آنها باقی نماند. ایزیدور دوباره شلیک کرد، با سرعت و چابکی زیادی پشت سر هم تیر پرتاب می‌کرد به گونه‌ای که بازوهایش آنقدر سریع تکان می‌خوردند و کمان را پر می‌کردند که فقط حرکت محوی از آنها را می‌شد در تاریکی تونل دید. دوباره عده‌ای از خون آشام‌ها به سمت عقب پرتاب شدند، جیغ کشیدند و صدای جلز و لز سوزش گوشت تنشان بلند شد. سر یکی از آنها با صدای چنندش آوری به دیوار سنگی تونل برخورد کرد و متلاشی شد. روی زمین افتادند و بقیه‌ی خون آشام‌ها جوری که انگار آنها وجود ندارند آنها را لگد کردند و از رویشان رد شدند.

دوباره به دویدن ادامه دادیم. روشنایی فندک مورفی را دنبال کردم، هرچند نیازی به نور برای دویدن در آن تاریکی نداشتیم و چشمان خودم به راحتی اطراف را می‌دید.

مورفی سرش را به سمت عقب برگرداند رو به ما فریاد کشید: «از این طرف!»

صدای نفس کشیدن خون آشام‌ها با فاصله‌ی کمتری از تاریکی پشت سرمان شنیده می‌شد. به ما نزدیک‌تر شده بودند. دوباره از بالای شانه‌ام نگاهی به عقب انداختم و وحشت کردم، چون تنها چند فوت عقب‌تر از من بودند. ایزیدور دوباره با کمانش شلیک کرد و عده‌ای از آنها را در تاریکی عقب راند.

^{۱۱} زیپو مارک تجاری معروف فندک بنزینی است که از سال ۱۹۳۲ میلادی در پنسیلوانیا آمریکا تولید شده است.

تیم اورورک . صبا ایمانی

یکی از آنها تیر چوبی‌ای که به سمتش می‌رفت را دید و به سمت دیوار تونل خودش را کنار کشید. با بهت و تعجب متوجه شدم که خون آشام به دیوار چنگ انداخت و مثل یک عنکبوت بزرگ روی دیوار خزید و جلو آمد. از دیوار بالا کشید و روی سقف رفت و از روی سقف به سمتم آمد. صورتش شبیه کسی که درد می‌کشد چین افتاده و مچاله شه بود. وقتی به سمتم خیز برداشت چشمان قرمزش در تاریکی درخشید. ناگهان حلقه شدن دستی را دور کمرم حس کردم و به سمت عقب کشیده شدم. سرم را چرخاندم و پاتر را پشت سرم دیدم، مرا در آغوشش فشرد. اتفاقاتی که در آن اتاقک نگرهبانی بینمان رخ داده بود را به خاطر آوردم. پیش از آنکه فرصت کنم آن تصاویر را از ذهنم کنار بزنم، لوک از بالای سرم در هوا اوج گرفت و به سمت خون آشامی که برایم خیز برداشته بود، حمله ور شد.

مرا نزدیک خودش نگه داشته بود، با خشم گفتم: «ولم کن.»

می‌توانستم صورت اصلاح نکرده‌اش را در فاصله‌ی کمی از صورتم حس کنم. در تاریکی می‌توانستم چشمانش که به من خیره شده بودند را ببینم. برقی که در چشمانش بود ترسناک بود، ولی میان بازوانش آن ترس زیاد دوام نیاورد و احساس ترس و خشمم فروکش کرد و نرم شدم.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «الان وقتش نیست. خواهش می‌کنم، بذار برم.»

مرا رها کرد. هیچ شوخی و تمسخری در رفتارش نبود و این مرا گیج‌تر کرد، می‌دانستم که متوجه گیج شدنم شده است. نگاه خیره‌یمن را شکستم و سرم را برگرداندم. به لوک نگاه کردم، داشت به پلیسی که چند لحظه پیش می‌خواست به من حمله‌ور شود چنگ می‌انداخت و تکه تکه‌اش می‌کرد. ناگهان چشمم به ایزیدور افتاد که زیر دست و پای خون آشام‌ها کشانده شد.

بدون آنکه به پاتر نگاه کنم گفتم: «کمکش کن!»

ولی به جای آنکه به کمک ایزیدور برود سر جایش ماند. چرخیدم تا دوباره به او نگاه کنم، گفتم: «خواهش می‌کنم پاتر. می‌دونم ازش خوشت نمیاد، ولی به خاطر من کمکش کن!»

با این حرفم رفت، آنقدر سریع که حتی نفهمیدم چطور از جلوی چشمانم ناپدید شد. سرم را این طرف و آن طرف چرخاندم و او را دیدم که روی هوا اوج برداشت و بعد به سمت خون آشام‌ها خیز برداشت و جوری سر راهش به آنها صربه می‌زد و تکه تکه‌اشان می‌کرد که انگار خون آشام‌ها از کاغذ ساخته شده‌اند. قبلا دیده

تیم اورورک . صبا ایمانی

بودم که چطور کنترلش را از دست می‌دهد، ولی آن لحظه واقعا وحشی شده بود و وحشیانه با چنگ و نیش‌هایش به خون آشام‌هایی که نزدیک می‌شدند ضربه می‌زد و تکه تکه‌اشان می‌کرد. این درنده خویی را از لوک هم دیده بودم، ولی او با دقت و احتیاط بیشتری حرکت می‌کرد و به خون آشام‌ها ضربه می‌زد، انگار که خشم و عصبانیتش برخلاف پاتر کنترل شده‌تر بود.

یکی از خون آشام‌ها از بقیه جدا شد، به سمتم خیز برداشت و به هوا پرید. سرم را دزدیدم، همان لحظه تیری به او اصابت کرد و از بالای سرم رد شد و کف تونل افتاد. از روی او پریدم و با سرعت به سمت لوک دویدم. با یک خون آشام که صورتش به سمت بالا برگشته بود درگیر شده بود. صدای جیغ و داد کر کننده‌ی خون آشام‌ها که فضای تونل را پر کرده بود، گوشم را آزار می‌داد. یکی از خون آشام‌ها روی لوک پرید و لوک تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. از شدت ترس قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد، لوک سرش را چرخاند و با چشمان سبز و گشاد شده‌اش از دل تاریکی به من خیره شد. با سرعت به سمتش رفتم، ناگهان گردنم سوخت و نفس داغی را پشت گردنم احساس کردم. دوباره سرم را چرخاندم، و دستی را دیدم که از دل تاریکی دراز شد و به شانهم چنگ زد. جیغی کشیدم و با دو دستم خون آشام را به سمت عقب هل دادم. خون آشام از جلوی چشمانم ناپدید شد! روی هوا به پرواز درآمد و عقب عقب رفت و کف تونل کوبیده شد. در ابتدا متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد و تقریبا انتظار داشتم مورفی را جایی که چند لحظه پیش خون آشام ایستاده بود، ببینم. ولی او آنجا نبود. سپس، حرکت چیز گرمی را میان انگشتانم حس کردم. سرم را پایین گرفتم و متوجه شدم دست راستم پوشیده از خون است. دستم را تکان دادم و خون روی دیوار تونل پاشید.

گیج شده بودم. /این خون چیه؟ واقعا من اون خون آشام رو اونقدر دور پرت کردم؟ کار من نمی‌تونسته باشه. /این همه قدرت بیهویی از کجا اومد؟

از کمی پایین‌تر از تونل صدایی به گوشم خورد.

مورفی فریاد کشید: «زودباش کیرا! بدو!» شعله‌ی فندکی که دستش بود در هوا موج می‌زد و تکان می‌خورد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پشتش را به من کرد و از من دور شد. از اینکه توانسته بودم یک خون آشام را با دستان خالی هل دهم و آن سوی تونل پرتاب کنم شوکه شده بودم. پاهایم به زمین میخکوب شده بود. نمی توانستم تکان بخورم.

چه اتفاقی برام افتاده؟ یعنی دارم کم کم شروع به تغییر کردن می کنم؟

ناگهان از پشت سر کسی مرا هل داد، سرم را برگرداندم، لوک بود که سعی داشت مرا در تونل به سمت جلو حرکت دهد. به او نگاه کردم، خون و مپایرس ها و خون آشام هایی که سلاخی کرده بود روی صورتش پاشیده و صورتش را قرمز کرده بود.

فریاد کشید: «تکون بخور!» و مرا از خلسه بیرون کشید.

با گیجی گفتم: «پاتر؟ نمی تونیم بدون اون اینجا رو....»

کسی مثل برق از کنارم رد شد و گفت: «بابت نگرانیت ممنونم.» چرخیدم و پاتر را دیدم که ایزیدور را با خودش به سمت مورفی می کشاند.

لوک غرید. «بدو کیرا! بدو!»

چرخیدم و در تونل شروع به دویدن کردم، لوک هم از پشت سرم می آمد. به سمت چپ تغییر جهت دادیم و به سرعت پیچیدیم. در انتهای تونل چشمم به مورفی افتاد که زیر یک نردبان چوبی که به سمت بالا و خارج از تونل راه داشت، ایستاده بود.

مورفی فریاد کشید: «بدوید! زود باشین!»

خون آشام ها دیوانه وار دنبالمان می دویدند و مثل عنکبوت هایی غول پیکر از دیوارهای تونل بالا کشیده بودند و به سمتمان حرکت می کردند.

دوباره فریاد کشید: «از نردبون برین بالا!»

بدون اینکه نیازی به گفتن برای بار دوم باشد، نرده ی نردبان را گرفتم و با سرعت از نردبان بالا رفتم، بقیه هم با فاصله ی کمی از من به دنبالمان از نردبان بالا کشیدند. وقتی داشتم از نردبان بالا می رفتم، صدای

تیم اورورک . صبا ایمانی

برخورد دندان‌های مورفی را شنیدم که با خون آشام‌هایی که نزدیک می‌شدند مبارزه می‌کرد و آنها را تکه تکه می‌کرد.

به بالای دیوار رسیدم و از تونل که انتهایش دهانه‌ی یک چاه بود بیرون رفتم و قدم به زمینی خیس و گل آلود گذاشتم. ایزیدور نفر دومی بود که از تونل بیرون آمد و با سر و صدا روی زمین افتاد. سپس سر و کله‌ی پاتر پیدا شد، و به دنبالش لوک و بعد مورفی از تونل بیرون آمدند.

سر یکی از خون آشام‌ها از لبه‌ی چاه بیرون آمد، مورفی با یک ضربه‌ی سریع با چنگال‌هایش سر خون آشام را از تنش جدا کرد. در نور ماه می‌توانستم پوست سفید سر خون آشام را ببینم، در ابتدا رگ‌های آبی رنگش به هم پیچ خورده‌اند، سپس سر خون آشام پلاسیده شد و بعد به تلی از خاکستر تبدیل شد.

درپوش چوبی‌ای که به نظر محکم و قوی می‌آمد دهانه‌ی چاه را تا نیمه پوشانده بود. مورفی درپوش را حرکت داد و دهانه‌ی چاه را بطور کامل بست.

بدون آنکه حتی برای نفس گرفتن صبر کنیم، مورفی در دشت متروکه‌ای که در آن قرار داشتیم قدم برداشت. به سمت درخت‌هایی که با ما فاصله داشتند حرکت می‌کرد. وقتی از بالای شانه‌اش فریاد کشید: «از این طرف! از این طرف!» همگی به دنبالش شروع به دویدن کردیم.

به درختان انبوه رسیدیم، جنگل عمیقی بود. درخت‌های سر به فلک کشیده دور تا دورمان را گرفته بودند و ماه انوار نقره‌ای رنگش را از میان شاخه‌های درختان به داخل جنگل می‌فرستاد. مورفی به یک درخت تکیه داد و نفسی تازه کرد.

گفت: «دو دقیقه استراحت می‌کنیم. ولی فقط دو دقیقه. خیلی طول نمی‌کشد که اون درپوش چوبی رو بشکنن.»

روی زانوهایم افتادم، نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد شب را درون ریه‌هایم کشاندم. سپس متوجه خطوط سیاه رنگ خون روی دست‌هایم شدم. با دیدنش حالت تهوع پیدا کردم، یک مشت از برگ‌هایی که روی زمین ریخته بودند برداشتم و به دست‌هایم مالیدم و سعی کردم لکه‌های خون روی دست‌هایم را پاک کنم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

لوک کنارم خم شد و پرسید: «خوبی؟»

به او گفتم: «نه. اصلا خوب نیستم.» و آخرین لکه‌ی خون که روی انگشتم بود را پاک کردم. پرسید: «می‌خواهی درموردش با هم حرف بزنیم؟» و به آرامی چتری‌هایم را از روی پیشانی‌ام کنار زد. ایستادم و بازوهایم را دور او حلقه کردم. به آرامی گونه‌اش که هنوز آثار زخمی که در رگد کوو برداشته بود رویش نمایان بود را بوسیدم و زمزمه کردم: «بعدا.»

وقتی درحالی که مرا در آغوشش نگه داشته بود ایستاد، چشمم به ایزیدور افتاد که تکه پارچه‌ای از قسمت داخلی کتش پاره کرد و دور دستش که داشت خونریزی می‌کرد بست. خراش بزرگی که روی پیشانی‌اش بود خونریزی می‌کرد و خونس داخل چشمانش می‌ریخت. با آستین لباسش خون را پاک کرد و به سمت پاتر رفت که جلوی یک درخت قوز کرده بود و سیگار می‌کشید.

دست سالمش را به سمت پاتر دراز کرد و گفت: «اومدم ازت بابت اینکه جونم رو نجات دادی تشکر کنم.»

پاتر به دست دوستی‌ای که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد و گفت: «من چکار کردم؟» ایزیدور با دستی که هنوز به سمت پاتر نگه داشته بود گفت: «جونم رو نجات دادی. امیدوارم که... خب، می‌دونی چیه، از این به بعد بتونیم با همدیگه بهتر کنار بیایم.»

پاتر پک عمیقی به سیگاری که از گوشه‌ی دهانش آویزان بود زد و گفت: «از این فکرای خنده دار نکن بچه.» سپس دود سیگار را به سمت صورت ایزیدور فوت کرد و ادامه داد: «من اون کار رو به خاطر تو نکردم. به خاطر یه نفر دیگه نجات دادم.» سپس نگاهی به من انداخت و سیگار را به گوشه‌ای پرت کرد. از کنار ایزیدور رد شد و به سمت مورفی رفت.

فصل دهم

تمام شب را دویدیم. مورفی جلوتر از همه حرکت می کرد و در تاریکی ما را راهنمایی می کرد. گهگاهی راهی پیدا می کرد که ما را از شهر و جاده‌ی اصلی دورتر می کرد. بیشتر اوقات طی فرار روی زمین می خزیدیم و از میان درختان حرکت می کردیم. یکبار، چندین مایل برخلاف جهت رودخانه حرکت کردیم تا رد پایمان را از هر خون آشامی که ممکن بود ما را تعقیب کند مخفی کنیم.

بیشتر سفرمان در سکوت سپری می شد، و هر کدامان بدون آنکه با هم حرفی بزنیم در افکار خودمان غرق می شدیم. افکار من پر از شک و تردید و احساس خیانت بود.

چرا مامانم کنار فیلیپس و اسپارکی توی تلویزیون بود؟ برای اون مرد نامرئی کار می کنه؟ نمی تونه همچین کاری بکنه!

ولی اگر مادرم با او همکاری می کرد پس چه نقشی در این قضایا داشت؟ یاد جنازه‌ی آن پسرک افتادم که در رگد کوو زیر یک درخت پیدا کرده بودیم، انگشتان کوچکش به تار موهای مادرم چنگ زده بود. مادرم آن پسربچه را کشته بود؟ هرگز! امکان نداشت! مادرم را خوب به یاد داشتم، او را می شناختم... هیچوقت کاری نمی کرد که به کسی صدمه برساند. شاید وانمود می کرد که قسمتی از این ماجراهاست... شاید این کارها را برای این می کرد که جان خودش را نجات دهد. احتمالا همینطور بود... شاید هم هنوز متوجه خطری که در آن قرار داشت نشده بود.

سرم تیر می کشید و احساس تهوع می کردم. حس می کردم خودم را هم دیگر نمی شناسم. در ذهنم می توانستم آن خون آشامی را ببینم که داخل تونل هل دادم و به سمت عقب پرتاب شد. می دانستم من بودم که مرتکب آن کار شدم، ولی چگونه؟ آیا ومپایرس درونم بود که آن کار را کرد؟ بالاخره داشتم تغییر می کردم؟ ولی این چه معنایی داشت؟ من هم قرار بود مثل بقیه نیش در بیاورم؟ آیا آن بال‌های سیاه با آن انگشتان کوچک که در هوا تکان می خوردند قرار بود از کمرم بیرون بزنند؟ حتی از فکر کردنش هم لرز به تنم افتاد. ناگهان فکری با چنان شدتی به ذهنم خطور کرد که حس کردم کسی به من مشت زده است. یعنی قراره منم به خون عطش پیدا کنم؟

تیم اورورک . صبا ایمانی

خیلی دلم می خواست جواب این سوالم را بدانم. به همین خاطر وقتی داشتیم از نهر رد می شدیم با وجود اینکه آب سرد نهر از میان چکمه هایم گذشته و پاهایم را بی حس کرده بود ولی خودم را به لوک رساندم.

- فکر می کنی مامانم توی این قضایا دست داره؟

به آرامی گفت: «نمی دونم کیرا. واقعا نمی دونم درمورد این قضیه چه فکری باید بکنم.»

- اصلا چطور همچین چیزی ممکنه؟

- نمی دونم.

مصرانه گفتم: «ولی تو یکی از آخرین کسانی بودی که اون شب توی رگد کوو مامانم رو قبل از اینکه ناپدید بشه دیده.»

گفت: «وقتی رفتم اونجا مامانم رفته بود.» می توانستم ببینم که با خودش کلنجر می رود که چطور مرا آرام کند. «فیلیپس و تیلور مامانم رو بردن. خودشون هم بهت همین رو گفتن.»

به حرکتان ادامه دادیم، نهر را رد کردیم و به تپه ی بزرگی رسیدیم که مانند دیوی عظیم الجثه در مقابل آسمان تاریک شب قد علم کرده بود. آب زیر پاهایمان چلپ چلپ می کرد، و باد سردی موهایم که روی شانهایم ریخته بودند را به بازی می گرفت.

دیگر نتوانستم ترسم را نادیده بگیرم. به لوک گفتم: «لوک، من فکر می کنم دارم عوض می شم.»

حرکتش آهسته شد، به من نگاه کرد و گفت: «چطور مگه؟»

نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم، شروع به صحبت کردم: «توی تونل، یکی از اون خون آشام ها رو پرت کردم و تقریبا صد یارد یا شاید هم بیشتر اونو عقب پرت کردم. ولی فقط همین نیست، فکر کنم موقع هل دادنش انقدر محکم بهش فشار آوردم که پوست بدنش ترکید. آخه وقتی به دست هام نگاه کردم دیدم با خون قرمز شده. من نباید انقدر قدرت داشته باشم، مگه نه؟»

لوک پرسید: «دیگه چی؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

گفتم: «خب، الان توی تاریکی می‌تونم خیلی خوب همه جا رو ببینم. یجورایی انگار اطرافم رو سیاه و سفید می‌بینم. می‌تونم اجسام، صورت‌ها و همچنین چیزایی رو توی تاریکی تشخیص بدم. در کل بخوام بگم، برای اینکه توی تاریکی بخوام راهم رو پیدا کنم نیازی به چراغ قوه ندارم.»

پرسید: «وقتی کابوس می‌بینی وضع چشمت چطوره؟»

جواب دادم: «دیگه خونریزی نمی‌کنن. کابوس‌ها هم کمتر شدن. ولی همونایی که می‌بینم هم یجورایی فرق کردن.»

- چجوری شدن؟

گفتم: «انگار الان می‌تونم یجورایی کنترلشون کنم.» سعی کردم برایش توضیح دهم هرچند خودم هم واقعا نمی‌توانستم این شرایط را درک کنم. «هنوزم تصاویری رو می‌بینم، ولی یجورین که انگار دارم از توی دوربین نگاه می‌کنم. می‌تونم این طرف و اون طرف بچرخونمش. بالا، پایین... دید سیصد و شصت درجه به محیط اطرافم دارم.»

لوک از روی چند سنگ که از آب بیرون زده بودند پرید و از من پرسید: «آخرین چیزی که دیدی چی بود؟»

گفتم: «کایلا رو دیدم. روی یه چیزی شبیه تخت بیمارستان دراز کشیده بود. ترسیده بود و اسم منو فریاد می‌زد، ولی...»

لوک پرسید: «ولی چی؟» و دست مرا گرفت و برای اینکه لیز نخورم کمکم کرد از روی سنگ رد شوم.

صدایم را پایین آوردم تا کس دیگری صدایم را نشوند. «اونجا از اون جانورها هم بود.»

- از کدوم جانورها؟

گفتم: «مطمئن نیستم چی بودن. بزرگ بودن و بدنشون پوشیده از مو بود.»

در چشمانم نگاه کرد و گفت: «درست شبیه من وقتی که توی عمارت تغییر کرده بودم؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

او را به یاد آوردم که در آن اتاق تاریک روی زمین دراز کشیده بود، بدنش پوشیده از موهای تیره و براق بود و دهنش پر از نیش‌هایی تیز و برنده بود. سپس به او نگاه کردم و گفتم: «فکر کنم آره.»

لوک جواب داد: «احتمالا همون ومپایرس‌هایی بودن که کایلا رو دزدیدن و الان دارن اونجا نگهبانی می‌دن.» سپس چرخید و به سمت بقیه رفت.

دوباره گفتم: «احتمالا آره.» ولی در اعماق قلبم نسبت به این موضوع اطمینان کافی حس نمی‌کردم. دنبالش رفتم، بازویش را کشیدم و گفتم: «فکر می‌کنی وقتی تغییر کنم... تون قسمت ومپایرس درونم خودش رو نشون می‌ده؟»

به من نگاه کرد و گفت: «شاید آره شاید هم نه. می‌دونم که بقیه‌ی دورگه‌ها توی سنین نوجوانی توانایی‌هاشون افزایش پیدا می‌کنه. ولی از اونجایی که فقط شما سه نفر تونستین سونزده سالگی رو رد کنین پس گفتنش سخته.»

غریدم: «من بیست سالمه. نباید تا الان متوجه یه چیزی می‌شدم؟»

گفت: «فکر کنم باید می‌شدی.» دوباره در لحنش حس کردم که مطمئن نیست چه حرفی باید بزند. پرسیدم: «چی شده؟»

با صدایی نرم و محتاط گفت: «نمی‌دونم جواب سوالت چیه کیرا. می‌دونم گیج شدی و ترسیدی و متنفرم از اینکه تو رو در این حال ببینم. کاش... کاش می‌تونستم کمکت کنم.» زمزمه کردم: «کمکم کردی.»

– چطوری؟

لبخندی نصفه نیمه زدم و گفتم: «با گوش دادن به حرف‌هام.» ولی حق با لوک بود. گیج شده بودم. ترسیده بودم. کاش کایلا الان پیشم بود. دلم برای بحث‌های دخترانه‌یمان تنگ شده بود. او بهتر از هر کسی می‌توانست مرا درک کند.

لوک شروع کرد به صحبت کردن: «شاید... شاید...» ولی حرفش را نیمه تمام گذاشت.

تیم اورورک . صبا ایمانی

گفتم: «حرف تو بزن... بهم بگو به چی فکر می کنی... خواهش می کنم.»

– ایزیدور هم این شرایط رو داشته. منظورم اینه که، اونم مجبور بود با دورگه بودنش کنار بیار. شاید باید باهاش صحبت کنی و بهش بگی چقدر احساس گنجی می کنی.

سرم را بالا گرفتم و به ایزیدور نگاه کردم که جلوتر از ما و در تاریکی به تنهایی راه می رفت، سرش را پایین گرفته بود و کمانش را روی دوشش انداخته بود. به تنهایی زیر نور ماه راه می رفت. پسر خوبی به نظر می رسید ولی مثل اینکه پاتر از او خوشش نمی آمد و دلیلش را هم نمی دانستم. دوباره به لوک نگاه کردم و گفتم: «شاید بعدا باهاش صحبت کنم. بالاخره اونم مامانش رو گم کرده.»

دو روز و دو شب بعدی به دنبال مورفی از تپه ها و کوه های کمبریا گذشتیم. روزها در ساختمان ها و آلونک های متروکه ای که پیدا می کردیم می خوابیدیم. مورفی همیشه اولین کسی بود که دم غروب از خواب بیدار می شد و جلوتر از همه حرکت می کرد و در تاریکی شب فریاد می کشید: «از این طرف بیاین! از این طرف!»

در روز سوم، در یک اتاقک کنترل راه آهن متروکه که کنار یک ریل قطار بلااستفاده قرار داشت، مستقر شدیم. دوباره احساس خستگی و گرسنگی شدیدی کردم. از کت بلندم به عنوان پتو استفاده کردم، دراز کشیدم و به صدای قار و قور شکمم گوش دادم.

لوک کنارم دراز کشید، به محض آنکه سرش به زمین کثیف و گرد و خاکی رسید چشمانش بسته شد و به خواب رفت. پاتر آن طرف اتاقک نشسته بود، زانوهایش را تا زیر چانه اش بالا آورده بود و سرش را روی بازویش گذاشته بود. ایزیدور با فاصله از او نشسته بود و کتابی که از کوله پشتی اش بیرون آورده بود را می خواند. آنطور که خیالش را داشتم فرصت صحبت کردن با او نصیبم نشده بود، به نظرم زمان مناسبی نبود... شاید هم شجاعتش را نداشتم. نمی دانستم چه چیزی جلویم را گرفته... ولی یک چیزی وجود داشت که مانع صحبت کردنم با او می شد. مورفی کنار در نشسته بود و یکجورایی نگرهبانی می داد. تصمیم گرفتم منتظر بمانم تا خوابش ببرد و اگر تا آن زمان ایزیدور هنوز بیدار بود، با او درمورد دورگه بودن صحبت کنم.

سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم تا خوابم نبرد، به پاتر نگاه کردم. هرچند راحت روی زمین لم داده بود و به دیوار تکیه زده بود، ولی می توانستم فشار عصبی و اضطراب را از صورتش بخوانم، انگار داشت از

تیم اورورک . صبا ایمانی

چیزی رنج می کشید. این دو روز اخیر ساکت بود و به سختی با کسی همکلام می شد. یا به تنهایی پشت سرمان حرکت می کرد یا از ما جلو می زد و منتظر می ماند تا به او برسیم. گاهی مچش را هنگامی که به من خیره شده بود می گرفتم، ولی به محض اینکه می فهمید متوجه نگاه خیره اش شدم، سرش را برمی گرداند و جهت دیگری را نگاه می کرد. کتش را روی سرش کشید و چشمانش را بست. خیلی دلم می خواست بدانم در ذهنش چه خبر است.

مدت زیادی روی زمین دراز کشیدم... و فقط به او خیره شدم. ذهنم به آن روزی که مرا در اتاق نگهبانی بوسیده بود پر کشید، یاد آن روزی افتادم که در خانه تابستانی گیر افتاده بودیم و فکر می کردیم قرار است بمیریم، یادم افتاد که چطور مرا بوسیده بود. چشمانم را بستم و سعی کرد به آن بوسه فکر نکنم. شور و اشتیاقی که از فکر کردن به آن بوسه در وجودم حس کردم باعث ترس و گیجی ام شد... به اندازه ی کافی تا به آن لحظه ترس و گیج شدن را حس کرده بودم. همه ی این ها به کنار، پس لوک چی؟ هر زمان که آن احساسات گیج کننده را نسبت به پاتر حس می کردم باعث می شد احساس گناه به خاطر لوک به گلویم چنگ بزند. حس می کردم دارم به او خیانت می کنم و می دانستم که لیاقت لوک بیشتر از این هاست. شاید فکر خوبی بود که پاتر فاصله اش را با من حفظ می کرد... شاید هنگامی که بوسه ی من و لوک زیر درخت داخل جنگل را دیده بود فکر کرده بود من لوک را می خواهم نه او را.

سعی کردم فکر پاتر را از ذهنم پاک کنم، چشم هایم را باز کردم و دوباره به مورفی نگاه کردم، هنوز کنار در نشسته بود. با اینکه چانه اش را به سینه اش تکیه داده بود ولی می دانستم که چشم هایش باز است. به ایزیدور نگاه کردم، هنوز داشت کتاب می خواند. کتاب را نزدیک صورتش نگه داشته بود تا بتواند در نور کم کلماتش را بخواند. متوجه شدم تا خوابشان ببرد مدتی طول می کشد پس جیب کتم را زیر و رو کردم و آیپادم را بیرون کشیدم. از آخرین باری که آهنگ گوش داده بودم به نظر می رسید یک عمر گذشته است. دلم برای آهنگ گوش دادن تنگ شده بود... همینطور برای خیلی از جنبه های دیگر زندگی گذشته ام. برای یک یا دو دقیقه چشمانم را بستم - بستشان برای مدتی کوتاه که ضرری نداشت - و به صدای ویل یانگ که آهنگ **حسادت** را می خواند، گوش سپردم.

فصل یازدهم

... زیر زمین بودم. نه، جایی که بودم یکجورایی شبیه به یک گودال بود. گودالی به بزرگی یک غار. آب از بالای سرم می‌چکید و روی دیوارها جاری می‌شد. چیک...چیک...چیک... تنها بودم... ولی نه صبر کن، کس دیگری هم همان نزدیکی بود. کسی که میان سایه‌ها پنهان شده بود.

فریاد زدم: «کی اونجاست؟»

سکوت. فقط صدای مداوم چک چک آب به گوش می‌رسید.

سپس، چشمم به چیزی افتاد. بزرگ و پوشیده از موهای براق تیره بود. میان تاریکی به آرامی به سمت عقب و جلو گام برمی‌داشت.

فریاد کشیدم: «چی می‌خوای؟»

سکوت.

سعی کردم جلو بروم، ولی چیزی مرا عقب نگه داشته بود. پایین را نگاه کردم و متوجه شدم دست‌هایم با زنجیر به تخته سنگی بسته شده است...

فریاد کشیدم: «هی! دست‌هامو باز کن!»

سکوت.

زنجیرها را کشیدم، صدای تلق تلقی مثل تکان خوردن خورده شیشه داخل یک جعبه، از زنجیرها بلند شد. صدای تلق تلق دیگری آمد، نه... صدای غرش بود. صدای غرش شکمم از سر گرسنگی بود.

سعی کردم دوباره فریاد بکشم، تا بگویم مرا آزاد کند ولی گلویم به حدی خشک شده بود و درد می‌کرد که گویی روزهاست آبی از آن عبور نکرده است. لبم ورم کرده بود، کبود شده بود، ترک خورده بود. نگاهم را به مقابلم دوختم، سایه‌ها دوباره تکان خوردند و از میان آنها کسی بیرون آمد. ولی کسی که از سایه‌ها بیرون آمد آن موجود پشمالو با موهای تیره و براق نبود... مادرم بود. موهای تیره و مجعدش را روی شانه‌هایش ریخته بود. لب‌هایش به سرخی خون بود و چشمان براق فندقی رنگش که درست شبیه چشمان من بود، در

تیم اورورک . صبا ایمانی

تاریکی می درخشید. لباس تیره‌ای پوشیده بود که تنگ او را در بر گرفته بود، انگار که لباس لایه‌ای از پوست بدنش بود. دست‌هایش را به سمت جلو دراز کرده بود و از آنها خون روی کف غار می چکید.

چیک... چیک... چیک...

بالاخره توانستم زیر لب زمزمه کنم: «مامان!»

نزدیک تر شد، به من لبخند زد، لبخندی دقیقا شبیه به همان لبخندی که سه سال پیش قبل از اینکه ناپدید شود به من زده بود. دلم می خواست به سمتش بدم، دست‌هایم را دورش حلقه کنم، به او نزدیک شوم. ولی نمی توانستم چون به زنجیرها بسته شده بودم.

درحالی که نزدیک می شد با صدای آرامش بخشش گفت: «دختر کوچولوی بیچاره‌ی من. باهات چکار کردن؟»

با صدایی خش دار گفتم: «کمکم کن!»

- چرا باهات این کارو کردن؟

هنوز از دستانش خون چکه می کرد.

پرسیدم: «کی این کار رو با من کرده؟» سرم از شدت درد نبض می زد و حس می کردم گلویم خراش برداشته و خونریزی می کند.

گفت: «مورفی و بقیه. بین با دختر بالارزش من چکار کردن!»

سعی کردم به او بگویم: «ولی اونا دوستای من!»

نزدیک تر شد، چشمان درخشانش را مستقیما به من دوخت و گفت: «اگه دوستت بودن اینجا غل و زنجیرت نمی کردن و بهت گرسنگی و تشنگی نمی دادن.»

شکم دوباره غرید و گلویم سوخت.

با صدایی سرشار از حس همدردی و دلسوزی پرسید: «گرسنه کیرا؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

صحبت کردن برایم دردناک بود، پس نگاهی التماس آمیز به او انداختم و سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

با صدای آرامش بخشش گفت: «دیگه نیازی نیست گرسنگی بکشی کیرای زیبایی من. برات یه چیزی آوردم.» بعد دستش را مقابل صورتم تکان داد، تکه‌ای گوشت که از آن خون می‌چکید در دستانش قرار داشت. سرم را برگرداندم، نفسم را حبس کردم، حس عجیبی داشتم، حس می‌کردم یک جعبه گیره سر قورت دادم و در گلویم گیر کرده‌اند. زیر لب گفتم: «نمی‌تونم.»

پچ پچ کنان گفت: «ولی تو گرسنه‌ای. بخور تا حس بهتری پیدا کنی.»

سرم را پایین گرفتم و به تکه گوشت نگاه کردم، می‌توانستم خونی که از داخل گوشت بیرون می‌ریخت و از میان انگشتان سفید مادرم جاری می‌شد را ببینم. قسمتی از وجودم می‌خواست به سمت گوشت خیز بردارم، خونس را بمکم و سوزش گلویم را برطرف کنم.

اصرار کرد: «زود باش کیرا.» گوشت را بیشتر سمت دهانم آورد. «فقط یه گاز کوچیک بزن و ببین چقدر حالت بهتر می‌شه.»

سرم را با انزجار تکان دادم، ولی دست خودم نبود... بوی گوشت خیلی برایم وسوسه برانگیز بود. آب داخل دهانم جمع شده بود، حس خیلی خوبی داشت. شاید حق با مادرم بود، یک گاز کوچک که ضرری نداشت. منظورم این بود که، قرار که نبود این اتفاق دوباره تکرار شود، فقط همین یک بار تا این حس گرسنگی و تشنگی زجرآور تمام شود.

ولی قسمت دیگر وجودم، همان قسمتی که هنوز انسان بود سرم فریاد کشید: «نه! بهش دست نزن! حتی یه قطره‌اش! اگه بخوریش دیگه راه برگشتی نیست! اگه بخوریش گرسنگی و تشنگیت برطرف نمی‌شه... از قبل هم بدتر می‌شه!»

سعی کرد مرا وسوسه کند: «زود باش کیرا. تا بحال شده چیزی بهت بدم که بد باشه؟ که بهت صدمه بزنه؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

چشم از تکه گوشتی که مقابل صورتم نگه داشته بود برداشتم و به چشمان مادرم دوختم. به من لبخند زد و گرمای اشک‌هایی که روی گونه‌هایم جاری شد را حس کردم.

لبخند زد: «دوستت دارم کیرا!»

به محض شنیدن این حرف - خدای من! چقدر در این چند سال اخیر نیاز داشتم که صدایش را موقع گفتن این جمله بشنوم - به سمت جلو خیز برداشتم و دندان‌هایم را در تکه گوشتی که خوش از میان انگشتان مادرم چکه می‌کرد فرو بردم.

فصل دوازدهم

... سر جایم نشستم، سرفه کردم و آب دهانم را تف کردم، سعی کردم از شر طعم نفرت‌انگیزی که در دهانم حس می‌کردم خلاص شوم. زبانم طعم مس می‌داد، انگار چند سکه پنی قدیمی را قورت داده بودم. با دست‌هایم گلویم را مالیدم، خم شدم و عق زدم، ولی چیزی بالا نیاوردم. کابوسی که دیده بودم هنوز جلوی چشمانم بود، و یک آن حس کردم مادرم کنارم است.

آپادام را داخل جیمم برگرداندم و زمزمه کردم: «مامان؟» ولی البته که او آنجا نبود و وقتی نگاهی به اطراف آن اتاقک درب و داغان انداختم، به یاد آوردم که کجا بودم. لوک هنوز خواب بود. پاتر روی پهلوی دراز کشیده بود و کتش را روی سرش انداخته بود. به ایزیدور نگاه کردم، طاق باز دراز کشیده بود، کتابش کنارش قرار داشت و کمانش را محکم چنگ زده بود. در خواب تکان خورد و به خودش پیچید. شاید او هم داشت همان کابوسی را می‌دید که من دیده بودم... درست مثل گذشته. چیزی زیر لب گفت و ناله‌ای آرامی از گلویش برخاست، انگار داشت در خواب گریه می‌کرد. از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم، می‌خواستم بیدارش کنم و او را از کابوشش بیرون بکشم، ولی همان لحظه متوجه شدم مورفی نیست.

به سرعت اطراف اتاقک را نگاه کردم، می‌خواستم مطمئن شوم جایی در تاریکی از چشمم دور نمانده است. باز هم چک کردم، ولی نبود. وقتی کاملاً مطمئن شدم که نیست به آرامی در اتاقک را باز کردم، قدم به بیرون اتاقک گذاشتم و در را پشت سرم بستم. خورشید داشت خودش را پشت کوه مخفی می‌کرد و انوار صورتی رنگش را روی آسمان دم غروب می‌تاباند. از پله‌های زهوار دررفته‌ی اتاقک پایین آمدم، و قدم به ریل قطار متروک گذاشتم. نگاهی به مقابل رویم انداختم، تا جایی که چشم کار می‌کرد می‌توانستم ریل قطار را ببینم که از میان تپه‌ها می‌گذشت. چرخیدم، رد چکمه‌های مورفی را کنار ریل دیدم، رد چکمه‌ها به سمت خلاف جهتی که آمده بودیم، می‌رفت.

رد پاها را دنبال کردم، خرده سنگ‌های استخوانی رنگ زیر قدم‌هایم سر و صدا می‌کردند. عوارضی را رد کردم و در جهتی به راهم ادامه دادم که بی شک مورفی آن را طی کرده بود. زیاد دور نشده بودم که متوجه شدم علف‌ها و سبزه‌هایی که روی خاکریزها رشد کرده بودند لگدمال شده و شکسته‌اند. بی شک مورفی پس از خارج شدن از مسیر ریل، از آن مسیر رفته بود. چهار دست و پا از خاکریز بالا رفتم. وقتی به بالای خاکریز

تیم اورورک . صبا ایمانی

رسیدم، ایستادم و همه جا به دنبال مورفی چشم چرخاندم. میان خار و بته‌ها خم شدم و به این فکر کردم که چرا وقتی ما خواب بودیم مورفی پنهانی از اتاقک خارج شده بود. می‌دانستم که برای دستشویی کردن به آنجا نیامده بود، چون آنجا از اتاقک فاصله زیادی داشت و برای دستشویی کردن نیازی به طی کردن این مسافت طولانی نبود از طرفی هم می‌دانستم اکثر مردها خوششان می‌آید هر جایی که دلشان می‌خواهد دستشویی کنند، پس این ناپدید شدن ناگهانی‌اش باید دلیل دیگری می‌داشت.

علف‌ها را کنار زدم و به سمت جلو حرکت کردم. آن سوی خاکریز یک توالست صخرایی مخروبه و در کنارش بقایای یک خانه روستایی ساده قرار داشت. تنها چیزی که از خانه باقی مانده بود سه دیوار از سنگ گرانیت و بخشی از یک سقف سیاه رنگ بود. ناگهان میان خانه‌ی مخروبه حرکت چیزی به چشمم خورد. خم شدم و پشت خاکریز خودم را مخفی کردم، سایه‌ی شخصی داخل خانه حرکت می‌کرد ... نه ... سایه‌ی دو نفر بود.

روی زمین نشستم و باسنم را روی سنگ‌ها سر دادم و از خاکریز پایین آمدم. پایین خاکریز که رسیدم، خم شدم و با سرعت به سمت خانه‌ی متروکه حرکت کردم. میان چهارچوب شکسته‌ی در پنهان شدم، از قاب در نگاهی به داخل خانه انداختم تا ببینم چه کسی بود که داشت داخل خانه راه می‌رفت.

چشمانم را تنگ کرد و داخل را نگاه کردم، وقتی چشمم به مورفی افتاد که از جلوی قاب یکی از پنجره‌هایی که در دیوارهای گرانیتی تعبیه شده بود، رد شد، نفسم بند آمد. به سختی می‌توانستم او را ببینم، خورشید پشت کوه‌ها مخفی شده بود و هوا تقریباً تاریک بود. هرچند چشمانم به خوبی در تاریکی می‌دید، ولی نمی‌توانستم مورفی را به خوبی ببینم چون بیشتر بدنش پشت دیوار پنهان شده بود و خارج از دیدم بود. سپس، سایه‌ی دوم را دیدم که به سمت مورفی رفت. بلند و تاریک بود. آنقدر بلند که انگار کش آمده بود؛ مشخص بود که یا سایه و یا شخصی که این سایه به آن تعلق داشت، عظیم‌الجثه بود.

از جایی که پنهان شده بودم به سایه‌ی دوم نگاه کردم که از جلوی پنجره رد شد. حق با من بود، او هر کسی که بود، خیلی عظیم‌الجثه بود. وقتی مورفی از کنار پنجره رد شده بود توانستم سر و شانه‌هایش را ببینم ولی وقتی سایه‌ی دوم از جلوی پنجره رد شده بود فقط قادر به دیدن قسمت بالایی سینه‌اش بودم. مورفی حداقل شش فوت قد داشت، بنابراین سایه‌ی دوم متعلق به هر کسی که بود، باید بیش از هفت فوت

تیم اورورک . صبا ایمانی

قد می داشت. ناگهان از جلوی دیدرسم دور شدند و تمام چیزی که می توانستم ببینم سایه ی آنها بود که از روی سبزه ها و علف های هرز روییده شده اطراف بقایای ساختمان، می گذشت.

فاصله ایشان از من زیاد بود و نمی شنیدم چه می گویند، آرزو می کردم کایلا پیشم بود و به صحبت هایشان گوش می داد. دلم می خواست نزدیک تر بروم ولی می ترسیدم دیده شوم. بنابراین، در درگاه در ورودی قوز کردم و به سایه هایشان نگاه کردم. از همان فاصله هم می توانستم متوجه شوم که با هیجان و جوش و خروش صحبت می کنند، چون دست هایشان را حین صحبت کردن تکان می دادند. مکالمه ایشان مدتی طول کشید، تا اینکه سایه ی بلندتر چیزی را دست مورفی داد، و مورفی آن را گرفت و در جیب شلوارش گذاشت.

صورت مورفی جلوی پنجره آمد، از پنجره به دوردست نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آنها را تماشا نمی کند. سریع خودم را عقب کشیدم و به سمت توال صحرایی رفتم تا دیده نشوم، و همان لحظه حس کردم کسی مرا گرفت و داخل کشید.

گفتم: «ولم کن.» و سعی کردم به هر کسی که مرا گرفته بود ضربه ای بزنم و او را از خودم دور کنم.

پاتر در گوشم زمزمه کرد: «آروم باش گربه وحشی. نباید تک و تنها میومدی اینجا. امن نیست.»

دست هایش را محکم دور کمرم حلقه کرده بود. سعی کردم از او فاصله بگیرم. گفتم: «باشه. الان دیگه می تونی ولم کنی.» ولی مرا رها نکرد، در عوض صورتش را به صورتم نزدیک تر کرد. در نور ضعیف توال می توانستم درخشش چشمانش را ببینم.

زمزمه کرد: «تو که واقعا دلت نمی خواد ولت کنم.» می توانستم گرمی نفسش را روی گردنم حس کنم. پوست تنم دون دون شده بود.

جواب دادم: «چرا می خوام.» ولی می دانستم لحنم قانع کننده نیست و به خاطرش از خودم متنفرم بودم.

تنگ شدن آغوشش و فشرده شدن بدنش به بدن خودم را حس کردم. جواب دادم: «چون تو خطرناکی.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

گفت: «تو که از خطر خوست میاد.» و لب‌هایش را به لب‌هایم نزدیک‌تر کرد.

در جوابش زمزمه کردم: «نه خوشم نمیاد.» احساس هیجان عجیبی در وجودم حس می‌کردم.

گفت: «چرا خوست میاد. اگه خوست نمی‌اومد الان اینجا نبودی.» سپس به سمتم خم شد و با لب‌هایش لب‌هایم را در بر گرفت. ته ریش زبرش روی صورتم کشیده می‌شد و با دستانش پشت گردنم را به بازی گرفته بود. مرا بیشتر به سمت خودش کشید.

قلبم محکم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوباند و تمایل شدیدم برای تسلیم شدن به او آنقدر زیاد و ناگهانی بود که مرا گیج کرده بود. ناگهان چیزی در اعمام وجودم گفت کاری که در حال انجامش هستیم اشتباه است، بنابراین لب‌هایم را از لب‌هایش جدا کردم و به آرامی او را از خودم دور کردم.

زمزمه کردم: «نمی‌تونم... نمی‌تونم.»

گفت: «چرا؟» به نظر عصبانی نمی‌آمد ... بیشتر به نظر می‌رسید گیج شده باشد.

گفتم: «خودت چی فکر می‌کنی؟» و نهایت سعیم را کردم که به او نگاه نکنم.

پرسید: «پس اون اتفاقی که توی اتاقک نگهبانی افتاد چی؟» دوباره نزدیکم شد، آنقدر نزدیک که بدنش با بدنم تماس شده بود.

جواب دادم: «اون یه اشتباه بود و خودتم اینو خوب می‌دونی.» تلاش کردم لحن صدایم بی تفاوت به نظر برسد ولی می‌دانستم که تلاشم جواب نداد.

– خونه تابستونی چی؟ اونم یه اشتباه بود؟

جواب دادم: «فکر می‌کردم قراره بمیرم...» ولی بلافاصله متوجه شدم این حرفم چقدر ناراحت کننده می‌تواند باشد به همین دلیل تصمیم گرفتم حرفم را پس بگیرم. «ببین، منظورم این نبود که...»

گفت: «بیخیال فراموشش کن.» و از من فاصله گرفت.

سعی کردم توضیح دهم: «منظورم این بود که من به لوک علاقه دارم.»

به سمتم چرخید، سیگاری روشن کرد و گفت: «ولی اون خیلی خسته کننده‌اس، مگه نه؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

به او یادآوری کردم: «لوک دوستته ها!»

گفت: «می دونم.» سرش را تکان داد. «منظورم این نبود.»

دست به سینه شدم و پرسیدم: «پس منظورت چی بود؟»

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت: «هیچی.»

قدمی به او نزدیک تر شدم و پرسیدم: «اون کیه پاتر؟»

از پشت درخشش فیتیله‌ی سیگارش به من خیره شد و گفت: «کیو می گی؟»

– کیه که بهت آسیب رسونده؟

سیگارش را از بین لب‌هایش برداشت و تشر زد: «چی داری می گی، چرا باید از کسی آسیب دیده

باشم؟»

– فکر کردم که...

درحالی که داشت به سمت می آمد با صدایی غرش مانند گفت: «خب، اشتباه فکر کردی تپلی. من

هیچوقت نمی دارم کسی اونقدر بهم نزدیک بشه که بتونه بهم آسیبی برسونه... ولی تو بهتره حواست به دور

و برت باشه.»

پرسیدم: «منظورت از این حرف چیه؟» و به او نگاه کردم که داشت به سمت در شکسته‌ی توال

می رفت.

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد و گفت: «ایزیدور. من اصلا و ابدا بهش اعتمادی ندارم.»

با سردرگمی پرسیدم: «چرا؟»

نگاهی پیروزمندانه به من انداخت و گفت: «رو چه حسابی خودت رو یه کارآگاه خوب می دونی؟ به

نظرت یه کم عجیب نیست که از وقتی که واندربوی اومده همراهمون ومپایرس ها از هر حرکتی که می کنیم

باخبر می شن؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- خب، اممم...

نمی توانستم چیزی که درمورد ایزیدور می خواست بگویم را باور کنم.

انقدر نزدیک شد که یک لحظه فکر کردم می خواهد دوباره مرا ببوسد. گفت: «فکر نمی کنی اینکه درست زمانی سر و کله اش پیدا شد که فیلیپس کایلا رو دزدید، یه ذره عجیبه؟ بعدش تمام خون آشاما رو نابود کرد و بعدش اعتراف کرد که اون یارو - همکارت اسپارکی - رو می شناسه، کسی که تمام بچه های دورگه و اون پیرزن رو به قتل رسوند و دکتر را ونوود رو دزدید.»

- ولی...

- بهش فکر کن کلمبو، فکر نمی کنم مورفی هم بهش اعتماد داشته باشه.

دوباره به آرامی لبم را بوسید و بعد چرخید و توالت را ترک کرد و در تاریکی شب ناپدید شد.

یاد صحبتش با مورفی افتادم و با خودم فکر کردم: نه، کسی که مورفی بهش اعتماد نداره تویی!

حواسم را جمع کردم تا توسط مورفی و آن شخص عظیم الجثه دیده نشوم و به سمت اتاقک راه آهن

به راه افتادم.

فصل سیزدهم

وقتی به اتاقک برگشتم لوک بیدار شده بود. نشسته بود و کمرش را به دیوار تکیه داده بود. ایزیدور هنوز هم روی زمین خوابیده بود و پاتر دور از آنها نشسته بود و از دل تاریکی به من خیره شده بود.

وقتی داشتم در اتاقک را پشت سرم می‌بستم لوک از من پرسید: «کجا رفته بودی؟»

دزدکی نگاهی به پاتر انداختم سپس دوباره به لوک نگاه کردم و به دروغ گفتم: «رفتم یه کم عضلات دست و پامو بکشم.»

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: «خوبی؟ به نظر...»

گفتم: «خوبم فقط خسته‌ام.» و دستش را گرفتم و کنارش روی زمین خاکی نشستیم. «زیاد خوب نخوابیدم.»

پرسید: «بازم کابوس دیدی؟» و به سمت جلو خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. می‌توانستم ببینم که نگران من است و از این بابت از خودم متنفر بودم.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

– می‌خوای درمورد حرف بزنی؟

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم: «نه حالم خوبه. شاید بعدا درموردش حرف بزнім.»

ناگهان در اتاقک باز شد و مورفی لنگ لنگان وارد شد. «وسایلتونو جمع کنین. داریم می‌ریم.» تقریباً به نظر می‌رسید که با ما غرش می‌کند. آن اراده‌ی محکمی که از زمان مرگ دخترش در وجودش حس کرده بودم الان تقریباً داشت از وجودش سرریز می‌شد.

پاتر ایستاد، گرد و خاک را از روی شلوارش زدود و گفت: «گروه‌بان، چند هفته‌اس که داری کل انگلیس ما رو دنبال خودت می‌چرخونی ما هم بی هیچ سوالی همراهت میایم.... ولی داری ما رو کجا می‌بری؟ قرار نیست کایلا رو پیدا کنیم؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی نگاهی به اطراف اتاقک و ما انداخت و گفت: «من می‌دونم کایلا کجاست، دیگه نیازی نیست دنبالش بگردیم.»

به سرعت ایستادم و به سمتش رفتم و پرسیدم: «کجاس؟»

گفت: «خیلی از اینجا دور نیست.»

ساعد دستش را گرفتم، به او خیره شدم و گفتم: «دقیقا کجاست؟»

گفت: «نشونت می‌دم.» چرخید و یکی از دست‌های قدرتمندش را در موهای نقره‌ای رنگش فرو برد.

لوک جلو آمد و کنارم ایستاد و گفت: «ولی گروه‌بان، شما چطوری پیداش کردین؟»

مورفی بدون اینکه سرش را برگرداند و به ما نگاه کند گفت: «ما تنها کسانی نیستیم که دنبالش می‌گردیم.»

پاتر گفت: «دیگه کی دنبالش می‌گرده؟» و با گیجی به من و لوک نگاه کرد.

– کسی که بهم یه لطفی بدهکاره. و الان وقت جبرانه.

لوک پرسید: «کی؟»

گفت: «نپرس.» سپس به سمتمان چرخید. «شما مثل خانواده‌ی من هستین. هیچوقت کاری نمی‌کنم که بهتون صدمه...»

پاتر میان حرفش پرید: «ولی...»

مورفی گفت: «ولی و اما نداریم، نمی‌تونم بهتون بگم کیه که در پیدا کردن کایلا کمکم کرده...»

پاتر با لحنی تلخ و رنجیده گفت: «به خاطر همون موضوع اعتماد و اینجور چیزاس که بهمون نمی‌گی؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورف با چشان نافذ آبی رنگش نگاه سرسختی به او انداخت و گفت: «اون بچه رو بیدار کنین. باید بریم.» سپس در را باز کرد و از اتاقک خارج شد.

نگاهی به لوک انداختم و او شانه بالا انداخت.

فکر اینکه می‌توانستم دوباره کایلا را ببینم آنقدر هیجان زده‌ام کرده بود که نمی‌توانستم مقاومت کنم، پس چرخیدم و به سمت در خروجی اتاقک راه افتادم. به محض اینکه به راه افتادم، صدای ناله‌ای دردآلود شنیدم. به سمت چپم نگاه کردم، پاتر به پهلوی ایزیدور که روی زمین خوابیده بود لگد می‌زد. «بیدارشو زیبای خفته، داریم می‌ریم.»

سپس، ایزیدور را که گیج و میبهوت روی زمین افتاده بود و دستش را به پهلوش گرفته بود رها کرد و سیگاری گوشه‌ی دهانش گذاشت و اتاقک را ترک کرد.

در عرض چند ثانیه، همگی بیرون از اتاقک دور هم جمع شدیم. همانطور که انتظار داشتیم مورفی با فاصله از اتاقک گوشه‌ای ایستاده بود و پیپ می‌کشید. دود غلیظ پیپش به سمت آسمان بالا می‌رفت و در تاریکی شب ناپدید می‌شد. ماه کامل بود و مانند یک دیسک نقره‌ای رنگ غول پیکر در آسمان شب می‌درخشید. ایزیدور ایستاد، کوله پشتی و کمانش را روی دوشش انداخت و به پاتر چشم غره رفت. پیش از اینکه دوباره شروع به دعوا با هم کنند مورفی به راه افتاد.

سرش را برگرداند و از بالای شانه‌اش به ما گفت: «از این طرف.»

او را دنبال کردیم، از تقاطع متروکه‌ای رد شدیم و وارد دشتی در همان نزدیکی شدیم. پاتر در سکوت پشت سرمان می‌آمد، لوک کنارم راه می‌آمد و من احساس معذب بودن می‌کردم. فکر کردن به اتفاقی که بین من و پاتر افتاده بود باعث می‌شد حس کنم دارم به او خیانت می‌کنم.

سعی کردم خودم را توجیه کنم: ولی من پاتر رو پس زدم.

ولی داشتم سر خودم را شیر می‌مالیدم. از ته دل خودم که خبر داشتم - همانجایی که رازهایی نهفته است، رازهایی که دلتان نمی‌خواه حتی برای خودتان برملا شوند - می‌دانستم از اینکه توسط پاتر بوسیده شده

تیم اورورک . صبا ایمانی

بودم لذت برده بودم و از آن بدتر، از اینکه جواب بوسه‌اش را داده بودم هم بیشتر لذت برده بودم. او همیشه مرا عصبانی می‌کرد، ولی وقتی مرا در آغوش می‌کشید، می‌بوسید، و نزدیک خودش نگه می‌داشت... همزمان استرس، ترس و هیجان را احساس می‌کردم. او مردی بود که همه احتمالا "جذاب" صدایش می‌زدند. ولی برای من اینطور نبود. مردهایی مثل پاتر برای من جذاب نبودند - مردهای پرمدا - بارها دیده بودم که دوستانم از همچین مردهایی صدمه می‌دیدند و دلم نمی‌خواست این اتفاق برای خودم هم بیفتد. در عوض لوک از آن دسته مردهایی بود که همیشه می‌خواستم. قابل اعتماد، باوفا و صادق.

صدای پاتر در سرم پیچید: ولی لوک خیلی خسته کنده‌اس.

پس دست لوک را گرفتم و فکر پاتر را از ذهنم خارج کردم. لوک سرش را پایین انداخت و به من نگاه کرد، سپس دستم را فشرد و چشمتی به من زد. سرعت راه رفتنم را بیشتر کردیم تا به مورفی و ایزیدور که جلوتر از همه حرکت می‌کردند، برسیم.

دو مایل یا بیشتر را در سکوت حرکت کردیم. سپس، وقتی به دماغه‌ی یک تپه رسیدیم، مورفی به ما علامت داد که پایین برویم. با دریافت دستورش، به سرعت خم شدیم و خودمان را پشت تنه‌ی یک درخت بزرگ که به تنه‌ای در دامنه‌ی تپه قد علم کرده بود، مخفی کردیم. مورفی به آرامی به سمتمان حرکت کرد و خم شد.

مورفی گفت: «رسیدیم اینجا.» صدایش زمزمه‌وار بود و چشمانش در تاریکی می‌درخشید.

پاتر پرسید: «این "اینجا" بی که می‌گی کجاست؟!»

مورفی در جوابش زمزمه کرد: «صومعه قلب مقدس.»

ایزیدور پرسید: «صومعه؟»

پاتر به دانه‌های تسبیحی که از زیر کت ایزیدور می‌درخشیدند اشاره کرد و گفت: «الان باید بگی هیچ

جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

ایزیدور او را نادیده گرفت، به مورفی نگاه کرد و گفت: «چرا کایلا رو آوردن به یه صومعه؟»

مورفی کنارش چمپاتمه زد و گفت: «این فقط اسمایه صومعه‌اس. درواقع یکی از قلعه‌هایی که برای حفاظت از ومپایرس‌ها در مقابل خون آشام‌ها طراحی شده. درست مثل عمارت هالووید.»

از بالای شانه‌هایش به تپه‌ی پشت سرش نگاه کردم. پایین تپه، ساختمان سنگی بزرگی میان سایه‌ی درختان اطرافش قرار داشت. ساختمان سنگی با آن برج‌های ناقوس بلندش که در آسمان شب قد برافراشته بودند، شبیه به کلیساهای قرون وسطایی به نظر می‌رسید.

مورفی با صدایی آهسته گفت: «مردم هنوز هم فکر می‌کنن اینجا یه صومعه‌اس. ومپایرس‌هایی که اینجا زندگی می‌کنن رو همه به عنوان راهب‌های صومعه می‌شناسن... بین مردم محلی به عنوان "پدران مطرود" شناخته شدن. می‌بینین، اینجا واسه زندگی کردن کاملاً مناسبشونه. مثل عزلت نشین‌ها زندگی می‌کنن، و از جامعه فاصله می‌گیرن. اونا اینجا با آرامش و بی دغدغه و درگیری زندگی می‌کردن تا اینکه...»

لوک حرفش را قطع کرد: «تا اینکه چی؟»

– تا اینکه مامورهای اون مرد نامرئی صومعه رو گرفتن... و اینجا رو پر از ومپایرس‌هایی کردن که به اعتقادات ناپسند مرد نامرئی باور پیدا کرده بودن. اینجا به محلی برای زاد و ولد خون آشام‌ها و جایی برای آزمایش کردن روی دورگه‌هایی مثل کایلا تبدیل شد. اینجا براشون یه پوشش خیلی عالیه.»

پاتر در حالی که خیره به مورفی نگاه می‌کرد پرسید: «خب، حالا می‌خوای بهمون بگی کی تو رو کشوند اینجا؟»

مورفی با صدایی آهسته گفت: «قبلا در این مورد صحبت کردیم.»

پاتر مصرانه گفت: «ولی از کجا معلوم بشه به اونی که آوردت اینجا اعتماد کرد؟»

مورفی گفت: «من ازت نمی‌خوام به اون اعتماد کنی، ازت می‌خوام به من اعتماد کنی.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر سرش را برگرداند و نگاهش را به پایین تپه دوخت، می توانستم از حالت صورتش بفهمم که از جواب مورفی خوشش نیامده است.

تنها چیزی که دلم می خواست بیرون آوردن کایلا از آن صومعه بود، بنابراین موضوع بحث را عوض کردم و گفتم: «خب، قراره چجوری بریم اون تو؟»

مورفی به من نگاه کرد و جواب داد: «اینجا هم مثل عمارت هالووید یه دیوار بلند داره که نمی شه ازش رد شد... ولی فکر نکنم برامون مشکلی ایجاد کنه.»

از پشت تنه ی درخت به صومعه نگاه کردم. به نظر بدشگون و بد یمن می آمد. شباهتی به مکانی برای عبادت خدا نداشت، بیشتر شبیه به پرستشگاه شیطان بود.

پاتر پرسید: «نقشه چیه؟»

مورفی یکی از ابروهای خاکستری اش را بالا انداخت و گفت: «نقشه؟»

پاتر آه کشید و گفت: «آره نقشه. بطور مثال وقتی تونستیم از دیوارها رد بشیم قراره چکار کنیم؟»

مورفی با لبخندی ضعیف گفت: «نمی دونم. تو راه که داشتیم می رفتیم بهش فکر می کنیم.»

این را گفت و لنگ لنگان از تپه پایین رفت و به سمت صومعه به راه افتاد.

ایزیدور زمزمه وار با خودش گفت: «حیف شد که ماده منفجره نداریم.»

لوک پرسید: «ماده منفجره؟»

ایزیدور با شرمندگی نگاهی به لوک انداخت و گفت: «داشتم با خودم حرف می زدم. ولی خودتم

می دونی حیف شد که نمی تونیم خیلی راحت دیوار رو منفجر کنیم و راهمون رو به داخل صومعه باز کنیم.»

پاتر ایستاد، به ایزیدور نگاه کرد و تشر زنان گفت: «خوب گوش کن ببین چی بهت می گم جناب

شعبده باز! قراره وارد اونجا بشیم نه اینکه بزنی بترکونیمش. آخه مواد منفجره؟! فیلم که نیست! وای خدا... لابد

بعدش می خوای پیشنهاد بدی با کش پل بسازیم و از دیوار بکشیم بالا!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

– منظورم این بود که...

پاتر او را نادیده گرفت و به من و لوک چشم غره رفت و گفت: «شما دو تا رو نمی‌دونم، ولی من نمی‌خوام تمام شب اینجا وایسم و به چرت و پرتای این پسره خل وضع گوش بدم. می‌خوام برم به حساب چندتا خون آشام برسم.»

سپس از تپه پایین رفت و به سمت صومعه به راه افتاد. به ایزیدور نگاه کردم، به نظر رنجیده و سرافکنده می‌آمد.

شانه‌اش را فشردم و گفتم: «بهش توجه نکن ایزیدور. منظوری از حرف‌هاش نداره.»

ایزیدور ایستاد، به من نگاه کرد و گفت: «خیلیم منظور داره.»

پیش از آنکه فرصت کنم حرف دیگری برای آرام کردنش بزنم، از تپه پایین رفت. من و لوک هم به دنبال آنها از تپه پایین رفتیم و به سمت صومعه حرکت کردیم.

فصل چهاردهم

به دیواری که صومعه را محاصره کرده بود رسیدیم، مورفی به ما اشاره کرد تا دوباره خم شویم. وقتی روی زمین نشستیم، مورفی به ما نگاه کرد و گفت: «اگه تو هر موقعیت دیگه‌ای بودیم پیشنهاد می‌دادم پرواز کنیم و از روی دیوار رد بشیم، ولی حالا که تا این حد به کایلا نزدیک شدیم نمی‌تونیم همچین ریسک بزرگی کنیم.»

به دیواری که سر به فلک کشیده بود نگاه کردم، می‌دانستم که دیوار آنقدر بلند است که حتی مورفی و بقیه هم نمی‌توانند از روی آن بپرند.

لوک پرسید: «پس پیشنهاد می‌دی چکار کنیم؟» و به مورفی خیره شد.

سپس، جلوی چشمان ما تکانی به مچ دست‌هایش داد و وقتی انگشتانش داشتند تبدیل به پنجه‌هایی حیوانی که قبلا بارها در او دیده بودم می‌شدند، صورتش را در هم کشید.

لوک گفت: «خب.» مثل اینکه متوجه شده بود پیشنهاد مورفی چیست. سپس دست‌های همه‌ی آنها شروع به تغییر کرد - دست‌هایشان تغییر شکل داد و بزرگ‌تر شد - و این تغییر آنقدر ادامه یافت تا اینکه دست‌های همه‌ی آنها به چنگال‌هایی بلند و استخوانی تبدیل شد و ناخن‌هایی تیز و برنده از نوک انگشتانشان بیرون زد.

پاتر نگاهی به دست‌های من کرد و لبخندی زد. دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و به من گفت: «یادم نبود که پنجه نداری، هنوز البته.»

با خشم گفتم: «هنوز! من اصلا از اون چیز/ نمی‌خوام!» حتی فکر کردن به اینکه به انگشتانم که دارند به چنگال‌های زرد رنگ تبدیل می‌شوند نگاه کنم، هم باعث شد موهای تنم سیخ شوند.

پاتر نیشخندی به من زد، و صورتش را به سمت دیوار برگرداند. از اینطور نگاه کردنش به خودم متنفر بودم، ولی پیش از آنکه فرصت واکنش نشان دادن پیدا کنم، لوک مرا روی کولش گذاشت و مرا به سمت

تیم اورورک . صبا ایمانی

دیوار حمل کرد. سرم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم، مورفی و ایزیدور دویدند، روی هوا پریدند و از دیوار بالا رفتند. داشتند به سرعت از دیوار بالا می‌رفتند، و با وجود صاف و هموار بودن دیوار، در عرض چند ثانیه به راحتی توانستند به بالای دیوار برسند.

دست‌هایم را محکم دور شانه‌ی لوک حلقه کردم. پنجه‌هایم را باز کرد، آنها را مانند قلاب و میخ درون دیوار سنگی فرو کرد و به سرعت از دیوار بالا کشید. با ظرافت یک عنکبوت از دیوار بالا می‌رفت و مرا هم همراه خودش می‌برد.

سرم را برگرداندم و پایین دیوار را نگاه کردم. پاتر به من که از شانه‌های لوک آویزان شده بودم خیره شده بود. زانوانش را کمی خم کرد، و بالا پرید. به سرعت برق از کنارمان رد شد و انتهای دیوار را با ناخن‌هایش گرفت. سپس داخل صومعه پرید و از روی دیوار ناپدید شد.

بالای دیوار رسیدیم، لوک از لبه‌ی دیوار آویزان شد و از دیوار پایین رفت. انگشتانش را به سرعت داخل دیوار فرو می‌کرد و پایین می‌رفت. وقتی به زمین رسیدیم مرا از روی کولش پایین گذاشت، خوشحال بودم که دوباره زمین را زیر پاهایم حس می‌کردم.

بقیه کنار دیوار خم شده بودند و خودشان را در سایه‌ها مخفی کرده بودند. این سوی دیوار، می‌توانستم صومعه را در چند قدمی خودم ببینم. ساختمان بلندی بود، مثل یک کلیسای جامع، و با سنگ‌های خاکستری رنگ ساخته شده بود. به نظر باستانی می‌آمد، انگار از دوران خیلی دور روی تپه‌های کامبریا وجود داشت. شاخ و برگ از دیوارهای ساختمان تا سقف بالا رفته بود و پنجره‌های نوک تیز را احاطه کرده بود. برج ناقوس صومعه درست بالای سرمان بود، یک شکاف بزرگ روی دیوار برج بود و ترس به دلم انداخته بود که هر آن فرو بریزد و ما را زیر خودش له کند.

کنار هم خم شده بود، پاتر از مورفی پرسید: «حالا چی؟»

مورفی دستش را داخل جیب کتش کرد، پنج جعبه‌ی کوچک چوبی از جیبش بیرون آورد و به هر کدامان یکی از آنها را داد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

جعبه‌ی خودم را باز کردم و داخلش را نگاه کردم، چیزی نرم و چسبناک داخل جعبه قرار داشت، تفاوت چندان‌ی با آب بینی نداشت.

پاتر با چندش و بیزاری به محتویات جعبه‌اش نگاه کرد و پرسید: «این چیه؟»

مورفی گفت: «کوییتز. همون ماده‌ای که با سیر ترکیب کردیم و به دیوارهای عمارت هالووید مالیدیم تا خون آشام‌ها رو دور نگه داریم.»

پاتر چهره در هم کشید: «تا جایی که من یادمه اصلا این شکلی نبود.»

- این کوییتز خالصه.

لوک پرسید: «خب، قراره با این چکار کنیم؟ بمالیمش به پوستمون تا ازمون حفاظت کنه؟»

مورفی سرش را با لبخند بازیگوشانه‌ای تکان داد و گفت: «نه، باید بخورینش!»

پاتر با عصبانیت گفت: «شوخیست گرفته؟» و جعبه را به کناری پرت کرد. «امکان نداره اینو بخورم!»

مورفی گفت: «این ماده می‌تونه ازت در مقابل هر خون آشامی که ممکنه توی این صومعه باشه محافظت کنه.»

ایزیدور از بوی محتویات جعبه چهره در هم کشید و سرش را با بیزاری برگرداند و گفت: «چطوری؟»

- وقتی بخورینش، در عرض چند ثانیه وارد خونتون می‌شه. هر خون آشامی که شما رو گاز بگیره مدت زیادی دووم نمیاره. فقط یه قطره از خون بدنتون که به این ماده آغشته شده کافیه تا خون آشام‌ها رو قبل از اینکه حتی متوجه بشن تبدیل به خاکستر کنه.»

پرسیدم: «از کجا اینو فهمیدی؟»

- یه دوست قدیمی بهم گفت.

به یاد آن سایه‌ی عظیم الجثه افتادم که در آن مزرعه‌ی متروکه چیزی به مورفی داد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی برای اینکه به ما نشان دهد خوردن کوییتز خطری ندارد جعبه‌ی خودش را جلوی دهانش گرفت و سرش را به سمت عقب خم کرد و خورد. ناگهان صورتش سرخ و چشمانش خیس شد. سرش را پایین آورد و سرفه کرد و آب دهانش را تف کرد. بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید. سپس اشک چشمانش را پاک کرد، به ما نگاه کرد و گفت: «عجب طعم قوی و تندی داره!»

ایزیدور آه عمیقی کشید و گفت: «اگه واقعا تاثیر داره پس به درک، می‌خورمش!» سپس با انگشت اشاره و شستش بینی‌اش را گرفت، دهانش را باز کرد و محتویات جعبه را داخل دهانش ریخت. درست مثل مورفی، ایزیدور هم به سرفه افتاد، ولی نه تنها از چشمانش اشک آمد، بلکه آب بینی‌اش هم مثل حباب از سوارخ بینی‌اش بیرون زد و روی لبش ریخت.

با چشمان سرخش به مورفی نگاه کرد و نفس نفس زنان گفت: «درمورد تند بودن طعش شوخی نمی‌کردی!» سپس آب بینی‌اش را با آستین لباسش پاک کرد، به من نگاه کرد و گفت: «منتظر چی هستی کیرا؟»

نفس عمیقی کشیدم و محتویات جعبه‌ی کوچک چوبی را بلعیدم. سرد و لیز بود و مثل ژله روی زبانه لیز خورد و از گلویم پایین رفت. ناگهان تندی‌اش را حس کردم، مثل اسید از گلویم پایین رفت و وارد معده‌ی خالی‌ام شد و تمام وجودم را سوزاند. به سمت جلو خم شدم و عق زدم. اشک روی گونه‌هایم جاری شده بود. می‌ترسیدم بالا بیاورم، به همین خاطر پشت دستم را جلوی دهانم گرفتم. کم کم احساس سوزش از بین رفت. به لوک نگاه کردم و گفتم: «نوبت توئه.»

چشمانش را بست و کوییتز را قورت داد. درست مثل بقیه‌ی ما، صورتش سرخ و چشمانش خیس شد. مورفی جعبه‌ی پاتر را که یک گوشه پرت شده بود برداشت و به پاتر داد. «بگیرش.»

گفت: «نه ممنون.» سپس مستقیماً به مورفی نگاه کرد و گفت: «شانسم رو با خون آشام‌ها امتحان می‌کنم.»

مورفی می‌دانست که حریف روی پاتر نمی‌شود پس جعبه را داخل جیبش گذاشت و شانه بالا انداخت. «هر جور مایلی.» سپس به ما نگاه کرد و گفت: «تاثیر این ماده زیاد موندگار نیست. پس باید تا جایی که

تیم اورورک . صبا ایمانی

می‌تونیم سریع وارد صومعه شیم و کارمون رو انجام بدیم و زود بیایم بیرون.» سپس ایستاد و به سمت ساختمان رفت.

خم شدیم و در یک صف دنبال مورفی رفتیم. سکوت مرگبار و ترسناکی بر محوطه حکمفرما بود. حدس می‌زدم داخل صومعه هم مانند محوطه‌ی بیرونش ساکت و خلوت باشد، بهر حال، صومعه مکانی برای عبادت و تفکر بود. ولی چیز دیگری هم در محوطه حس می‌کردم... هیچ نشانی از زندگی در آنجا دیده نمی‌شد. از پشت به ساختمان نزدیک شدیم و پشت چند سطل زباله‌ی بزرگ مخفی شدیم.

ایزیدرو بینی‌اش را با دستانش پوشاند و گفت: «چه بوی خوبی میاد!»

مورفی گفت: «هیس!» و تمام بدنش منقبض شد.

مدتی طولانی که به نظر یک عمر می‌رسید آنجا منتظر ماندیم، هیچکدام جرات تکان خوردن نداشتیم. گوشمان را برای شنیدن هر صدایی تیز کردیم ولی تنها صدایی که می‌شنیدم صدای ضعیف نفس کشیدنم و ضربان قلبم بود.

ناگهان مورفی گفت: «دنبالم بیاین.» و جلوتر از ما از پشت سطل زباله‌ها بیرون آمد. از وسط یک حیاط سنگفرش شده رد شدیم و به سمت دری رفتیم که به آشپزخانه باز می‌شد. آشپزخانه باریک و دراز بود، یکی از دیوارها را چند اجاق گاز و آن یکی دیوار را قفسه‌های ظروف اشغال کرده بود. نور ماه با انوار شیری رنگی از پنجره‌های بلند به داخل می‌تابید. به مورفی نگاه کردم که آشپزخانه را از نظر گذراند، سپس چیزی را پیدا کرد و به سمت دیوار رو به رویی رفت. پنج لباس قهوه‌ای رنگ را که به چند چوبلباسی آویخته شده بودند، برداشت.

آنها را به سمت ما گرفت و زمزمه کرد: «این رو بپوشین.»

پاتر ردا را از دست مورفی گرفت و غرید: «شوخیست گرفته؟ من نمی‌تونم وانمود کنم که یه راهبم!»

مورفی گفت: «باید سعی کنی بتونی.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر اعتراض کرد: «چه نیازی به این همه مخفی کاری هست؟ می‌دونی که، من بیشتر ترجیح می‌دم یهو بریم داخل و دخلشونو بیاریم.»

مورفی یک انگشتش را به سمت پاتر گرفت و گفت: «نه! باید سعی کنیم بدون اینکه توجه کسی رو به سمت خودمون جلب کنیم بریم داخل و کارمون رو انجام بدیم و بیایم بیرون. باید دختره رو پیدا کنیم، فقط واسه‌ی همین اومدیم اینجا پاتر.»

پاتر ردا را پوشید و گفت: «هر چی تو بگی. رئیس تویی، رئیس!»

ردا را پوشیدم و بلافاصله از بوی ماندگی لباس جا خوردم. بند ردا را دور کمرم محکم کردم و کلاهم را روی سرم گذاشتم. بقیه هم همین کار را کردند. از زیر کلاهم به آنها نگاه کردم و لرزیدم. هرچند صورت‌هایشان در تاریکی زیر کلاه مخفی شده بود، ولی چشمانشان مانند فانوس کدو حلوایی شب هالووین می‌درخشید.

وقتی رداها را پوشیدیم، مورفی را دنبال کردیم و به سمت دری رفتیم که حدس می‌زدم به مرکز صومعه راه داشت. مورفی دستگیره‌ی در را گرفت و به آرامی آن را باز کرد. با بلند شدن ناله‌ای از لولاهای در ضربان قلبم تندتر شد.

مورفی هشدار داد. «یادتون بمونه، می‌ریم تو و کارمون رو می‌کنیم و میایم بیرون! با کمترین سر و صدای ممکن دختره رو پیدا می‌کنیم. قهرمان بازی نداریم! نباید بذاریم متوجه ما بشن.» و به تاریکی‌ای که انتظارمان را می‌کشید، قدم گذاشتیم.

فصل پانزدهم

از میان چند راهروی سنگی گذشتیم، ردهایمان در تنمان خش خش می کردند. صومعه متروکه و تهی از زندگی به نظر می رسید. گهگاهی، نور ماه از میان پنجره های شیشه رنگی روی دیوارهای سنگی راهرو می تابید.

نمی دانستیم داشتیم به کجا می رفتیم و ولی نکشید که میان راهروها و راه پله های مارپیچی گنج شدیم و راه را گم کردیم.

می توانستم صدای هوهوی باد و برخورد قطرات تند باران به پنجره ها را بشنوم. از زیر کلاه ردایم نگاهی انداختم، شب دلگیری بود، درست مانند صومعه ای که مخفیانه در آن حرکت می کردیم. کمی جلوتر دو راهب وارد راهرو شدند و به سمتمان آمدند. قلبم محکم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوباند، سرم را پایین انداختم و دعا کردم به ما شک نکنند. هر چه نزدیک تر می شدند، بیشتر و بیشتر زیرلبی با خودم می گفتم: «خواهش می کنم رد شین و برین! فقط از کنارمون رد شین و برین!»

دعاهایم جواب داد و لخ لخ کنان از کنارمان رد شدند. ردایشان به ردای من کشیده شد. هر آن ممکن بود یکی از راهب های صومعه به ما شک کند و از این بابت می ترسیدم. زمزمه کردم: «اصلا کسی می دونه داریم کجا می ریم؟ تا جایی که می دونم همش داریم دور خودمون می چرخیم!»

سپس، سمت چپمان دری پدیدار شد. چوبی بود و چند ردیف لولای فلزی سیاه رنگ تخته چوب ها را در کنار هم نگه داشته بود. دری معمولی بود و اصلا نمی توانستم حدس بزنم ممکن است پشت آن چه چیزی پنهان شده باشد.

پاتر دستگیره ی دری را گرفت و گفت: «بیاین ببینیم چی پشت این دره!»

مورفی غرید: «نه! صبر کن!» ولی دیر شده بود. پاتر در را هل داد و وارد شد. در عرض چند لحظه، دوباره به راهرو بازگشت و با اشاره از ما خواست جلو برویم.

زمزمه کرد: «بیاین داخل.» و ما هم او را دنبال کردیم و وارد اتاق شدیم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

لوک در را پشت سرمان بست. کلاه رداهايمان را از روی سرمان برداشتيم.

اتاق نیمه تاریک بود و تنها چند شمع کوچک به آن روشنایی داده بود. بوی تند شمع سوخته در هوا به مشام می‌رسید. درست مانند هر صومعه‌ی دیگری، مجسمه‌های قلب مقدس^{۱۲} و مریم مقدس در جای جای اتاق قرار گرفته بود. و هرچند در طول عمرم به کلیساهای زیادی رفته بودم، ولی به خوبی می‌توانستم احساس صلح و آرامشی که در تک تکشان حس می‌کردم را به یاد بیاورم. اما این مکان، علی‌رغم مجسمه‌های زیبایش، مرا معذب می‌کرد دلشوره به جانم می‌انداخت.

آنسوی اتاق یک میز و یک لپ تاپ قرار داشت، که در برابر وسایل قدیمی اطرافش خیلی متفاوت و عجیب به نظر می‌رسید. پشت میز یک صندلی چرم مشکلی قرار داشت. آنسوی اتاق رفتم، به میز نگاه کردم، به لپ تاپ، به هرچیزی که می‌توانستم ببینم.

صدای لوک را از آنسوی اتاق شنیدم: «این چیه؟»

سرم را بالا گرفتم، لوک مقابل یک صفحه کنترل عجیب غریب ایستاده بود. بقیه به سمتش رفتند و از بالای شانه‌اش به صفحه کنترل نگاه کردند. صفحه کنترل روی دیوار نصب شده بود و چند لامپ چشمک‌زن و مانیتور رویش داشت. مانیتورها زوایای مختلفی از خارج و داخل صومعه را نمایش می‌دادند. مورفی گفت: «مثل اینکه یه جور سیستم امنیتی.» و چشمانش را باریک کرد و صورتش را نزدیک‌تر برد تا نگاه بهتری بیندازد.

لوک گفت: «مشخصه اینجا رو مثل یه زندان زیر نظر دارن.»

هنگامی که بقیه داشتند صفحه کنترل را نگاه می‌کردند، دکمه‌های لپ تاپ را زدم. صفحه‌اش روشن شد و یک ایمیل تا نیمه نوشته شده نمایان شد. روی صندلی چرم نشستم، و ایمیل را خواندم:

^{۱۲} مجسمه‌ای از عیسی مسیح که قلب خود را به نشانه‌ی علاقه‌اش به انسانیت در دست گرفته است.

تیم اورورک . صبا ایمانی

دکتر،

با نسخه‌های ژنتیکی به چندتا مشکل برخوردیم. آنالیز ژن دی ان ای دورگه‌هایی که هانت و راونوود آماده کرده بودن ظاهراً کامل نیستن. بدون همکاری اونا، نمی‌تونیم تعیین توالی دی ان ای دختره رو کامل کنیم.

مال پسره، تا اینجای کار که ظاهراً همه چیز خوب پیش می‌ره... البته هنوز روزهای اولیم. وقتی وظیفه‌اش رو کامل به انجام برسونه می‌تونیم به نتیجه‌ی قطعی برسیم. و کیرا هادسون، خیلی زود باید گیرش بندازیم. امیدوارم ارزیابیتون درست باشه و وقتی که گچه مرده و چه زنده گیرش انداختیم، بتونیم ازش استفاده کنیم.

قراردادی که با

ایمیل در اینجا نصفه رها شده بود، و انتظار کامل شدنش توسط کسی را می‌کشید که آن را نوشته بود. ایزیدور کنارم ایستاده بود و از بالای شانهم ایمیل را می‌خواند.

پرسید: «درمورد چیه؟»

- درمورد ماست.

ایزیدور گفت: «من که اسمم رو داخلش نمی‌بینم.» و ایمیل را بررسی کرد.

با چرخیدنم به سمت ایزیدور صدای غرغر از صندلی بلند شد. به ایزیدور نگاه کردم.

از او پرسیدم: «تو یه دورگه‌ای، درسته؟»

گفت: «خودم که اولش گفتم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

گفتم: «دیگه چی گفتی؟» مدت زیادی بود که دلم می‌خواست در این مورد با او صحبت کنم، و حالا که حرفش پیش کشیده شده بود وقت کافی برای صحبت کردن نداشتیم و از این بابت احساس ناامیدی می‌کردم.

ایزیدور به من نگاه کرد، دهانش را برای حرف زدن باز کرد ولی دوباره بست.

پرسیدم: «چی شده؟» امیدوار بودم با پیش کشیدن بحث دورگه بودنش او را ناراحت نکرده باشم. به نظر می‌رسید کاملاً به توانایی‌هایش، استفاده از بال‌هایش و اینکه می‌تواند در برابر شخصی به مغروری پاتر بایستد، اعتماد داشته باشد. به همین دلیل بهت و حیرتی که ناگهانی در صورتش نقش بسته بود را درک نمی‌کردم.

با صدایی آرام گفت: «متاسفم کیرا، می‌شه یه وقت دیگه درموردش حرف بزنیم؟ یه وقتی که فقط خودمون دوتا باشیم.»

ایستادم و دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: «می‌فهمم منظورت چیه. شاید باید وقتی تنهاییم در این مورد صحبت کنیم.»

لبخند زد و گفت: «ممنونم کیرا.» و چرخید و رفت.

با لبخند گفتم: «خواهش می‌کنم.» و به پاتر نگاه کردم که هنوز داشت صفحه کنترل را بررسی می‌کرد. اگر ایزیدور را از صحبت کردن درمورد چیزی تا این حدی شخصی درک می‌کردم. یاد درد و رنجی که در صورت کایلا نقش بسته بود افتادم، هنگامی که به من گفت به خاطر متفاوت بودنش در مدرسه مورد آزار و اذیت باقی‌دانش آموزان قرار می‌گرفت. با اینکه ایزیدور اعتماد به نفس بالایی داشت، ولی شاید او هم مانند کایلا آن آزار و اذیت‌ها را تجربه کرده بود و به همین خاطر بود که از ترس اینکه پاتر او را تحقیر نکند، نمی‌توانست در این مورد صحبت کند. خودم هم برای کنار آمدن با تغییراتی که درونم به وجود آمده بود خیلی سختی کشیده بودم، خونریزی چشمانم، تصاویری که می‌دیدم، باخبر بودن از وجود آن انگشتان سیاه و استخوانی ترسناک در دنده‌هایم، و ترسی که آن شب وقتی که آن خون آشام را در تونل پرتاب کرده بودم، حس کرده بودم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

بیست سالم بود، یک فرد بالغ بودم، و در تلاش بودم تا اتفاقاتی که داشت برایم رخ می‌داد را بفهمم، بنابراین فکر کردن به اینکه کایلا و ایزیدور در سن نوجوانی با تجربه کرد این اتفاقات وحشتناک چه حسی داشتند، قلبم را به درد می‌آورد. پس منتظر زمان مناسب می‌ماندم تا با ایزیدور صحبت کنم و در این مدت از پاتر می‌خواستم دست از سر او بردارد و بگذارد پسرک نفسی بکشد.

فکرم را معطوف ایمیلی کردم که خوانده بودم. لوک و مورفی را صدا زدم تا نگاهی به آن بیندازند. فکرم مشغول آن دختر و پسری بود که در ایمیل به آن اشاره شده بود، شاید منظورش همان دو نوجوانی بود که در عمارت هالووید دیده بودم. در ایمیل ناتمام گفته شده بود زنده یا مرده‌ی مرا بفرستند و این مرا می‌ترساند، ولی به آن اندازه که باید، مرا نمی‌ترساند. چیزی که بیش از همه مرا می‌ترساند کلمه‌ی *قرار داد* بود. و مپایرس‌ها با چه کسی قرارداد بسته بودند و چرا؟

به مانیتور لپ تاپ اشاره کردم و گفتم: «یه نگاهی به این بندازین.»

مورفی و لوک از پشت سر من ایمیل را خواندند.

لوک زمزمه کرد: «کدوم پسر؟ چه وظیفه‌ای؟»

مورفی شانه بالا انداخت، و سرش را به نشانه‌ی اینکه هیچ ایده‌ای ندارد، تکان داد. سپس به مانیتور اشاره کرد و گفت: «قرارداد؟ چه قراردادی؟»

گفتم: «واسه‌ی من هم سواله.»

مورفی گفت: «دیگه چی توی این کامپیوتره؟» ترس را در صدایش حس کردم.

روی Documents کلیک کردم و چند پوشه روی صفحه به نمایش درآمد. نگاهی به پوشه‌ها انداختم و دنبال هرچیزی گشتم که به DNA، قراردادها، کایلا، ایزیدور یا من اشاره کرده باشد. درحالی که به سرعت پوشه‌ها را بررسی می‌کردم، صدای پاتر را از آن سوی اتاق شنیدم. «این کلید واسه چیه؟» ایزیدور فریاد کشید: «نه! به هیچی دست نزن!» و میچ دستش را گرفت و سعی کرد او را عقب بکشد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ولی دیر شده بود. پاتر یکی از کلیدهای روی صفحه کنترل را فشرده بود. بلافاصله صدای کرکنده‌ی آژیر تمام صومعه را فرا گرفت.

مورفی رو به پاتر غرید: «چکار کردی؟»

پاتر گفت: «تقصیر من نبود!»

ایزیدور فریاد کشید: «چرا، تقصیر تو بود! تو اون دکمه رو فشار دادی!»

پاتر با صدایی بلندتر از صدای آژیر فریاد کشید: «من که نمی‌دونستم چه اتفاقی قراره بیوفته، می‌دونستم؟»

مورفی کلاه ردایش را روی سرش گذاشت و فریاد کشید: «باید از اینجا بریم!»

فریاد کشیدم: «صبر کنین، می‌خوام این اطلاعات رو کپی کنم.» و کسوهای میز را زیر و رو کردم. یک دیسک پیدا کردم. آن را داخل لپ تاپ گذاشتم و فایل‌ها را آپلود کردم.

لوک برای اینکه صدایش از میان صدای کرکنده‌ی آژیر به گوش برسد با صدای بلند فریاد کشید: «وقت نداریم! هر لحظه ممکنه سر برسین!»

– زیاد طول نمی‌کشه.

مورفی به سمت در رفت، آن را نیمه باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت.

به مانیتور لپ تاپ نگاه کردم، به کپی شدن اطلاعات از روی لپ تاپ به دیسک نگاه می‌کردم و حس می‌کردم قلبم مثل پتک به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شود.

مورفی هشدار داد: «دارن میان!» از در فاصله گرفت و به اتاق برگشت.

لوک سرم فریاد کشید: «عجله کن کیرا!»

– فقط چند ثانیه مونده!

مورفی با لحنی آمرانه گفت: «کلاهاتون رو بذارین روی سرتون!»
با صدایی جیغ مانند گفتیم: «اطلاعات کپی شد!» و همان لحظه در با شدت باز شد.

فصل شانزده

دو راهب که کلاه بر سر داشتند با عجله وارد اتاق شدند و مقابل رویمان ایستادند. هرچند زیر لباس قهوه‌ای تیره‌اشان مخفی شده بودند، ولی مشخصا هر کسی - یا هر چیزی - که بودند، بسیار عظیم الجثه بودند. مانند دو کوه میان در ایستاده بودند و چارچوب در را اشغال کرده بودند.

یکی از آنها از زیر کلاهش غرید: «اینجا چکار می‌کنین؟» صورتش در سایه‌ی کلاهش مخفی شده بود. مورفی گفت: «اومدیم ببینیم این صدای آژیر برای چیه.» راهب دومی پرسید: «اسمتون چیه؟» همگی برای یک لحظه بی آنکه حرفی بزنیم سر جایمان باقی ماندیم، هیچکداممان مطمئن نبودیم چه باید بگوییم. تا اینکه پاتر تکانی خورد و فریاد دردناکی کشید. هنگامی که وحشیانه دست و پا زد و به خودش پیچید، از جا پریدم و پشت میز رفتم.

فریاد کشید: «به‌هم غذا بدین!»

هر دو راهب به او نگاه کردند، از فرصت استفاده کردم و دیسک را از لپ تاپ بیرون آوردم و داخل ردایم پنهان کردم.

مورفی به سمت لوک و ایزیدور که پاتر را به دیوار چسبانده بودند و او را نگه داشته بودند، اشاره کرد و گفت: «همونطور که دارین می‌بینین، این ومپایرس امروز غذا نخورده و این باعث شده که یه کم... می‌دونین که، یه کم گرسنه‌اش شده باشه.»

پاتر برای اینکه تاثیر بهتری بگذارد تا جایی که در توانش بود صدایش را بالا برد و فریاد کشید: «از اون چیز قرمزا می‌خوام!» سپس، برای اینکه نمایشش را طبیعی‌تر کند، دستانش را که لوک و ایزیدور محکم گرفته بودند، تکان داد و تند تند در هوا چرخاند.

دو راهب دوباره نگاهی به یکدیگر انداخت، نگرانی و اضطرابی که در اتاق پراکنده شده بود، غیرقابل تحمل بود. یکی از آنها به آرامی به سمت مورفی چرخید و گفت: «برادر، اونو ببرش به سردابه‌ی کلیسا. اونجا یعالمه گوشت انسان هست.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

راهب بعدی گفت: «همین چند ساعت پیش گوشت تازه برامون فرستاده شد. هنوز گرمه.»

از شنیدن این حرف حالت تهوع پیدا کردم، با حال بدم مبارزه کردم، دست خودم نبود ولی شنیدن این حرف باعث شد به یاد مادرم بیوفتم که یک تکه گوشت خون آلود را در دست گرفته بود و به من پیشنهاد کرده بود. تنها چیزی که دلم میخواست این بود ک پیش از آنکه راهبها نظرشان عوض شود، از اتاق بیرون برویم. وقت را تلف نکردم و پشت سر بقیه از اتاق خارج شدم و قدم به راهرو گذاشتم. سعی کردیم پیش از آنکه راهبها به ما مشکوک شوند تا حد امکان از آنها دور شویم. می دانستم به محض اینکه نگاهی به صفحه کنترل بیندازند متوجه می شوند که یکی از ما آن را دستکاری کرده است. قلبم خودش را محکم به قفسه ی سینه ام می کوباند، امیدوار بودم پیش از آنکه آنها متوجه شوند پاتر چکار کرده است، به حد کافی دور شویم. احتمالاً ایزیدور فکرم را خوانده بود، چون به محض اینکه چند قدم از راهبها فاصله گرفتیم، زمزمه کرد: «می دونی، خیلی طول نمی کشه که متوجه بشن...»

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که راهبها از پشت سرمان فریاد کشیدند: «برگردین اینجا!»

ایزیدور به سرعت نور چرخید، کمانش را از زیر ردایش بیرون آورد و و پشت سر هم به سمت راهبها شلیک کرد. راهبها به سمت عقب پرتاب شدند و با صدا به زمین افتادند. درحالی که دست و پا می زدند و جیغ می کشیدند، جوری ردهایشان را می کشیدند که انگار پارچه ی زبر لباس هایشان داشت آنها را خفه می کرد. نگاهم به زیر ردایشان افتاد، دست و پاهایشان پوشیده از موهای کوتاه ضخیم و سیاه شده بود. سپس هر دو بی حرکت ماندند.

پیش از آنکه حتی فرصت کنیم نفسی بکشیم، سر و کله ی یک گله راهب از انتهای راهرو پیدا شد که با سرعت به سمتمان می دویدند.

مورفی رو به من فریاد کشید: «کایلا رو پیدا کن! زودباش!»

ایزیدور گفت: «منم کمکش می کنم.» و رگبار دیگری از تیرهای چوبی را به سمت راهبهایی که داشتند به ما نزدیک می شدند، شلیک کرد. سپس چرخید و در راهرو دوید.

تیم اورورک . صبا ایمانی

نگاهی به مورفی انداختم، با کمری صاف و دست‌هایی که دو طرفش محکم مشت شده بودند، ایستاده بود. می‌دانستم که داشت خودش را برای نبرد با راهبانی که نزدیک می‌شدند، آماده می‌کرد. راهب‌ها کلاه‌هایشان را عقب زدند و با چنگال‌های تیز و برنده‌شان ردهایشان را از تنش درآوردند، و چهار دست و پا از دیوارها و سقف راهرو بالا کشیدند و جلو آمدند. مثل همان شبی که لوک را در اتاق عمارت هالووید دیده بودم، این ومپایرس‌ها هم به شکل حقیقی‌شان درآمد. بدنشان با ماهیچه‌هایی که پوشیده از موهایی سیاه و براق بودند، ورزیده شده بود. بالای گوش‌هایشان تیز شده بود، و بینی‌هایشان شبیه به پوزه‌ی حیوان شده بود. به سرعت جلو می‌آمدند، نیش‌هایشان به رنگ قرمز می‌درخشید و خون از آنها چکه می‌کرد، دهانشان را باز کرده بودند و بال‌هایشان پشت کمرشان باز شده بود. پاتر با سه حرکت کوتاه لباسش را در تنش پاره پاره کرد و روی زمین انداخت.

پاتر کلاهش ردایش را از سرش برداشت، به پاتر نگاه کرد و گفت: «مثلاً قرار بود سریع کارمون رو انجام بدیم و بریم و قهرمان بازی هم درنیاریم!»

پاتر نیشش را باز کرد، سپس به سمت ومپایرس‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند چرخید و گفت: «خودتم همین راهو ترجیح می‌دی انکار نکن!»

سپس به سمت دیوار پرید و روی دیوار به سمت یکی از ومپایرس‌هایی که نزدیک می‌شد، چهار دست و پا دوید. همانجا ایستادم و به دویدن پاتر روی دیوار نگاه کردم، با یک دست ومپایرس را گرفت و او را از وسط نصف کرد. گوشت تکه تکه شده‌ی بدن ومپایرس روی دیوار راهرو پاشید و خون از دیوار جاری شد و روی کف سنگی راهرو ریخت. به سمت ومپایرس دیگری خیز برداشت، ولی ناگهان ایستاد، سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. چشمان سبز درخشانش سیاه شده بودند، تهی از زندگی به نظر می‌رسیدند.

گفت: «فکر نمی‌کنی باید بری دنبال کایلا؟!» این حرفش بیش از آنکه حالت سوالی داشته باشد، حالت دستوری داشت. سپس نیشش را باز کرد و گفت: «مطئنم دلت نمی‌خواد کاری که الان می‌خوام بکنم رو ببینی.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

من من کردم. «آره... ام... مطمئنا...» پاتر چرخید و با یک ضربه‌ی سریع با دستان چنگال ماندش دو ومپایرس را تکه تکه کرد. سپس مورفی و لوک هم به دوستشان پیوستند.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به دنبال کایلا در راهرو دویدم. صدای پاره شدن، تکه تکه شدن، و جیغ و فریادهای ومپایرس‌هایی که لباس راهب‌ها را پوشیده بودند، در گوشم زنگ می‌زد.

خودم را به ایزیدور رساندم. به پله‌هایی مارپیچی رسیدیم و به سرعت از آن بالا رفتیم. نمی‌دانستیم این پله‌ها ما را به کجا می‌رسانند، جای مورد نظرمان است یا نه. وحشت داشت تمام وجودم را فرا می‌گرفت ولی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسم را کنار بزنم. به بالای پله‌ها که رسیدیم با دو راهب کلاهپوش که فریاد کشان به سمتمان می‌دیدند، رو به رو شدیم. پیش از آنکه به ما برسند ایزیدور با کمانش به آنها شلیک کرد و تیر در صورتشان نشست. ومپایرس‌ها به هوا پرتاب شدند و محکم به دیوار انتهای راهرو کوبیده شدند.

با صدای بلند فریاد کشیدم: «کایلا؟ صدامو می‌شنوی؟»

ولی در این هیاهو صدایی به گوشم نرسید. با وجود صدای بلند آژیر و صدای جیغ و فریادی که از طبقه‌ی پایین می‌آمد، حتی صدای فریاد خودم را هم به سختی شنیدم.

دوباره فریاد کشیدم: «کایلا؟» این بار ایزیدور هم به من پیوست و درحالی که در راهرو حرکت می‌کردیم، هردو نامش را فریاد زدیم. از کنار هر دری که رد می‌شدیم، آن را باز می‌کردیم. به اینکه پشت آن درها ممکن بود چه چیزی باشد هیچ اهمیتی نمی‌دادیم و یا نمی‌ترسیدیم. ولی هر دری را که باز می‌کردیم، به جز یک اتاق خالی چیزی پیدا نمی‌کردیم. ناگهان سر جایم ایستادم و ایزیدور هم به من کوبیده شد. گفتم: «ایزیدور، اون خوابی که دیده بودی... منم همون خواب رو دیدم.»

با نگاهی گیج پرسید: «چی؟» و کلاه بیسبالش را عقب زد. با صدای بلندی که از میان صدای آژیر خطر به گوش برسد، فریاد کشیدم: «توام مثل من درمورد کایلا خواب دیده بودی. توی خوابت کجا بودی؟»

با گیجی گفت: «توی یه راهرو.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- اون راهرو چه شکلی بود؟

- دیواراش سبز لیمویی بود و بعضی جاهاش کاغذ دیواری هاش کنده شده بود. انتهای راهرو هم یه در بود.

به صورت گیجش نگاه کردم و گفتم: «نمی‌بینی؟» نگاهی به اطرافم انداختم و ادامه دادم: «بین ایزیدور، این راهرو همونیه که توی خوابمون دیدیم. اینجا هم کاغذ دیواری‌های سبز لیمویی داره.» سپس به انتهای راهرو اشاره کردم و با خودم گفتم: /ینم همون دره!

بدون اینکه منتظر ایزیدور بمانم، با نهایت سرعتم به سمت در دویدم. در را با تنه‌ای باز کردم و به سرعت وارد شدم. درست مانند خوابم، اتاق دلگیر و تاریکی بود. گوشه‌ی اتاق یک تخت بود و با اینکه صدای آژیر همه جا پیچیده بود، ولی می‌توانستم صدای آهسته‌ی هق هق یک نفر را بشنوم.

با هیجانی آمیخته با ترس فریاد کشیدم: «کایلا؟ تویی کایلا؟»

بدون اینکه منتظر پاسخش بمانم، به سمت تختش دویدم. کایلا برگشت و به من نگاه کرد. اولش برابیم سخت بود باور کنم کسی که روبه‌رویم است، خود اوست. تقریباً شناختش غیرممکن بود.

دست‌هایش را گرفتم و فریاد کشیدم: «باهات چکار کردن؟» ولی جوابی نداد. فقط سرش را روی سینه‌ام گذاشت و هق هق کرد. به کایلا که خودش را در آغوشم مخفی کرده بود، نگاه کردم. موهای درخشان و به رنگ آتشش را تا ته کوتاه کرده بودند. تنها چیزی که از موهایش باقی مانده بود، دسته موهای کوتاه و زبری بود که در بعضی قسمت‌های سرش دیده می‌شد. بدنش سرد بود و در آغوشم می‌لرزید. پوست تنش خشک شده بود و به نظر می‌رسید روی استخوان‌هایش کشیده شده است.

صورتش را در دستانم گرفتم، او را نزدیک آوردم و گفتم: «دیگه نیازی نیست بررسی کایلا، اومدیم نجات بدیم.»

ناگهان در آغوشم تکانی خورد، صدای خفه‌ای از انتهای گلویش بیرون آمد و در آغوشم غش کرد.

گفتم: «کایلا؟» یک جای کار می‌لنگید. دوباره فریاد کشیدم: «کایلا؟» دستانش را گرفتم و او را مثل یک عروسک پارچه‌ای تکان دادم. چیز گرم و چسبناکی را روی دستانم حس کردم. او را از خودم دور کردم، سرش به سمت عقب خم شد. آن لحظه بود که متوجه شدم یک تیر چوبی از سینه‌اش بیرون زده.

سرم را چرخاندم و ایزیدور را وسط اتاق دیدم. کمانش را به سمت کایلا گرفته بود. حس کسی را داشتم که یک ماشین به او کوبیده شده، به او خیره شدم و گفتم: «وای خدا... چکار کردی ایزیدور؟!»

تیر دیگری در کمانش گذاشت و آن را به سمت من گرفت و گفت: «متاسفم کیرا!»

فصل هفدهم

بدن بی جان کایلا را روی تخت گذاشتم و به آرامی به سمت ایزیدور چرخیدم. هنوز هم کمانش را به سمت من نشانه گرفته بود. می توانستم لرزش دستانش را ببینم. قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می شد و حس می کردم دارم بالا می آورم. موجی از خشم در وجودم جریان پیدا کرد، بند بند وجودم می خواست به سمتش بدوم و قلبش را از سینه‌اش بیرون بکشم.

انگار میلیم برای حمله‌ور شدن را حس کرده بود، چون کمانش را به سمتم تکان داد و گفت: «همونجایی که هستی بمون کیرا.»

با عصبانیت گفتم: «چرا؟ می تونی همونطور که کایلا رو کشتی منو هم بکشی؟» اشک روی گونه‌هایم جاری شده بود.

درحالی که کمانش را همچنان به سمتم نگه داشته بود، گفت: «اون کایلا نبود.»

دستانم را کنارم مشت کردم و درحالی که به سختی تلاش می کردم جیغ نکشم، گفتم: «داری درمورد چی حرف می زنی؟!»

گفت: «اون ایمیل رو که خوندی، متوجه شدم که کمی ترسیده. ادامه داد: «هرکسی که اون ایمیل رو نوشته بود، داشت می گفت با کپی های ژنتیکی مشکلی پیدا کردن... یه چیزی درمورد اینکه DNA دورگه‌ی مونث کامل نیست، می گفت.»

این بار با جیغ گفتم: «تو از کجا می دونستی اون کایلا نبود؟ تو اونو کشتی بدون اینکه...»

ایزیدور میان حرفم پرید و با صدایی مملو از عصبانیت گفت: «اون چیزا رو درمورد اون مزرعه از کجا می دونستی؟»

گفتم: «با این سوال به کجا می خوای برسی؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

زبانم بند آمده بود، درست بعد از اینکه کایلا را کشته بود می خواست درمورد اتفاقی که چند شب پیش افتاده بود، سوال بپرسد.

گفت: «از کجا اینا رو می دونستی؟ اینکه اون کشاورز یه دختر دوساله داره، زنش از بیانسه خوشش میاد، واسه نهار مرغ خوردن، دوتا ماشین دارن، خیلی دور رفتن و زیاد طول نمی کشه که برگردن، موهاشو رنگ کرده و نام خانوادگیش کنره. اینا رو از کجا می دونستی؟»

با ناباوری پرسیدم: «این مزخرفات چیه از من می پرسی؟»

با لحنی آمرانه گفت: «بهم بگو این چیزا رو از کجا می دونستی. تو حتی وارد اون خونه هم نشده بودی. فقط یه دقیقه رفتی و با اینهمه اطلاعات درمورد خانواده ای که توی اون مزرعه زندگی می کردن، برگشتی.»

با عصبانیت گفتم: «خیلی ساده بود!»

او هم با عصبانیت جواب داد: «کجاش ساده بود؟»

فریاد کشیدم: «از توی دودکش دود میومد، اگه کسی نمی خواست به این زودیا برگرده آتیش رو روشن نمی داشت. فقط همین نبود، یه انباری اونجا بود و درش هم باز بود و یه عالمه ابزار گرونتقیمت اونجا بود. اگه کسی می خواست واسه مدت طولانی جایی بره اونهمه وسایل گرونتقیمت رو همینجوری در دسترس نمی داشت باقی بمونه. فهمیدم دوتا ماشین دارن چون رد دو نوع لاستیک روی خاک ها دیدم. برچسب کودک^{۱۳} روی شیشه ی عقب ماشین چسبیده بود ولی صندلی کودک روی صندلی عقب ماشین ندیدم، این یعنی صندلی کودک رو بردن توی یه ماشین دیگه. یه شیشه شیر خالی روی صندلی عقب بود و روش عکس گل و پروانه چسبونده شده بود. یه شیشه شیر دخترونه. اینکه هنوز داشت از شیشه شیر می خورد باعث شد بفهمم حدودا دوسالشه، یا حداقل بیشتر از سه سال سن نداشته.»

پرسید: «از کجا فهمیدی زنه از بیانسه خوشش میاد؟»

^{۱۳} برچسبی که روی ماشین ها چسبانده می شود تا به رانندگان بقیه ی ماشین ها هشدار دهد که احتیاط کنند چون یک کودک سوار این ماشین است.

تیم اورورک . صبا ایمانی

- چون یه سی دی روی داشبورده بود، درست بالای سی دی پلیر.
- ممکن بود مال شوهرش باشه.
- نه ماشین مال زنه بود. در داشبور باز بود و داخلش یه کیف لوازم آرایش بود.
- درحالی که کمانش را به سمت نگه داشته بود پرسید: «از کجا فهمیدی مرده موهاشو رنگ کرده؟»
- توی سطل آشغال یه جعبه رنگ مو بود که روش نوشته شده بود "مناسب آقایان".
- درمورد ناهارشون که مرغ بود چی؟
- دل و روده و پره‌های کنده شده‌ی مرغ....
- نام خانوادگی شون؟
- با عصبانیت گفتم: «روی صندوق پستی نوشته شده بود.»
- بدون آنکه چشم از من بگیرد، گفت: «فکر می‌کنی دیدن این چیزا آسونه. ولی نیست کیرا. هست؟»
- هرکسی می‌تونه این چیزایی که من دیدم رو ببینه.
- معلومه که همه می‌تونن اینا رو ببینن. ولی تو تمام اینا رو در عرض چند ثانیه متوجه شدی و همشون رو تونستی به هم ربط بدی... تونستی تصویری از خانواده‌ای رو که توی اون مزرعه زندگی می‌کردن، بسازی. این یه موهبته کیرا.
- زمزمه کردم: «نه اینطور نیست. خیلی هم آسونه.»
- گفت: «برای منم آسونه که بفهمم این دختر کایلا نیست.»
- پرسیدم: «چطوری؟» هنوز هم تمام وجودم مملو از خشم و سردرگمی بود. ادامه دادم: «تو حتی درست و حسابی هم بهش نگاه ننداخته بودی.»
- گفت: «نیازی نبود بهش نگاه کنم. بوی کایلا رو نمی‌داد!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

به او خیره شدم و گفتم: «منظورت چیه؟»

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت: «می‌دونی که می‌تونم بوی همه چیز رو استشمام کنم، منظورم به موهبته که دارم. اون بوی ما رو نمی‌ده کیرا.»

با عصبانیت گفتم: «داری درمورد چی حرف می‌زنی؟» مثل اینکه قصد داشت سرم را با یک مشت مزخرفات پر کند.

توضیح داد: «ومپایرس‌ها بوی خاصی دارن. انسان‌ها هم بوی متفاوتی از ومپایرس‌ها دارن. دورگه‌ها - ما - بوی منحصر بفردی دارن. ترکیبی از بوی هر دو گونه‌ی ومپایرس‌ها و انسان‌ها.»

- من که هیچ بویی حس نمی‌کنم.

- نباید هم بکنی. همونطور که من نمی‌تونم اونطور که تو می‌بینی، اطرافم رو ببینم، تو هم نمی‌تونی مثل من بوها رو استشمام کنی. می‌تونی اینطور تصور کنی که حس بویایی خودت اندازه‌ی تمبر روی پاکت نامه‌هاس ولی حس بویایی من اندازه‌ی یه زمین فوتباله. من بوی همه چیز رو حس می‌کنم و این مسئله گاهی دیوونه‌ام می‌کنه... انگار دارم زیر دریایی از بو خفه می‌شم.»

سرم را برگرداندم و به کایلا که روی تخت افتاده بود نگاه کردم و گفتم: «پس کایلا چه بویی می‌داد؟»

گفت: «اگه اون کایلا بود باید بوی تنش مثل من و تو می‌بود. ولی /اون،» و با سر به سمت جنازه اشاره کرد. «هیچ بویی نمی‌داد. هیچ بویی نداشت کیرا، انگار اصلا اینجا نبود. اصلا وجود نداشت.»

- ولی این غیرممکنه...

- دقیقا. و واسه‌ی همینم هست که فهمیدم اون کایلا نیست. اون چیز هر چی که هست، کایلا نیست. یه موجود مصنوعیه که با DNA کایلا ساختنش.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ناگهان یاد حرف‌های دکتر را ونوود افتادم که می‌گفت و میپایرس‌ها به خاطر توانایی‌های متحصر بفردی که دورگه‌ها داشتند، می‌خواستند ارتشی از آنها بسازند. ولی همچنان شک داشتم که نکند ایزیدور به من حقیقت را نمی‌گوید.

پرسیدم: «اگه اینطوره که تو می‌گی پس چرا هنوزم کمانت رو به سمت من گرفتی؟»

با صورتی عبوس و درمانده گفت: «چون می‌تونم بوی ترس و عصبانیت رو استشمام کنم کیرا. می‌دونم می‌خوای منو بکشی. پس باید انقدر تو رو دور نگه دارم تا بالاخره بتونم بهت توضیح...»

میان حرفش پریدم و گفتم: «بکشم؟!»

به من خیره شد و گفت: «دیدم توی تونل چه بلایی سر اون خون آشام آوردی. دیدم چجوری هلش دادی. نمی‌دونم اصلا خودت متوجه شدی یا نه، فهمیدی چقدر سریع این کار رو کردی؟ متوجه شدی که دستات توی شکم خون آشام فرو رفت؟»

یاد دستان خودم افتادم که پوشیده از خون شده بود، ناخودآگاه دست‌هایم را به شلوارم کشیدم، انگار می‌خواستم خونی که روی دستانم بود را پاک کنم.

ایزیدور به آرامی کمانش را پایین آورد و گفت: «شاید نخوای قبولش کنی کیرا، ولی تو داری تغییر می‌کنی و زیاد طول نمی‌کشه که توام مثل من و کایلا بشی.»

گفتم: «ولی من نمی‌خوام تغییر کنم.»

با صدایی آرام گفت: «منم نمی‌خواستم. منو تا حد مرگ می‌ترسوند. ولی مجبور نیستی تنهایی باهاش کنار بیای. من در کنارتم، کیرا.»

به او نگاه کردم و گفتم: «ولی من چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم؟ از کجا بدونم چیزی که درمورد کایلا بهم گفتی حقیقت داره؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

از کنارم رد شد و به سمت تخت رفت. به دختر روی تخت اشاره کرد و گفت: «این شباهتی به دوستت داره؟»

به بدن استخوانی‌اش و به سر تاش که در بعضی از جاهایش کمی مو بیرون زده بود، نگاه کردم. اشک دوباره روی گونه‌هایم جاری شد. صورتش را نوازش کردم. به کایلا فکر کردم، به صورت زیبایش، به موهای قهوه‌ای مایل به قرمز که مانند آبشاری روی کمر و شانه‌هایش سرازیر می‌شد. قلبم به درد آمده بود، زمزمه کردم: «نه. این دختر شباهتی به دوست من نداره. ولی مجبور بودی بکشیش؟»

کنارم آمد، دستم را گرفت و گفت: «این موجود داشت زجر می‌کشید. داشت درد می‌کشید... ترسیده بود.»

- چرا بهش می‌گی موجود؟

گفت: «چون همینطوره.» هرچند داشت تلخ حرف می‌زد ولی صدایش آرام بود. «این موجود اینجا ساخته شده، توی آزمایشگاه. یه موجود جهش یافته‌اس... یه هیولا.»

به او نگاه کردم و گفتم: «خیلیا همین حرف رو درمورد خودمون می‌زنن.»

گفت: «کیرا، ما هر چیزی هم که باشیم، متولد شدیم، ساخته نشدیم. ما با آزمایشات پیچیده‌ای که روی یه نفر دیگه انجام شده، به وجود نیومدیم. ما نتیجه‌ی آزمایشات یه آدم حریص نیستیم که می‌خواد ارتشی بسازه که نسل بشر رو نابود کنه. ما حق زندگی داریم.»

- پس داری نقش خدا رو بازی می‌کنی؟ تعیین می‌کنی کی حق زندگی داره و کی نداره؟

دستم را رها کرد و قدمی از من فاصله گرفت. «من نمی‌خوام وارد بحث سیاسی بشم. این موجودات فقط به یه دلیل ساخته شدن، فقط برای کشتن.» ردایی که به تن داشت را کنار زد و بال‌هایش را به من نشان داد. «فکر می‌کنی من اینو خواستم؟ فکر می‌کنی دلم نمی‌خواد مثل بقیه‌ی پسرای عادی هم سن و سالم برم دانشگاه؟ فکر می‌کنی دلم نمی‌خواد با دخترها دوست بشم و با دوستانم برم فوتبال بازی؟ فکر می‌کنی دوست دارم به جای این کارها مثل یه حیوون وحشی تحت تعقیب باشم؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

رنجش را که در نگاه و صدایش حس کردم، گفتم: «معذرت می‌خوام ایزیدور، نمی‌خواستم قضاوت کنم.»

- کیرا، به اینا رحم نکن، چون اینا هم به تو رحم نمی‌کنن.

- پس کایلا کجاست؟

شانه بالا انداخت و گفت: «جواب این سوال رو نمی‌دونم، ولی یه چیزی رو می‌دونم و اونم اینه که کایلا اینجا نیست... اگه بود می‌تونستم بوش رو حس کنم.»

- ولی به مورفی اطلاع داده بودن که کایلا اینجا نیست.

- هرچیزی که بهش گفتن اشتباه بوده.

ناگهان، سایه‌ای میان چارچوب در ایستاد. سرم را بالا گرفتم و پاتر را دیدم. به محض دیدن او دلم خواست به سمتش بدوم و خودم را در آغوشش بیندازم، ولی به سرعت این احساسات را کنار زدم.

گفت: «خب؟» به من و ایزیدور نگاه کرد و بعد نگاهی را به جنازه‌ی دختر روی تخت دوخت. تمام بدن پاتر پوشیده از خون بود. خون روی بدنش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستم تشخیص دهم خودش زخمی شده یا آن خون‌ها متعلق به ومپایرس‌هایی بود که شکار کرده بود.

پاتر به دختر اشاره کرد و گفت: «این چیه؟»

ایزیدور گفت: «چی چیه؟»

پاتر غرید: «این جنازه رو می‌گم، جناب شرلوک هلمز!»

به پاتر نگاه کردم و گفتم: «کایلا نیست.»

- ولی شبیهش...

میان حرفش پریدم و گفتم: «اون کسی که به مورفی گفته بود کایلا اینجا نیست اشتباه کرده، یا...»

سکار خون آتام

تیم اورورک . صبا ایمانی

- یا چی؟

گفتم: «یا دروغ گفته!» به سرعت از کنارش رد شدم و به سمت راهرو دویدم.

فصل هجدهم

داخل راهرو که با نور شمع روشن شده بود، دویدیم و از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم. کمی جلوتر یک پیچ بود، به محض اینکه به پیچ راهرو نزدیک شدیم سر و کله‌ی دو راهب پیدا شد و با سرعت به سمتمان دویدند.

پاتر من و ایزیدور را کنار زد و گفت: «اینا رو بسپرین به من. همه چیز تحت کنترلمه.»

در عرض چند ثانیه به ما رسیدند و روی هوا پریدند. کلاه ردایشان کنار رفت و صورت‌های کج و کوله و خفاش ماندشان را به نمایش گذاشت. چشمانشان قرمز رنگشان مثل مواد مذاب شعله می‌کشید و آب دهانشان از نیش‌هایشان چکه می‌کرد و روی زمین و دیوارها می‌پاشید. راهب اولی دستش را دور گردن پاتر حلقه کرد و دومی بازوی مرا محکم گرفت، آنقدر محکم که حس کردم هر آن ممکن است بشکند. راهب مرا به دیوار کوباند و به سمت صورتم خیز برداشت. نفس بوی گوشت فاسد می‌داد. با ناخن‌هایم به چشمانش چنگ زدم. تخم چشم‌هایش درآمد و روی گونه‌های زبرش افتاد. داغی و لزجی تخم چشمش را زیر انگشتانم حس می‌کردم. راهب فریاد دردناکی کشید. من را رها کرد و صورتش را با دستانش پوشاند و تلوتلوخوران عقب رفت.

میان صدای جیغ‌هایش کریه‌اش، صدای سرفه کردن پاتر به گوشم خورد. راهب دومی پاتر را از روی زمین بلند کرده بود و چنگال‌هایش را در گلوی فرو کرده بود. پاتر لگد می‌پراند و به ومپایرس چنگ می‌انداخت، ولی هر ثانیه که می‌گذشت تلاش‌هایش کمتر می‌شد و نفسش بریده‌تر. نگاهی به من و سپس به ایزیدور که یک گوشه‌ی راهرو در سایه ایستاده بود، انداخت. چشم‌هایش سرخ شده بود.

خس خس کنان به ایزیدور گفت: «کمانت.»

ایزیدور کمانش را پر کرد و به آرامی گفت: «فکر کردم گفتمی همه چیز تحت کنترلته!»

گفتم: «ایزیدور، الان وقت...»

ایزیدور گفت: «می‌خوام برای یکبار هم که شده باهام درست رفتار کنه.» و کمانش را بالا آورد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

دوباره به پاتر نگاه کردم، لب‌هایش کبود شده بود. سعی کرد چیزی بگوید ولی به جز نفس‌هایی بریده چیزی از دهانش خارج نشد.

جیغ کشیدم: «ایزیدور!»

ناگهان ومپایرس به سمت عقب پرتاب شد و از پاتر دور شد. دو تیر چوبی وسط سینه‌اش را سوراخ کرده بود. پاتر روی دیوار سر خورد و روی زمین افتاد. به سرعت به سمتش دویدم و صورتش را میان دست‌هایم گرفتم. چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش تکان نمی‌خورد.

فریاد کشیدم: «پاتر؟! پاتر?!» از وحشتی که در صدایم بود متنفر بودم.

یک چشمش را باز کرد، به من نگاه کرد و چیزی گفت. ولی صدایش خیلی آرام بود.

او را تکان دادم و دوباره فریاد کشیدم: «پاتر?!»

سعی کرد چیزی بگوید.

سرم را خم کردم، گوشم را نزدیک صورتش بردم و گفتم: «چی می‌خوای بگی؟ حالت خوبه؟»

از فرصت استفاده کرد و لاله‌ی گوشم را بوسید. گفت: «انقدر نترس گربه وحشی... من حالم خوبه.» سپس به آرامی در گوشم خندید.

او را روی زمین انداختم و با عصبانیت گفتم: «خیلی عوضی هستی!»

ایستاد و با دو دستش گردنش را مالید. راهب کور کمی دورتر داشت تکان می‌خورد، دست‌هایش را روی چشمان از حلقه درآمده‌اش گذاشته بود و جیغ می‌کشید.

پاتر گفت: «این جونور بدجوری داره می‌ره روی مخم.» صدایش گرفته و خشن شده بود.

ایزیدور بدون اینکه حرفی بزند تیری شلیک کرد و ومپایرس را ساکت کرد. پرسید: «بهتر شد؟» و برای پاتر ابرو بالا انداخت.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر درحالی که کبودی روی گردنش را می‌مالید چشم غره‌ای به ایزیدور رفت و گفت: «معلومه چه مرگته؟ نزدیک بود اون جونور منو بکشه! چرا انقدر لغتش دادی؟»

ایزیدور گفت: «فقط می‌خواستم بفهمی که بهم نیاز داری.» کمانش را روی دوشش انداخت و ادامه داد: «می‌خواستم بفهمی که من یه بچه‌ی احمق نیستم.»

پاتر دستش را از روی کبودی گردنش برداشت، به ایزیدور خیره شد و لبخند زد. گفت: «ایزیدور، من فکر نمی‌کنم تو یه بچه‌ی احمقی.»

ایزیدور با غافلگیری به او نگاه کرد و گفت: «واقعا اینجوری فکر نمی‌کنی؟»

پاتر گفت: «نه. من فکر می‌کنم تو مخت کلا تعطیله!» و نیشخندی زد.

ایزیدور بدون آنکه حرفی بزند چرخید و به سمت انتهای راهرو رفت.

به سمت پاتر چرخیدم، مستقیماً به صورتش خیره شدم و گفتم: «نه پاتر. اون‌ی که مخش تعطیله تویی! چیه؟ به ایزیدور حسادت می‌کنی؟!»

پاتر با تمسخر گفت: «حسادت؟!»

– آره حسادت! یه نگاهی بهش بنداز، خوش تیپه، از تو جوونتره و اون تیرکمان باحال رو داره! می‌ترسی باعث بشه زیاد به چشم نیای؟! بذار با هم صادق باشیم، از وقتی که اون شب توی رگد کوو منو دیدی یه لحظه هم نتونستی چشم از من برداری.

پاتر با غافلگیری گفت: «من نتونستم چشم ازت بردارم؟! تو بودی که هیچوقت نتونستی چشم از من برداری، گربه وحشی!»

گفتم: «واقعا؟» سپس بدون اینکه به او فرصت دهم چیز دیگری بگویم در راهرو دویدم و خودم را به ایزیدور رساندم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

من و ایزیدور از پله‌هایی که به سمت راهروی طبقه‌ی پایین راه داشت، پایین رفتیم. طبقه‌ی پایین که رسیدیم، لوک و مورفی را دیدیم که با سرعت به سمتان می‌دویدند و یک گروه خون آشام و ومپایرس آنها را تعقیب می‌کردند.

مورفی فریاد کشید: «بدویین!» و چرخید و چنگالش را به سمت جانورهایی که پشت سرش بودند، تکان داد. ولی یکی از خون آشام‌ها از مورفی سریع‌تر بود، خودش را روی مورفی پرت کرد و نیش‌هایش را در شانه‌ی مورفی فرو کرد. به محض آنکه دندان‌هایش آغشته به خون مورفی شد، خون آشام منفجر شد و به خاکستر تبدیل شد.

به خاکستری که مانند شوره‌های غول‌پیکر سر از روی شانه‌های مورفی به هوا برمی‌خاستند نگاه کردم و گفتم: «درمورد کوییتز حق با مورفی بود.»

لوک با صدایی بلندتر از صدای جیغ و داد خون آشام‌ها گفت: «نمی‌دونیم تاثیر کوییتز تا چه مدت توی خون باقی می‌مونه پس عجله کن!»

پاتر پایین پله‌ها ظاهر شد، چشم از او گرفتم و پشت سر لوک در سرسرا دویدم و از پله‌ها پایین رفتم. لوک یک در بزرگ چوبی را هل داد و وارد شد، پشت سرش وارد شدیم، یک اتاق بزرگ مدرن بود که سقف بلندی داشت. سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم وارد برنچ ناقوس شدیم. چهار طناب ضخیم از سقف آویزان بود و در وسط اتاق تاریک تاب می‌خوردند.

مورفی آخر از همه وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست. پشتش را به در فشار داد، خون آشام‌ها خودشان را به در می‌کوبیدند و سعی می‌کردند وارد شوند. در داشت تکه تکه می‌شد، ناخن‌های بلند و زردشان از میان سوراخ‌های در بیرون زده بود.

مورفی رو به ما فریاد کشید: «تا ابد نمی‌تونم نگشون دارم!»

لوک و پاتر وسط اتاق سنگی رفتند و به اطراف نگاه کردند. هیچ راه خروج دیگری نبود.

ایزیدور فریاد کشید: «عالی شد! گیر افتادیم!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر با عصبانیت به او گفت: «نقشه‌ای داری؟»

لوک یکی از طناب‌ها را گرفت و کشید. ناقوس بالای سرمان به صدا درآمد و همگی گوش‌هایمان را با دست‌هایمان پوشانیدیم. ناقوس صدای کرکنده‌ای داشت.

لوک گفت: «طناب‌ها رو بگیرید.»

وسط اتاق پریدم و یکی از طناب‌ها را گرفتم. پاتر هم یکی از طناب‌ها را گرفت و لوک طناب دیگری را دور کمرش بست. در داشت زیر فشار جانورهای خارج اتاق خرد می‌شد.

ایزیدور یکی از طناب‌ها را دور بازویش پیچاند و به مورفی که هنوز در را نگه داشته بود، نگاه کرد. فریاد کشید: «زودباش سرگروه‌بان، بیا طناب رو بگیر.»

مورفی به سمتمان دوید، به محض اینکه از در فاصله گرفت در باز شد و خون آشام‌ها داخل اتاق ریختند. مورفی محکم لوک را گرفت. لوک از محکم بودن گره‌ی طنابی که دور کمرش بسته شده بود اطمینان حاصل کرد، سپس دستش را بالا برد و با چنگال‌هایش یک سیم ضخیم را برید و فریاد کشید: «محکم بگیرید!»

خون آشام‌ها به ما رسیدند، ولی با بریده شدن سیم ما به هوا رفتیم و ناقوس‌های بزرگ صومعه به سمت خون آشام‌ها سقوط کرد. نگاهی به پایین انداختم، یکی از ناقوس‌ها روی خون آشام‌ها افتاده بود و آنها را زیر خود له کرده بود. خاکستر خون آشام‌ها به هوا برخاست و دل و روده‌شان به دیوارهای برج پاشید.

با سرعت بالا رفتیم و به محض رسیدن به برج ناقوس کلیسا، چند نرده‌ی چوبی که لبه‌ی برج قرار داشتند را گرفتم. با تمام توانم نرده‌ها را نگه داشتم و خودم را از آنها بالا کشیدم. ایزیدور به سمتم پرید، ولی به چوب‌هایی که از آنها آویزان شده بودم نرسید. دستم را دراز کردم و او را گرفتم و با تمام توانم سعی کردم او را بالا بکشم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

انگار مرگش را حس کرده بود، سرش را بالا گرفت و در تاریکی به من نگاه کرد. به دست‌هایم چنگ زد. او را محکم گرفتم ولی حلقه دستم دور دستش داشت شل می‌شد و طناب هم داشت از میان آن یکی دستش لیز می‌خورد. کم کم داشت به خون آشام‌هایی که از دیوارها و طناب‌ها بالا می‌کشیدند، نزدیک می‌شد.

وحشت زده شده بودم. دستش داشت از بین دستم لیز می‌خورد، راه فراری نداشت. نمی‌توانست دستش را به سمت کمانش دراز کند چون اگر این کار را می‌کرد پایین برج سقوط می‌کرد. اگر سقوط از فاصله‌ی یک کیلومتری او را نمی‌کشت، خون آشام‌هایی که آن پایین بودند حتماً او را می‌کشتند.

لبه‌ی برج می‌لرزیدم و دیوانه‌وار تلاش می‌کردم او را نگه دارم ولی انگشتانش داشت از بین دستم لیز می‌خورد. سرش را بالا گرفت و با چشمان وحشت‌زده‌اش به من نگاه کرد.

نفس نفس زنان گفت: «کمکم کن کیرا!!»

سرم را به اطراف چرخاندم تا از کسی کمک بگیرم ولی لوک و مورفی با خون آشام‌هایی که به لبه‌ی برج رسیده بودند، درگیر بودند. حلقه دستم دور دستش شل‌تر شد. می‌دانست که بیشتر از این نمی‌توانم نگهش دارم پس گفت: «کیرا... نگران من نباش. برو کایلا رو پیدا کن.»

وحشت‌زده گفتم: «ولت نمی‌کنم! ولت نمی‌کنم!»

چشم‌هایش با وحشت گشاد شده بودند. التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم کیرا. کایلا رو نجات بده. اون خواهرمه!»

- خواهرت؟!

نوک انگشت‌هایمان برای یک لحظه به هم برخورد کردند و سپس دستش از میان دستم درآمد و به سمت خون آشام‌هایی که پایین برج بودند، سقوط کرد.

فریاد کشیدم: «دستم بگیر!» ولی کار از کار گذشته بود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

روی زانوهایم افتادم، صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و اشک از چشمانم جاری شد. احساس سنگینی در قفسه‌ی سینه‌ام می‌کردم. حق زدم: «متاسفم ایزیدور.»

میان صدای حق حق کردنم صدای کسی را شنیدم که گفت: «مشکل شما دخترا همینه، همیشه در حال گریه کردنین.»

دستم را پایین آوردم و به پاتر نگاه کردم که به من خیره شده بود. پنجه‌هایش را محکم در تخته چوب‌ها فرو کرده بود تا پایین برج سقوط نکند.

گریه‌کنان گفتم: «تو هیچ احساسی نداری؟!»

با صدایی بی‌احساس گفت: «من هیچوقت حسرت چیزی رو نمی‌خورم. اصلا بهم نمیاد.»

باورم نمی‌شد تا این حد بی‌احساس باشد، سرش فریاد کشیدم: «می‌دونم یه خفاش خون آشامی، ولی محض رضای خدا... واقعا هیچ احساسی نداری؟!»

لبخند منزجر کننده‌ای زد و گفت: «چرا منم احساس دارم، یه احساسی که بهم می‌گه اگه همین الان از اینجا نریم هممون می‌میریم.»

داشتم می‌گفتم: «چطور می‌تونی انقدر سنگدل باشی...» که خودش را از لبه‌ی برج بالا کشید و روی تخته چوب‌ها پرید. همان لحظه بود که متوجه شدم یکی از راهب‌ها به پشتش چسبیده. عقب کشیدم و با دستم به او اشاره کردم و جیغ کشیدم: «پاتر! یه ومپایرس پریده روی کمرت!»

راهب با شنیدن صدایم کلاه ردایش را عقب زد و گفت: «منم کیرا!»

قلبم محکم می‌کوبید، جلو رفتم و گفتم: «ایزیدور! فکر کردم از دستت دادم!»

پاتر ایستاد و ایزیدور را از روی کمرش پایین انداخت. جلو رفتم و دوستم را درآغوش کشیدم.

فریاد کشیدم: «باورم نمی‌شه!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

ایزیدور من را محکم در آغوش کشید و در گوشم زمزمه کرد: «فکر کنم پاتر بدجوری خاطرت رو می‌خواد!»

در گوشش زمزمه کردم: «چطور مگه؟»

با صدای آهسته‌ای گفت: «جدا از اینکه هر وقت نزدیکته بوی گند هیجان زدگیش خفهام می‌کنه، این بار دومی بود که توی این هفته جونم رو نجات داده.» سپس از من فاصله گرفت، چشمکی به من زد و ادامه داد: «فکر نمی‌کنم اونقدری که نشون می‌ده پسر بدی باشه.»

من هم به او چشمکی زدم و با صدای آهسته گفتم: «آره می‌دونم.»

پاتر گفت: «اگه دوباره بهم نمی‌گی سنگدل، فکر کنم بهتره این دل و قلوه دادنتون رو بذارین برای بعد.» نگاهی از سر کنجکاوی به ما انداخت، انگار می‌خواست بداند چه چیزی در گوش هم زمزمه می‌کردیم.

ایزیدور دستش را از دور کمرم برداشت، لبخندی به پاتر زد و گفت: «من حرفام تموم شد.»

پاتر گفت: «خوبه. پس فکر کنم الان دیگه می‌تونیم از اینجا بریم!»

ایزیدور را رها کردم و اشک‌های صورتم را پاک کردم. به پاتر گفتم: «خب، نقشه چیه؟»

بدون آنکه حرفی بزند پنجه‌هایش را بالا گرفت. دست‌هایش پوشیده از خون بود و گوشت و خون خشک شده‌ی خون آشام‌ها زیر ناخن‌هایش جمع شده بود. با چشمان سرد و سیاهش به من خیره شد، دوباره لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست. با شنیدن یک صدا حواسم از او پرت شد، چرخیدم و به لوک نگاه کردم که داشت یکی از خون آشام‌ها را به دیوار برج می‌کوباند. دیوار لرزید و ترک خورد و گرد و خاک به هوا برخاست. دوباره خون آشام دیگری به سمتش خیز برداشت، ولی در یک چشم برهم زدن لوک او را در هوا قاپید و به دیوار برج کوباند. با چنان قدرتی این کار را کرد که تمام برج به لرزه افتاد. مورفی چنگی به موهای ژولیده‌ی یک خون آشام زد و او را به سمت دیوار پرتاب کرد. متوجه نقشه‌ی لوک شده بود. یک شکاف عمیق پایین برج ایجاد شده بود. باد و باران از شکاف به داخل برج نفوذ می‌کردند و برج را به این سو و آن سو تکان می‌دادند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

نرده‌ی چوبی را محکم گرفتم و با سرعت کنار دیوار دویدم. گرد و خاک و خرده سنگ همه جا را فرا گرفته بود.

صدایم را بالا بردم تا از میان صدای جیغ و داد خون آشام‌ها و صدای ریزش سنگ‌ها به گوش بقیه برسد. «دیوونه شدین؟ الان کل ساختمون می‌ریزه!»

لوک درحالی که خون آشام دیگری را به دیوار می‌کوباند، فریاد کشید: «هدفمون هم همینه!»

شکاف خیلی بزرگ‌تر شده بود، آنقدر که به سختی می‌شد از آن عبور کرد.

مورفی درحالی که به دیوار چنگ می‌انداخت و شکاف را بزرگ‌تر می‌کرد، با صدای بلند به پاتر گفت: «پاتر! بیا اینجا یه کم کمک کن!»

پاتر در یک چشم برهم زدن کنار مورفی رفت و به دیوار چنگ انداخت و شکاف را بزرگ‌تر کرد. پشتشان را به خون آشام‌هایی که نزدیک می‌شدند کرده بودند و ایزیدور هم با کمانش آنها را پوشش می‌داد. ناگهان برج با شدت به سمت راست کج شد، تعادلم را از دست دادم و با صدای محکمی به دیوار برخورد کردم. نرده‌ی چوبی را محکم چنگ زدم به حدی که بند انگشت‌هایم سفید شد. فریاد کشیدم: «ساختمون داره می‌ریزه!»

مورفی، لوک و پاتر مثل فرفره دست‌هایشان را حرکت می‌دادند، به دیوار چنگ می‌انداختند، تخته سنگ‌ها را از جا می‌کنند و به سمت خون آشام‌هایی که همچنان سعی داشتند از برج بالا بکشند، پرتاب می‌کردند.

این بار برج به سمت چپ کج شد، نگاهم را به ایزیدور دوختم که خودش را محکم نگه داشته بود تا بتواند خون آشام‌ها را هدف بگیرد. صدای گوشخراشی بلند شد و برج به سمت جلو کج شد. درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم هر آن برج سقوط می‌کند، مورفی فریاد کشید: «بریم!»

روی نرده‌های چوبی دویدم و به سمت آنها رفتم. از سوراخی که داخل دیوار درست کرده بودند به پایین نگاه کردم. با دیدن فاصله‌ای که با زمین داشتیم نفسم بند آمد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

نفس نفس زنان گفتم: «الان چکار کنیم؟»

لوک لبخند دندان نمایی زد و گفت: «منو محکم بگیر.» من را محکم گرفت و از روی برج پرید.

بال هایش دو طرفش باز شدند و در آسمان اوج گرفت. قطرات باران به صورتم کوبیده می شد و باد موهایم را به هم می ریخت. لوک من را محکم در آغوش گرفته بود، صورتم را به سینه اش فشردم. از بالای درخت ها رد می شدیم، برگشتم و مورفی و پاتر را دیدم که پشت سرمان پرواز می کردند. برج واژگون شده بود و تخته سنگ هایش مانند بلوک های اسباب بازی روی زمین ریخته بود. ولی هرچه سر چرخاندم ایزیدور را ندیدم، ضربان قلبم سریع شد. ناگهان چشمم به او افتاد، لباسش را پاره کرد، بال هایش را باز کرد و در هوا اوج گرفت. اولین باری بود که او را حین پرواز کردن می دیدم. از دیدن این صحنه نفسم بند آمده بود... بال هایش مانند بال های خفاش بود و زیر بازوهایش با وزش باد تکان می خوردند.

به پرواز کردنش نگاه می کردم و به این فکر می کردم چند وقت دیگر من هم مانند او بال درمی آوردم؟ بال های من هم مانند بال های ایزیدور می شد یا مثل کایلا بال هایی زیبا درمی آوردم؟

با صدای بلندی روی زمین فرود آمدیم. از آغوش لوک بیرون آمدم. آن طرف دیوارهای صومعه بودیم. سرم را بالا گرفتم و به بقیه نگاه کردم که کنارمان فرود آمدند.

در عرض چند ثانیه بال هایشان سر جای اولشان برگشتند و ایزیدور مشغول بستن دکمه های کتش شد.

پاتر گفت: «همه چی خوب پیش رفت.» کت پاره پوره اش را پوشید و سیگاری روشن کرد.

مورفی از من پرسید: «کایلا چی شد؟»

گفتم: «یه چیزی پیدا کردیم.» و نگاهی به ایزیدور انداختم.

لوک به سمتم آمد و گفت: «منظورت چیه؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

به او یادآوری کردم: «یادته دکتر راونوود بهمون گفته بود دی ان ای دورگه‌ها رو واسه تولید مثلشون می‌خوان؟»

ردای پاره را از تنش درآورد و گفت: «آره.»

نگاهم را از او گرفتم و به مورفی دوختم و گفتم: «خب، فکر کنم تولید مثل رو شروع کردن.»
مورفی با اخمی که ابروهای نقره‌ای رنگش را به شکل عدد هفت درآورد به من خیره شد و پرسید:
«مگه چی پیدا کردین؟»

- یه دختر پیدا کردیم. شبیه کایلا بود ولی اون نبود.

مورفی پرسید: «از کجا انقدر مطمئنی خودش نبود؟»

ایزیدور گفت: «حرفم رو باور کنین، اون کایلا نبود.»

پاتر وسط حرفش پرید و گفت: «از کجا می‌دونی خودش نبود؟»

به سمتش چرخیدم و گفتم: «ببین، من دیدمش. درسته که قیافه‌اش شبیه کایلا بود ولی خودش نبود.
اونی که به سرگروه‌بان گفت کایلا اونجاست اشتباه می‌کرده.»

مورفی گفت: «امکان نداره. با اطمینان گفت که کایلا توی صومعه‌اس.»

پاتر پکی به سیگارش زد، به مورفی نگاه کرد و پرسید: «کی بهت گفت؟»

مورفی سوال پاتر را نادیده گرفت و با خودش گفت: «متوجه نمی‌شم.»

لوک مصرانه گفت: «کی بهت گفت کایلا اونجاس؟» یاد آن سایه‌ی بلند و سیاهی افتادم که در مزرعه‌ی متروکه همراه مورفی دیده بودم.

نگاهی به تک تک ما انداخت و گفت: «لایکنتروپ^{۱۴}»

¹⁴ Lycanthrope

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر جو ری که انگار به صورتش مشت زده‌اند سیگاری را که میان لب‌هایش بود تف کرد و گفت:

«گفتی لایکتروپ؟ واقعا درست شنیدم؟ داری باهامون شوخی می‌کنی دیگه، درسته؟»

مورفی نگاهی به پاتر انداخت و برای اولین بار صورتش را شرمسار دیدم.

لوک با صدایی خفه و گرفته گفت: «نه سرگروه‌بان، بگو که این کارو نکردی...»

حالت شرمساری صورتش ناپدید شد و جایش را به عصبانیت داد. رو به آنها غرید: «من ناامید شده بودم. می‌فهمین؟! می‌خواستین چکار کنم؟ اونا دخترام رو کشته بودن!»

پاتر هم غرید: «ولی یه لایکتروپ؟! فقط یه چیز می‌تونم بگم... تو دیوونه‌ای! اگه واقعا فکر کردی اونا به تو - به ما - کمک می‌کنن پس یعنی عقلت رو از دست دادی!»

لوک جلو رفت، دستش را روی شانه‌ی مورفی گذاشت و گفت: «بگو که واقعا این کارو نکردی.»

مورفی دست لوک را کنار زد و فریاد کشید: «من این کار رو کردم و الان هم نمی‌شه زمان رو به عقب برگردوند، پس محض رضای خدا بیخیال شین!»

با سردرگمی و گیجی گفتم: «لایکتروپ دیگه چیه؟!»

ایزیدور گفت: «لایکتروپ معادل یونانی آدم گرگ‌یه. می‌دونی که منظورم چیه؟ گرگ‌نما!» حتی او هم داشت با عصبانیت به مورفی نگاه می‌کرد.

فصل نوزده

صدای خون آشام‌هایی که سعی داشتند از دیوار صومعه خودشان را بالا بکشند در تاریکی شنیده می‌شد، صدایشان مانند صدای دویدن موش‌ها در فاضلاب‌ها بود. زیر درخت‌ها پنهان شده بودیم، از آنجا به ومپایرس‌هایی نگاه کردم که در آسمان اوج گرفته بودند و دنبال ما می‌گشتند، بال‌های سیاه و بزرگ‌شان روی زمین سایه انداخته بودند.

مورفی زیر لب گفت: «زیاد طول نمی‌کشد که بفهمن کجا قایم شدیم. باید به راهمون ادامه بدیم.»

پیش از آنکه فرصت داشته باشیم حرفی بزنیم مورفی خم شد و سینه خیز از ما دور شد. نگاه نگرانی مابین لوک و پاتر رد و بدل شد. سپس آنها هم خم شدند و پشت سر گروه‌بان‌شان رفتند. من و ایزیدور هم بدون هیچ حرفی دنبال آنها رفتیم.

ماهیچه‌های پاهایم می‌سوخت، نمی‌دانستم چقدر دیگر باید پشت سر مورفی و میان بوته‌ها روی زمین بخزیم. دست‌ها و صورتم پر از جای خراش تیغ‌ها و گزنده‌هایی شده بود که از میان‌شان حرکت می‌کردیم. سرم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم، می‌توانستم صومعه را در دوردست ببینم. پشت صومعه آسمان بخاطر طلوع خورشید به رنگ نارنجی درآمده بود. با دیدن آن نور تمام وجودم را امید فراگرفت چون می‌دانستم با وجود نور خورشید خون‌آشام‌ها دیگر نمی‌توانستند ما را تعقیب کنند. ولی ومپایرس‌ها، می‌دانستم بعضی از آنها می‌توانستند به جستجوی ما ادامه دهند. مورفی و پاتر و لوک به یک پناهگاه نیاز داشتند، چون مدت‌ها بود از هالوز تبعید شده بودند و جایی را نداشتند که از شر خورشید در امان باشند به همین خاطر حساسیت پوستشان به اشعه‌های فرابنفش خورشید روز به روز بیشتر می‌شد. دوباره مقابلم را نگاه کردم و به خزیدن میان بوته‌ها ادامه دادم. کمرم درد گرفته بود و پاهایم می‌سوخت. از میان بوته‌ها و درخت‌های مقابلم می‌توانستم کوهستان و اولین اشعه‌های خورشید که روی قله‌اش تابیده بود و باعث درخشش شده بود را ببینم.

مورفی به سمت کوهستان جلو می‌رفت، تازه فهمیده بودم که به دنبال پناهگاه به آن سو می‌رفت. سرعتمان را بیشتر کردیم، از روی زمین بلند شدیم و با سرعت از میان دشت بی‌آب و علف گذشتیم و به سمت گردنه‌ی باریکی که کنار کوهستان قرار داشت، دویدیم. به گردنه رسیدیم، به سمت یک فرورفتگی در کوه

تیم اورورک . صبا ایمانی

رفتیم و میان تخته سنگ‌های گرانیت سیاه رنگ پنهان شدیم. گردنه از سه جهت بسته بود و دوستانم را از سوختن زیر نور خورشید محافظت می‌کرد. مورفی روی زمین زانو زد، چهار دست و پا به دورترین قسمت گردنه رفت و به دیوار سنگی تکیه زد. خیلی خسته به نظر می‌رسید، نمی‌دانستم آخرین باری که خوابیده بود کی بوده. چشم‌هایش خسته و خمار شده بود.

لوک، پاتر و مورفی همدیگر را نادیده گرفتند و هرکدام یک گوشه رفتند. تنش و کدورت میانشان غیرقابل تحمل شده بود. پاتر از آنها فاصله گرفت، اخمی کرد و به انتهای سیگارش پک زد.

لوک بدون آنکه به کسی نگاه کند گفت: «می‌رم بینم آب پیدا می‌کنم.» حدس می‌زدم فقط می‌خواست چند لحظه تنها باشد. هرچند زمین خشک بود و با تخته‌سنگ‌های بالای سرمان محافظت می‌شد ولی هوا سرد بود و لرز به جانم انداخته بود. دست‌هایم را دور بدنم حلقه کردم تا گرم شوم. شکمم به قار و قور افتاده بود، آخرین باری که غذا خورده بودم را به یاد نمی‌آوردم. کم کم احساس ضعف و خستگی می‌کردم. وقتی دوباره صدای شکمم بلند شد ایزیدور نگاهی به من انداخت و گفت: «تا یکی دو دقیقه دیگه برمی‌گردم.» مثل سگ هوا را بو کشید و از پناهگاهمان خارج شد.

پاهای دردناکم به استراحت نیاز داشتند بنابراین روی زمین نشستم. سر و وضعم کثیف و به هم ریخته شده بود. نگاهی به دست‌هایم انداختم، هنوز هم می‌توانستم آن مایع قرمز رنگ چسبناکی را که از چشم‌هایم از حدقه درآمده‌ی ومپایرس روی دست‌هایم ریخته بود و زیر ناخن‌هایم رفته بود، حس کنم. سرم را میان دست‌هایم گرفتم، چشم‌هایم را بستم و به خانه‌ی کوچک و دنجم در هونسفیلد فکر کردم. دلم می‌خواست به آنجا برگردم.... دلم گرمای خانه‌ام را می‌خواست، دلم می‌خواست لباس گشادم را بپوشم، یک فنجان چای شیرین بنوشم و رمان میا نوشته‌ی سینا رز را بخوانم که مدت‌ها پیش شروعش کرده بودم ولی هیچوقت فرصت تمام کردنش را نداشتم.

لوک کنارم نشست و پرسید: «حالت خوبه؟»

آهی کشیدم و گفتم: «نه زیاد.»

- می‌خوای درموردش حرف بزنی؟

تیم اورورک . صبا ایمانی

- به من نگاه کن. افتضاحم. سر و وضعم کثیفه و بوی گند خوک می‌دم!

لوک لبخندی زد و صدای خوک از خودش درآورد.

با عصبانیت گفتم: «اصلاً هم خنده‌دار نبود!»

دستم را گرفت، من را از روی زمین بلند کرد و گفت: «دنبالم بیا.»

گفتم: «کجا؟» خیلی خسته بودم و تنها چیزی که می‌خواستم استراحت کردن بود.

- یه چیزی پیدا کردم که لبخند رو به صورت زیباتر برمی‌گردونه.

دستم را کشید و من را به انتهای فرورفتگی داخل کوه برد. به شکاف باریکی در صخره‌ها اشاره کرد و از میانش رد شدیم.

دست‌هایش را روی چشم‌هایم گذاشت و زمزمه کرد: «چشم‌ها رو ببند.»

هر چه من را جلوتر می‌برد حس می‌کردم شیب زمین بیشتر می‌شود. وقتی سرازیری تمام شد و زمین صاف شد ایستادیم.

لوک دست‌هایش را از جلوی چشم‌هایم برداشت و در گوشم زمزمه کرد: «نگاه کن کیرا.» به محض اینکه چشم‌هایم را باز کردم نفسم از شدت حیرت حبس شد. زیباترین منظره‌ای که در عمرم دیده بودم مقابل رویم قرار داشت، یک دریاچه زیرزمینی که توسط یک ردیف استالاکمیتی^{۱۵} که بالایش قرار داشت، روشن شده بود. استالاکمیت‌ها مانند شمع‌هایی سروته از سقف غار آویزان شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خیلی زیباست.»

آه کشید: «من رو یاد خونه‌ام می‌ندازه. بعضی قسمت‌های هالوز اینجوریه.»

^{۱۵} تکه سنگ‌های درازی که از سقف غارها آویزان می‌شود و از آب‌هایی که از سقف آب چکه می‌کنند، ساخته می‌شود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

به او نگاه کردم، ناراحتی روی صورتش سایه انداخته بود. گفتم: «دلت برای خونه تنگ شده، درست؟»

با تحسین و شگفتی به استالاکمیت‌هایی که مانند الماس‌هایی درخشان بالای سرمان می‌درخشیدند و دریاچه‌ای که مانند یک صفحه‌ی شیشه‌ای مقابلمان برق می‌زد، خیره شد و گفت: «گاهی اوقات دلم براش تنگ می‌شه.»

زمزمه کردم: «کاش می‌شد یه روزی خونت رو ببینم.»

به من نگاه کرد و گفت: «شاید یه روز بتونی.» سپس لبخندی زد و ادامه داد: «نظرت چیه شنا کنیم؟» پیش از آنکه جوابی به سوالش دهم لباس‌هایش را از تنش درآورد. به محض آنکه برهنه شد به سمت دریاچه رفت و داخل آب شیرجه زد. زیر آب ناپدید شد و از دیدرسم خارج شد. پس از چند لحظه سرش را از زیر آب بیرون آورد. با لبخندی بچگانه رو به من فریاد کشید: «بیا کیرا، خیلی کیف می‌ده!»

دلم می‌خواست از گل و لای و اندوهی که من را پوشانده بود تنم را پاک کنم، پس لباس‌ها و لباس زیرم را درآوردم و داخل آب پریدم. با اینکه آب به حدی سرد بود که نفسم را بند آورده بود، ولی سرمایش حس خوبی داشت. حس می‌کردم ترسی که این چند روز گذشته تمام وجودم را در برگرفته بود توسط آب دریاچه داشت پاک می‌شد. آخرین باری که چنین حس خوبی داشتم به زمانی برمی‌گشت که در یکی از آن متل‌های ارزان قیمت کنار جاده اقامت داشتیم. داخل وان دراز کشیده بودم و با چشمانی بسته به آهنگ Run با صدای لئون لوئیس گوش می‌دادم.

روی آب دست و پا زدم، نخودی خندیدم و به لوک گفتم: «خیلی سرده!»

خندید. «ولی حس خوبی داره.» و به سمتم شنا کرد.

با لذت جیغ کشیدم و گفتم: «مهرکه‌اس!»

گفت: «بیا اینجا.» دست‌هایش را دورم حلقه کرد و من را به خودش نزدیک کرد. من را روی آب خم کرد و با یکی از دست‌هایش روی موهایم آب ریخت.

تیم اورورک . صبا ایمانی

خندیدم و گفتم: «داری چکار می کنی؟»

لبخندی به من زد و جواب داد: «گفتی کثیف شدی، می خوام موهات رو بشورم.»

چشم هایم را بستم و با آرامش در آغوشش ماندم. به آرامی روی موهایم آب می ریخت. مدتی طولانی به این کار ادامه دادم، تمام ترس ها و نگرانی هایم داشت از من دور می شد.

کمی من را بالا آورد و روی گردن و کمرم آب ریخت. دست های قدرتمندش را روی کمرم گذاشت و با حرکاتی آرام و مدور انگشتانش را روی ستون فقراتم حرکت داد. سپس دستش را جلو آورد و نوک انگشتانش را روی شکم و قفسه سینه ام حرکت داد. به سمتش چرخیدم. نوک بینی هایمان تنها چند میلی متر با هم فاصله داشتند، خم شدم و لب هایم را بوسیدم. با چنان ولعی جواب بوسه ام را داد که حس کردم پوستم آتش گرفته. دستش را در موهایم فرو برد، من را به خودش نزدیک تر کرد و صورتم را غرق در بوسه هایم کرد. سرش را پایین تر آورد و روی گردن و شانه ها و قفسه ی سینه ام بوسه زد. شور و اشتیاقی که در وجودم حس می کردم داشت من را در خودش خفه می کرد. مگ شده بودم، بازوهاش را دور تنم حلقه کرد و سرم را روی ماهیچه های سفت سینه اش گذاشت.

زمزمه کرد: «دوستت دارم کیرا.»

گفتم: «من...» ولی نتوانستم حرفم را تمام کنم.

لب هایم را روی گونه ام گذاشت و با صدای آهسته ای گفت: «چی شده؟»

گفتم: «هیچی.» از خودم متنفر بودم که به او دروغ می گفتم. از خودم متنفر بودم که نمی توانستم بگویم من هم او را دوست دارم. نمی توانستم به او بگویم دوستش دارم، چون جایی در اعماق قلبم، میان آن احساسات عمیق و قدرتمندی که به لوک داشتم، به پاتر هم احساساتی داشتم.

احتمالا چیزی را حس کرده بود، چون دست از بوسیدنم برداشت و از من فاصله گرفت.

پرسید: «همه چیز مرتبه کیرا؟» متوجه درد و رنجی که در چشمانش بود، شدم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

با خودم فکر کردم: «یعنی باید بهش بگم؟» ولی چه می‌گفتم؟ باید می‌گفتم هر بار که من را در آغوش می‌کشید نمی‌توان به آن پاتر عوضی فکر نکنم؟ نمی‌توانستم خودم را درک کنم به همین خاطر نمی‌توانستم بفهمم واقعا چه حسی به او دارم. می‌دانستم که احساساتی به لوک دارم، احساساتی قوی، ولی اگر عاشقش بودم پس چطور می‌توانستم به پاتر هم فکر کنم؟ شاید واقعا عاشق لوک بودم ولی بخشی از وجودم من را از او دور نگه می‌داشت و اجازه نمی‌داد کاملا خودم را در اختیار لوک قرار دهم. شاید بحث اعتماد درمیان بود. این اواخر به هرکسی که نزدیک می‌شدم به شکلی من را ناامید می‌کرد، خیانت می‌کرد و دروغ می‌گفت. یعنی دلیلش نبود اعتماد بود؟

بنابراین به آرامی به سمت جلو خم شدم، او را بوسیدم و گفتم: «مشکل از تو نیست لوک، مشکل از منه. فقط به یه کم زمان احتیاج دارم تا خودم رو جمع و جور کنم. توی این شش ماه اخیر اتفاقای زیادی برام افتاده. حس می‌کنم زندگیم زیر و رو شده.»

صورتش را میان دست‌هایش نگه داشت، نوک بینی‌ام را بوسید و گفت: «درک می‌کنم کیرا. می‌خوام بدونی من کنارتم.»

زمزمه کردم: «می‌دونم.» و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم.

کسی از بالای سرمان فریاد کشید: «کی یه کم غذا می‌خواد؟»

من و لوک از هم فاصله گرفتیم. زیر آب رفتم و فقط سرم را بیرون نگه داشتم.

ایزیدور نگاهی به ما انداخت، صورتش از فرط خجالت سرخ شد و گفت: «وای! ببخشید! نمی‌دونستم که... اممم... ببخشید.» پشتش را به ما کرد و فریاد کشید: «خرگوش وحشی کباب کردم. اگه می‌خورین، بیاین.» سپس رفت و میان شکاف تخته سنگ‌ها ناپدید شد.

نگاهی به لوک انداختم و خندیدم. لبخندی زد و گفت: «می‌خواهی غذا بخوری؟»

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: «می‌خوام؟! شوخیت گرفته؟ دارم از گشنگی می‌میرم!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

به سمت سنگ‌ها شنا کردیم، درحالی که از سرما به خودمان می‌لرزیدیم لباس‌هایمان را پوشیدیم.
سوتینم را پوشیدم، دست‌هایم را عقب بردم و سعی کردم آن را ببندم.

لوک جلو آمد و گفت: «بذار کمکت کنم.»

قدمی عقب رفتم و گفتم: «نه خودم می‌تونم.»

گفت: «هر جور مایلی.» پیراهنش را پوشید و به سمت بقیه به راه افتاد.

مسئله این نبود که دلم نمی‌خواست کمکم کند، فقط دلم نمی‌خواست استخوان‌هایی که از وسط ستون فقراتم بیرون زده بود و به تازگی متوجه‌شان شده بودم را ببیند. برایم سوال بود چطور هنگامی که داشت من را می‌شست آنها را ندیده بود. دستم را عقب بردم و نوک انگشتانم را روی برآمدگی‌ها کشیدم. خیلی سفت بودند و مطمئن بودم اگر با نوک انگشتانم آنها را فشار دهم، تکان می‌خورند. دستم را عقب کشیدم، از چیزی که زیر انگشتانم حس کرده بودم احساس تهوع بهم دست داده بود.

فصل بیست

سعی کردم فکر آن استخوان‌های روی کمرم را از ذهنم بیرون کنم و پشت سر لوک راه افتادم. هرچند سعی می‌کردم به آنها فکر نکنم، ولی حضور آنها داخل کمرم را حس می‌کردم و این حس حالم را بد می‌کرد. چه مدت طول می‌کشید تا آن انگشتان استخوانی سیاهی که در هوا آویزان می‌شدند، از کمر من هم بیرون بزنند؟ درد داشت؟ امیدوار بودم درد نداشته باشد. کاش کایلا پیشم بود و می‌توانستم آنها را به او نشان دهم و با او درددل کنم. ولی من ایزیدور را داشتم، تصمیم گرفتم منتظر لحظه‌ای بمانم که با هم تنها شویم و بتوانم آنها را به او نشان دهم و از او بپرسم این استخوان‌ها واقعا نقطه‌ی شروع تغییراتم هستند یا نه. می‌دانستم پاتر از ایزیدور خوشش نمی‌آمد و به او اعتماد نداشت، ولی من خوشحال بودم که ایزیدور با ما بود.

پاتر آتش کوچکی درست کرده بود و با یک شاخه درخت هیزم‌های داخل آتش را جابه‌جا می‌کرد. یک سیخ چوبی درست کرده بودند و سه خرگوش پوست کنده را به سیخ کشیده بودند. ایزیدور به آرامی آنها را روی آتش می‌چرخاند. از اینکه می‌دیدم پاتر و ایزیدور بدون جروب‌بحث در کنار هم کار می‌کردند واقعا خوشحال بودم.

مورفی هنوز هم با فاصله از بقیه یک گوشه نشسته بود، صورتش خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید. انگار پیر شده بود، خیلی پیرتر از چهل و پنج سالی که داشت. لوک بدون هیچ حرفی از کنارش گذشت و کنار آتش نشست. نمی‌دانستم چه چیز لایکنتروپ - گرگنا - انقدر بد بود که حتی لوک و پاتر هم تا این حد از مورفی عصبانی شده بودند. رفتارشان جوری بود که انگار مورفی به آنها خیانت کرده.

کنار لوک نشستم و با انگشتانم گره موهای مرطوبم را باز کردم. پاتر یکی از خرگوش‌ها را از روی آتش برداشت، از ناخن‌هایش به عنوان چاقو استفاده کرد و گوشت خرگوش را از استخوانش جدا کرد. گوشت خرگوش را جلوی ما گذاشت، لوک و ایزیدور بلافاصله با ولع مشغول خوردن شدند. آب گوشت از چانه‌هایشان چک چک می‌کرد و میان انگشتانشان جاری می‌شد. به گوشت صورتی رنگی که پاتر بهم داده بود نگاه کردم و علی‌رغم گرسنگی‌ام، احساس تهوع کردم. حال بدم به خاطر غذا نبود، گوشت خرگوش بوی خیلی خوبی داشت و به نظر خوشمزه می‌آمد، حال بدم به خاطر فکر کردن به برجستگی استخوان‌ها روی کمرم بود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر از آنسوی شعله‌های آتش به من خیره شد و گفت: «غذات رو بخور. واسه نقشه‌ی بعدی که گروهبان واسمون می‌کشه باید تا حد ممکن انرژی ذخیره کنی.»

مورفی با شنیدن این حرف پاتر از آنسوی غار گفت: «من هیچ نقشه‌ای ندارم.»

پاتر با صدای آرامی که به گوش مورفی نمی‌رسید، زمزمه کرد: «شنیدنش خیالم رو راحت کرد.»

مورفی با عصبانیت غرید: «چی گفتی؟»

پاتر گفت: «هیچی.» و با ناخن‌هایش گوشت خرگوش دوم را تکه تکه کرد.

یک تکه از گوشت را برداشتم و به مورفی نگاه کردم که جلو آمد و کنار ما مقابل آتش نشست.

گفت: «به خاطر کاری که کردم معذرت می‌خوام.» سرش را پایین انداخته بود، انگار نمی‌توانست به صورت هیچ کدامان نگاه کند.

پاتر یک تکه گوشت جلوی صورت مورفی تکان داد و گفت: «بیا بخور.»

به مورفی نگاه کردم، کمرش خمیده شده بود و به تکه گوشتی که در دستش قرار داشت، نگاه می‌کرد. با صدایی گرفته گفت: «دیگه نمی‌دونم باید چکار کنم.»

شنیدن این حرف من را ترساند. مورفی شخصیت قوی و محکمی داشت، او رهبر و راهنمای ما بود و من به او اعتماد داشتم. حتی از جهاتی برای من مثل یک پدر بود. دلم نمی‌خواست او را ناراحت ببینم.

به او گفتم: «اشکالی نداره، همه چیز درست می‌شه.»

پاتر گفت: «نه نمی‌شه.»

پرسیدم: «چرا؟ مطمئنم گروهبان فکر می‌کرده داره بهترین کار رو می‌کنه.»

پاتر گفت: «مگه کاری بدتر از کاری که گروهبان کرد هم وجود داره؟» سپس به سمت مورفی چرخید و ادامه داد: «چرا اونا؟ چرا یه لایکنتروپ؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی گفت: «اونا بهم بدهکار بودن. عصبانی بودم... از اینکه فیلیپس و بقیه ومپایرسا دخترای نازنینم نسا^{۱۶} و مرن^{۱۷} رو کشته بودن ناراحت بودم. اونا بچه‌های من بودن. من الان دیگه هیچکسی رو ندارم. آخرین بازمانده‌های خانواده‌ام رو هم از دست دادم.»

دلم می‌خواست به او بگویم این حرف حقیقت ندارد و ما خانواده‌ی او هستیم، ولی الان وقت مناسبی نبود و از جهتی هم مطمئن نبودم این حرفم درست باشد. هیچکداممان نمی‌توانستم جای خالی دخترهایش را برایش پر کنیم.

ایزیدور در سکوت نشسته بود و غذایش را می‌خورد. لوک گفت: «ولی گروهبان، لایکتروپ...»

پرسیدم: «مشکلتون با گرگناها چیه؟»

پاتر گفت: «باید بررسی چه مشکلی باهاشون نداریم. اونا اصلا شبیه اون چیزی که توی فیلم‌ها می‌بینی نیستن. اونا با بدن برهنه و خالکوبی شده و لبخند جذاب توی خیابونها پرسه نمی‌زنن. از گلوله‌های نقره و زوزه کشیدن وقتی ماه کامله هم خبری نیست. این گرگناها واسه بازی کردن نیومدن اینجا!»

پرسیدم: «پس چجورین؟»

پاتر جلو آمد، از آنسوی آتش به من خیره شد و داستان حقیقی لایکتروپ‌ها را برای من تعریف کرد.

– چند قرنه که سر و کله‌شون پیدا شده. اونا دقیقا همون چیزین که ما این روزا بهشون می‌گیمن قاتلای زنجیره‌ای. هرچند یه زمانی انسان بودن، ولی الان این قدرت رو دارن که با خیره نگاه کردن بهت تو رو توی خلسه فرو ببرن. اینجوریه که قربانی‌هاشون رو از پا درمیارن و بعدش هم تکه تکه‌شون می‌کنن و جسد سلاخی شده و نیمه خورده شده‌شون رو رها می‌کنن. ولی از این بدتر اینه که، اونا بچه‌ها رو می‌دزدن!

پرسیدم: «بچه‌ها؟ چرا؟»

¹⁶ Nessa

¹⁷ Meren

تیم اورورک . صبا ایمانی

بدون اینکه چشم از من بردارد، گفت: «معتقدن معصومیت قلب بچه‌ها بهشون زندگی طولانی می‌بخشه. حتی بعضی‌هاشون معتقدن قلب بچه‌ها باعث جاودانگی‌شون می‌شه. ولی این طلسم فقط در صورتی کار می‌کنه که مادرها خودشون بچه‌هاشون رو به اونا تقدیم کنن. ولی کدوم مادری بچه‌ش رو دودستی تقدیم یه گرگ‌ما می‌کنه؟ به همین خاطر لایکتروپ‌ها نصف شب یواشکی وارد خونه‌ها می‌شن، مادرها رو بیدار می‌کنن و با یه نگاه خیره اونا رو توی خلسه فرو می‌برن. اینجوریه که مادرها رو فریب می‌دن و مادرها بچه‌هاشون رو تقدیم اونا می‌کنن. این روال ادامه داشت تا اینکه یه شب وقتی یکی از این قاتل‌ها داشته از خونه‌ی یه زن پریشان و وحشت‌زده فرار می‌کرده، گیر می‌وفته. مادره زودتر از موعد از خلسه خارج می‌شه و آلارم رو به صدا درمیاره. مردهای روستا هم لایکتروپ رو گیر می‌ندازن و می‌کشنش. طبق افسانه‌ها، لایکتروپ‌ها به خاطر جنایت‌های وحشتناکشون دچار عذاب الهی شدن و خدا اونا رو از مرگ برگردونده. اونا رو به زمین برمی‌گردونه، با یه عطش خیلی شدید. چون ازشون عصبانی بوده یه قطره آب هم بهشون نمی‌ده. خدا بهشون می‌گه برای رفع عطششون آب بارونی که توی جای پای اولین حیوونی که باهاش رو در رو می‌شن، جمع می‌شه رو بنوشن. اولین ردپایی که بهش برخورد می‌کنن و از آب بارونی که داخلش جمع شده بوده می‌نوشن، ردپای یه گرگ بوده. همونطور که تمام اون مادرها رو فریب داده بودن خودشون هم فریب می‌خورن. چون بهشون گفته نشد از آب جمع شده داخل ردپای هر حیوونی که بنوشن مابقی عمرشون رو باید به صورت نیمه انسان و نیمه حیوان - همون حیوونی که از ردپاش آب خوردن یعنی نیمه گرگ - زندگی کنن.»

صدای ترق تروق از آتش بلند می‌شد و جرقه‌های نارنجی رنگ به هوا برمی‌خاست. پاتر نگاه خیره‌اش را از روی من برنداشت، نمی‌دانستم چه بگویم. داستانی که برایم تعریف کرده بود باورنکردنی و ترسناک بود و اگر شش ماه پیش آن را می‌شنیدم توی صورتش به او می‌خندیدم. من آدمی منطقی بودم و به باور کردن مسائل منطقی عادت داشتم، چیزهایی که بتوانم لمس کنم، ببینم و بی‌بینم. ولی الان در دنیایی زندگی می‌کردم که هیولاها جلوی چشم انسان‌ها پرسه می‌زدند. من هم یکی از آن هیولاها بودم، در توالت‌های صحرایی زندگی می‌کردم، در ساختمان‌های متروکه و غارها پرسه می‌زدم، حیوانات وحشی را روی آتش می‌پختم و می‌خوردم و در دریاچه‌های زیرزمینی حمام می‌کردم. آن لحظه بود که متوجه شدم چقدر سریع از زندگی

تیم اورورک . صبا ایمانی

عادی ام فاصله گرفته ام. مانند هر حیوان دیگری متکی به هوش و غرایز زندگی می کردم، تحت تعقیب بودم و این مسئله کم کم داشت به مسئله ای عادی برایم تبدیل می شد. زندگی ام عوض شده بود و شک داشتم روزی بتوانم به زندگی قبلی ام بازگردم.

صدای لوک من را از افکارم بیرون کشاند. «درک می کنم که می گی درمونده شده بودی گروه بان. ولی قاتلای سریالی؟ قاتل بچه ها؟» به او نگاه کردم. صورتش در نور آتش خیلی زیبا شده بود، سایه های نارنجی، کهربایی و طلایی رنگ روی صورتش افتاده بود. باور کردن اینکه او یک هیولا بود، سخت بود. باور کردن هیولا بودن همه ی ما سخت بود.

مورفی گفت: «دیگه اینجوری زندگی نمی کنن. صدها ساله که دیگه مرتکب قتل نشدن.»

پاتر گفت: «زن ها و مردایی که دست به همچین کارای کثیفی می زنن هیچوقت عوض نمی شن گروه بان. ما اینو بهتر از هر کس دیگه ای می دونیم. اونقدر لایکنتروپ شکار کردیم و اونا رو زندانی کردیم که بدونیم اونا قاتل سریالی ان.»

مورفی سعی کرد پاتر را قانع کند و گفت: «ولی این گروه گرگنماهایی که من می شناسم اینجوری نیستن.»

لوک به او یادآوری کرد: «ولی هنوزم از خون انسان ها تغذیه می کنن.»

مورفی مصرانه گفت: «ولی این گروهی که من می گم اینجوری نیستن.»

لوک پرسید: «پس چطور زنده می مونن؟»

– جنازه های تازه دفن شده رو از توی قبرهاشون بیرون می کشن و می خورن.

پاتر با تمسخر گفت: «وای خدا! الان قضیه فرق کرد! فکر کنم اینجوری می خوان کارهای اشتباه گذشته شون رو جبران کنن!» و باقی مانده ی گوشت خرگوش را داخل آتش انداخت.

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی کم کم داشت از مسخره بازی‌های پاتر خسته می‌شد، از آنسوی آتش رو به پاتر فریاد کشید: «تو واقعا فکر کردی من از قاتل بچه‌ها کمک می‌گیرم؟ واقعا اینطور فکر می‌کنی؟ اونم درست بعد از اینکه دخترهای خودم به قتل رسیدن؟!»

پاتر روی از مورفی برگرداند و به آتش خیره شد.

مورفی ادامه داد: «این گروه گرگنماهایی که من می‌شناسم دارن سعی می‌کنن درست زندگی کنن. سعی می‌کنن نفرینی که دامن‌گیرشون شده رو از بین ببرن.»

ایزیدور درحالی که دو تیر داخل کمانش قرار می‌داد، گفت: «قرارتون چی بود؟»

مورفی با لحنی که بی‌شبهت به غرش نبود، گفت: «ببخشید؟!»

ایزیدور پرسید: «تو گفتی با یکی از این گرگا یه قرار گذاشتی، قرارتون چی بود؟» کمانش را روی دوشش انداخت. احتمالا فکر می‌کرد ممکن است لازم شود از کمانش استفاده کند.

مورفی برای یک لحظه مکث کرد و به لوک و پاتر نگاه کرد. رفتارش جووری بود که انگار خبر بدی برای آنها داشت. «با جک سث^{۱۸} قرار گذاشتم...»

پاتر از جا بلند شد و فریاد کشید: «داری باهام شوخی می‌کنی!»

لوک با نفسی بند آمده از تعجب و یا شاید هم ترس گفت: «جک سث!»

پاتر فریاد کشید: «ما اون عوضی رو به خاطر دوازده بار ارتکاب قتل دستگیر نکرده بودیم؟»

لوک هم بلند شد و گفت: «درسته، ما زندانش کردیم.»

مورفی هم از سرجایش بلند شد و گفت: «اگه درست یادم باشه مدارکی که علیه‌ش داشتیم خیلی

جزئی بودن.»

¹⁸ Jack Seth

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر با صدایی تقریباً جیغ جیغو و گوشخراش گفت: «جزئی؟! وقتی ما اون در لعنتی رو شکوندیم و وارد شدیم داشت یکی از قربانی‌هاش رو می‌خورد!»

لوک از مورفی پرسید: «یعنی الان داره این اطراف پرسه می‌زنه؟ مگه بزرگان به خاطر دوازده قتل که انجام داده بود براش حبس ابد نبریده بودن؟»

مورفی گفت: «می‌گفت براش پاپوش درست کردن.»

پاتر غرید: «پاپوش؟! خدایا خودت بهم صبر و تحمل بده!» سپس به من اشاره کرد و ادامه داد: «انقدر مدرک علیه‌ش داریم که حتی این دانا اسکالی^{۱۹} که اینجا ایستاده هم وقتش رو برای تحقیق کردن روی این پرونده هدر نمی‌ده. همه چیز کاملاً واضح و مشخصه!»

لوک آتش را دور زد، به مورفی نزدیک شد و مستقیماً در چشمانش خیره شد. گفت: «نگو که در ازای پیدا کردن رد کایلا آزادی زودتر از موعد مقرر رو بهش پیشنهاد کردی.»

مورفی چیزی نگفت، فقط سرش را برگرداند، هرچند همین حرکتش به اندازه‌ی کافی پاسخ لوک را می‌داد.

پاتر لگدی به زمین زد و گفت: «وای خدا! گل بود به سبزه نیز آراسته شد! این مرتیکه واقعا روانیه!»
مورفی مصرانه گفت: «می‌گفت بی‌گناحه... می‌گفت براش پاپوش درست کردن!»

پاتر درحالی که سیگارش را روشن میکرد، گفت: «آره، بابانوئل هم قراره کاری کنه جنیفر لوپز دوست دخترم بشه!»

ایستادم، به مورفی و سپس به بقیه نگاه کردم و گفتم: «می‌دونین چیه، من فکر میکنم باید به حرف گروهبان گوش بدیم. تا حالا رهبر بدی برامون نبوده.»

^{۱۹} شخصیتی داستانی در یک سریال علمی تخیلی به نام The X-Files. دانا اسکالی در این سریال یک مأمور اف بی آی و پزشک است.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر دود سیگارش را از گوشه‌ی دهانش بیرون داد، به من نگاه کرد و گفت: «یه لطفی به هممون بکن تپلی، توی این مسئله فضولی نکن... تو نمی‌دونی با کی طرفیم.»

– شاید باید به جک سث یه فرصتی بدیم و اگه گروهبان...

ولی پیش از آنکه فرصت کنم جمله‌ام را تمام کنم، پاتر از روی آتش پرید و مقابلم ایستاد. «جک سث یه حیوونه... یه انگل! دوست دخترش زیر زبانش مو داره!»

مورفی فریاد کشید: «همه‌ی لایکتروپ‌های ماده زیر زبانشون مو داره! کلا همشون همینجورین.»

پاتر به سمت مورفی چرخید و گفت: «بین، دخترایی که موهای زیر بغلشون رو نمی‌زنن رو می‌شه یه جوری تحمل کرد، ولی زبون پشمالو؟! خیلی چنده!»

فریاد کشیدم: «بس کنین! اینجا ایستادن و بحث کردن درمورد زبون‌های پشمالو چیزی رو حل نمی‌کنه. باید کایلا رو پیدا کنیم.»

پاتر با عصبانیت گفت: «آره ولی بین کارمون به کجا رسیده. طبق حرف خودت و ایندیانا جونز^{۲۰} اون‌ی که پیداش کردین اصلا کایلا نبوده.» سپس به سمت مورفی چرخید و گفت: «مثل اینکه رفیقت جک سث بهت دروغ گفته.»

مورفی با چشمان آبی سردش به پاتر خیره شد و گفت: «فقط یه راه واسه فهمیدنش هست.»

لوک قدمی به من نزدیک شد و از مورفی پرسید: «منظورت چیه؟»

مورفی با حالتی جدی و اخمو گفت: «باید بریم و ازش بپرسیم. بهتون قول می‌دم، اگه معلوم شد بهم دروغ گفته و توی صومعه برامون تله گذاشته بوده به محض اینکه کارم باهاش تموم شه کاری می‌کنم که اون حکم حبس ابد آرزوش بشه!»

^{۲۰} اشاره به ایزیدور.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر گفت: «می‌دونی که نمی‌شه بهش اعتماد کرد، مگه نه؟» عصبانیت صدایش از بین رفته بود و سعی می‌کرد مورفی را متقاعد کند.

مورفی او را نادیده گرفت، به ما پشت کرد و در سایه‌ی پشت غار ناپدید شد. گفت: «بگیرین بخوایین. خورشید که غروب کرد حرکت می‌کنیم.»

فصل بیست و یک

چشم‌هایم را باز کردم و بالای سرم را نگاه کردم. یک صورت در چند سانتی متری صورتم قرار داشت، انگار داشت با دقت به من نگاه می‌کرد. سعی کردم تکان بخورم و آن لحظه بود که متوجه شدم روی زمین دراز کشیده‌ام. احساس ضعف می‌کردم، آنقدر ضعف داشتم که حتی نمی‌توانستم تکان بخورم. گلویم خشک و زبانم سنگین شده بود.

اتاق با نور ضعیف لامپی که از وسط سقف سنگی اتاق آویزان بود، روشن شده بود.

می‌خواستم بگویم: "من کجام؟"، ولی زبان خشک و سنگینم داخل دهانم نمی‌چرخید.

دوباره به آن صورت نگاه کردم، پلک‌هایم سنگین شده بود. در تمام عمرم فقط یکبار این حس را تجربه کرده بودم و آن هم زمانی بود که در دانشکده نظامی بودم و مست کرده بودم و هنگام رژه از حال رفته بودم. حال آن روزم به خاطر مستی بود، ولی این بار فرق می‌کرد. حس می‌کردم دارو به من تزریق شده. فقط نیمی از صورت کسی که بالای سرم بود را می‌توانستم ببینم، نیمه‌ی بالایی صورتش. یک ماسک جراحی آبی به صورتش زده بود و چشمانش از بالای ماسک به من خیره شده بود.

با صدایی که از پشت ماسک گنگ به گوش می‌رسید، از من پرسید: «حالت چگونه کیرا؟ خوبی؟»

چه اتفاقی افتاده بود؟ صدمه دیده بودم؟ قلبم توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، به چشمانش نگاه کردم و سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. سرم هم سنگین بود. دوباره سعی کردم حرف بزنم، ولی نتوانستم پس سرم را به آرامی به سمت چپ و راست تکان دادم تا به او بفهمانم اصلاً خوب نیستم.

آن شخص احتمالاً ترس را در چشمانم دیده بود، چون شانهم را فشرد و گفت: «حالت خوب می‌شه کیرا. از عمل جراحییت زمان زیادی نمی‌گذره.»

عمل جراحی! وحشت کردم. چه عملی؟

تیم اورورک . صبا ایمانی

پزشک جراح - البته اگر واقعا یک پزشک بود - دوباره شانهم را فشرد و دردی در ستون فقراتم پیچید. با اینکه زبانم خشک شده بود و ورم کرده بود ولی جیغی از سر درد کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم.

پزشک جراح سعی کرد من را آرام کند. «آروم باش کیرا. یه چیزی بهت می‌دم که دردت رو کم کنه.»

چرخید و به سمت یک چرخ دستی کوچک نقره‌ای رفت که کنار تخت قرار داشت. به محض اینکه از من فاصله گرفت متوجه چیزی گوشه‌ی اتاق شدم. هر کسی که بود، خودش را در سایه‌ی گوشه‌ی اتاق مخفی کرده بود. در تاریکی به او خیره شدم، احتمالا حس کرده بود - می‌دانست - که در تاریکی می‌توانم ببینم، چون پشتش را به من کرد تا نتوانم صورتش را ببینم. به جز تختی که رویش دراز کشیده بودم و لامپ کم نوری که از سقف آویزان بود، چیز دیگری در اتاق نبود. دیوارهای اتاق ساده و بدون طرح و از جنس یک نوع سنگ خاکستری رنگ بودند.

"من کجام؟" دلم می‌خواست این را با فریاد بگویم ولی باز هم نتوانستم.

پزشک چرخید، از چرخ دستی فاصله گرفت و با سرنگی در دست به سمتم آمد.

بلافاصله ذهنم فریاد کشید: نه! نه! نه! چه چیزی می‌خواست به من تزریق کند؟ نمی‌خواستم دوباره بیهوش شوم. هرچند کمرم خیلی درد می‌کرد ولی می‌خواستم بیدار بمانم، می‌خواستم بدانم - ببینم - می‌خواهند با من چکار کنند. به آرامی به سمتم آمد و برای اولین بار چشمم به بازوهایش افتاد، بازوهایش عضله‌ای و پوشیده از موهای سیاه و براق بودند. سرنگ را بالای صورتم نگه داشت، مایع داخل سرنگ به رنگ آبی کمرنگ و شیشه مایع ظرفشویی بود.

سرم را به دو طرف تکان دادم، سعی کردم از روی تخت بلند شوم و از او فاصله بگیرم. ولی به محض تکان خوردن، درد در تمام بدنم پیچید به حدی که حس کردم یک بمب در ستون فقراتم منفجر شده. شدت درد به حدی بود که حس کردم پوست کمرم پاره شده و دنده‌ها و ستون فقراتم از کمرم بیرون زده‌اند. درد من را روی تخت نگه داشت و جراح هم بازویم را در دست گرفت.

تیم اورورک . صبا ایمانی

دوباره گفت: «آروم باش کیرا.» و سرنگ را نزدیک آورد. سعی کردم خودم را عقب بکشم، سعی کردم از او دور شوم ولی دردم خیلی شدید بود. با اینکه تمام غرایزم سرم فریاد می کشیدند که از جراح و آن کسی که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، فاصله بگیرم، ولی نمی توانستم تکان بخورم.

چشم‌هایم از ترس گرد شده بود، جراح دستم را بالا آورد و از نزدیک نگاهی به آن انداخت.

پرسید: «توی این شرایط چطور به رگ پیدا کنم؟» انگار داشت با کسی که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، صحبت می کرد.

سایه‌ی گوشه‌ی اتاق غرید: «سریع کارت رو بکن.» صدایش عمیق و بی احساس بود.

جراح با دقت گودی آرنجم را نگاه می کرد، گفت: «نور لازم دارم.»

سایه غرید: «گفتم کارت رو بکن!»

جراح به چشمانم نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «حالت خوب می شه کیرا، بهت قول می دم.»

سوزش چیزی را در بازویم حس کردم و سپس مایع گرمی در بدنم جاری شد. چشم‌هایم کم کم سنگین شد و ناگهان آن چشم‌هایی که از بالای ماسک جراحی به من خیره شده بودند را شناختم... آن چشم‌ها را در یک تصویر دیده بودم... در یک عکس... عکسی که بالای یک بخاری قرار داشت... عکسی که...

فصل بیست و دو

سریع نشستیم و انحنای آرنجم را در دست گرفتیم. با ناخن‌هایم روی انحنای آرنجم را خراشیدم، انگار می‌خواستم هرچیزی که آن پزشک به دستم تزریق کرده بود را چنگ بزنم و از دستم خارج کنم. دلم نمی‌خواست دوباره بیهوش شوم، باید از اتاق بیرون می‌رفتم، باید از آن پزشک و آن سایه‌ی گوشه‌ی دیوار دور می‌شدم. با تقلا از روی زمین بلند شدم و لوک را که کنارم دراز کشیده بود، لگد کردم. حتی دیدن لوک هم متقاعدم نکرد که بیدار شدم و آن پزشک فقط یک کابوس بوده.

کسی از آنسوی غار زمزمه کرد: «کیرا؟»

چرخیدم، تصویر آن سرنگ، آن ماسک جراحی و آن سایه مدام جلوی چشمانم بود.

صاحب آن صدا دوباره گفت: «کیرا؟»

با عصبانیت غریدم: «از من فاصله بگیر! نمی‌خوام دوباره بیهوش بشم!»

صدا گفت: «منم، ایزیدور.» در تاریکی به سمتی که صدا می‌آمد، نگاه کردم و او را دیدم که به دیوار غار تکیه داده بود. زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرده بود و یک کتاب می‌خواند. حتی با اینکه با چشمان خودم او را می‌دیدم ولی آن کابوس از ذهنم بیرون نمی‌رفت و مغزم می‌گفت آن کسی که کنار دیوار نشسته همان پزشک است و خودش را جای ایزیدور جا زده تا من را فریب دهد.

با عصبانیت گفتم: «من رو تنها بذار!»

از جایش بلند شد و به سمتم آمد. گفت: «کیرا؟ حالت خوبه؟»

گفتم: «خواهش می‌کنم.» و با احتیاط از او فاصله گرفتم، نمی‌خواستم دوباره به من چیزی تزریق کند.

دست‌هایش را به آرامی روی شانه‌هایم گذاشت و من را به خودش نزدیک کرد. «کیرا، داشتنی کابوس

می‌دید. تموم شد.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

به چشم‌هایش نگاه کردم، چشم‌هایش را به آرامی بست و باز کرد. همان چشم‌های آبی و شفاف ایزیدور را داشت. شعله‌های سیاه خالکوبی شده روی گردنش تقریباً زیر ته ریشی که نیمه پایینی صورت و گردنش را پوشانده بود، مخفی شده بود. لبخندی زد و گفت: «منم کیرا.»

کابوسم کم کم از ذهنم پاک شد تا اینکه متوجه شدم دیگر در آن اتاق بی اسباب و اثاثیه با یک پزشک و یک سایه که گوشه‌ی اتاق پرسه می‌زند، نیستم.

من را به سمت جایی که چند لحظه پیش نشسته بود، برد. زیر لب گفتم: «یه جراح توی کابوسم بود...» سرم را برگرداندم و به شکافی که از آن وارد غار شده بودیم، نگاه کردم. نور سرخ رنگ خورشید از میان شکاف به داخل غار می‌تابید. خورشید داشت غروب می‌کرد و می‌دانستم طولی نمی‌کشد که بقیه هم بیدار شوند.

ایزیدور جلوی دیوار غار قوز کرد و زمزمه کرد: «بیا اینجا بشین.» کتاب را روی زانوهایش گذاشت و نگاهی به من انداخت. «می‌خوای درموردش حرف بزنی؟»

دلم نمی‌خواست، بنابراین بحث را عوض کردم. «داری چی می‌خونی؟»

گفت: «رایدر از گر تا مالونی.» سپس کتاب را بست و داخل کوله پشتی‌اش گذاشت.

پرسیدم: «داستانش خوبه؟» می‌خواستم موضوع دیگری برای صحبت کردن پیدا کنم تا مجبور نشوم درمورد کابوسم حرف بزنم.

لبخندی زد و گفت: «ترسناکه.»

لبخند نصفه نیمه‌ای به او زدم و گفتم: «فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی ترس رو توی زندگیت تجربه کردی. به‌خصوص بعد از اتفاقی که این اخیراً افتاد.»

در جوابم لبخندی زد و گفت: «هیچوقت نمی‌تونی بگی به اندازه کافی ترس رو تجربه کردی.»

- فکر کنم همینطوره که تو می‌گی.

تیم اورورک . صبا ایمانی

و سرم را برگرداندم.

هیچکدامان حرفی نمی‌زدیم، می‌دانستم اگر بخواهم از او درمورد دورگه بودنش سوالی بپرسم الان فرصت خوبیست. بنابراین به سمتش چرخیدم و گفتم: «گفتی تو و کایلا خواهر برادرین. چطور ممکنه؟»

به جلو خیره شد، دست‌هایش را دور زانوهایش انداخت و انگشتانش را به هم گره کرد. گفت: «من تقریباً دو سال از کایلا بزرگ‌ترم ولی اون از وجود من خبر نداره. منم تا همین اواخر چیزی درمورد اون نمی‌دونستم. مامان و بابام بانو هانت و لرد هانت هستن، درست مثل کایلا. طبق چیزی که بهم گفتن، وقتی مامانم من رو باردار بوده اوقات سختی داشته. همیشه مریض بوده و بیشتر اوقاتش رو توی تخت می‌گذرونده. دکتر راونوود از مامانم مراقبت می‌کرده ولی شک می‌کنه که نکنه بارداری مامانم مشکلی داشته باشه. درمورد ترسش با بابام صحبت می‌کنه و بهش می‌گه زندگی مامانم ممکنه توی خطر بیوفته چون داره یه دورگه رو حمل می‌کنه. بابام خیلی می‌ترسه چون به مامانم نگفته بوده که یه ومپایرسه. یه روز که مامانم داشته از شدت درد جیغ می‌کشیده دکتر راونوود بهش آرام بخش تزریق می‌کنه و با یه جور دستگاه عکس برداری نگاهی به من که داخل شکم مامانم بودم، می‌ندازه.»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «منظورت یه چیزی مثل دستگاه فراصوتیه که توی سونوگرافی استفاده می‌شه؟»

بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «آره فکر کنم. بهر حال، چیزی که می‌بینن بابام رو می‌ترسونه. من حتی توی مرحله جنینی هم بال داشتم. همچنین چیزی تا بحال رخ نداده بود. اکثر دورگه‌ها تا دوران بلوغ هیچ تغییری نمی‌کنن و همونطور که می‌دونیم این تغییرات اونا رو می‌کشه. ولی من قبل از اینکه متولد بشم و وقتی هنوز توی رحم مامانم بودم شبیه یه ومپایرس بودم! ظاهراً بابام بدجوری می‌ترسه و تا چند روز توی فکر بوده. باید چکار می‌کرد؟ نمی‌تونست چیزی به مامانم بگه... اصلاً چی داشت که بگه؟ می‌گفت یه خفاش خون آشامه و اینهمه سال خودش رو یه انسان جا زده و روی سطح زمین زندگی کرده؟ نه، اون بدجوری عاشق مامانم بود و می‌ترسید با گفتن حقیقت مامانم ترکش کنه. به همین خاطر دکتر راونوود و بابام تصمیمی می‌گیرن که زندگی هممون رو برای همیشه عوض می‌کنه. وقتی مامانم داشته زایمان می‌کرده اونا بهش آرام

تیم اورورک . صبا ایمانی

بخش قوی تزریق می کنن و وقتی من به دنیا میام بابام منو به هالوز می فرسته، منو به عمه ام می ده و ازش می خواد من رو مثل بچه ی خودش بزرگ کنه.» به اینجای حرفش که رسید صدایش آرام شد.

- پس بانو هانت... مامانت چی؟ به اون چی گفتن؟

به سمتم چرخید، چشم هاش خیس از اشک بود. گفت: «بهش گفتن به محض اینکه به دنیا اومدم مردم. تا چند روز بهش آرام بخش تزریق کردن، مدام بیهوش می شد و به هوش می اومد به همین خاطر نمی تونست حقیقت رو بفهمه. بالاخره بعد از چند روز که هوشیار می شه دروغ هایی که آماده کرده بودن رو تحویلش می دن. بهش می گن من رو توی قبرستون زیر بیدهای مجنون عمارت هالووید دفن کردن. مامانم بدجوری افسرده می شه و تا جایی که خبر دارم بابام خیلی زود از دروغ هایی که بهش گفته پشیمون می شه ولی نمی تونست حرف هاش رو پس بگیره... می دونست کاری که کرده قابل بخشش نیست. مامانم وقتی توی ناامیدی و افسردگی غرق بوده به بابام التماس می کنه و بهش می گه یه بچه دیگه می خواد. بعد یکی دو سال خواهرم کایلا به دنیا میاد.» حرف هایش که تمام شد اشک هایی را که گوشه ی چشمانش جمع شده بودند، پاک کرد.

نفسم از شنیدن حرف های ایزیدور بند آمده بود. گفتم: «لرد هانت ریسک بزرگی کرد. ممکن بود کایلا هم مثل تو بشه.»

- تمام مدتی که مامانم کایلا رو باردار بوده بابام اخماش توی هم بوده. هر هفته دکتر راو نوود میومد و مامانم رو با اون دستگاه عکس برداری نگاه می کرد. ولی هربار وقتی می دیدن کایلا هیچ شباهتی به یه دورگه نداره خیالشون راحت می شد. همین.

سعی می کرد وانمود کنه با تمام این وقایع کنار اومده ولی می تونستم بفهمم که احساساتش جریحه دار شده. ادامه داد: «بقیه ش هم که خودت می دونی. کایلا بزرگ شد و فکر می کرد فرقی با بقیه دخترها نداره، مامانم هم همینطور فکر می کرده. تا اینکه کایلا شونزده سالش می شه و همه چیز تغییر می کنه.»

قلبم به خاطر ایزیدور به درد آمده بود. پرسیدم: «تو چی؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- من چی؟

- تو یه بچه بودی، اوضاع واسه تو چطور پیش می‌رفت؟ باید خیلی سخت باشه.

شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی هم سخت نبود.» ولی حرفش را باور نکردم. ادامه داد: «فکر می‌کردم عمه‌م مامانم. هیچ دلیلی وجود نداشت که فکر دیگه‌ای بکنم. در کنار بقیه‌ی ومپایرس‌ها توی هالوز بزرگ شدم، ولی...» حرفش را قطع کرد.

مصرانه گفتم: «ولی چی؟»

گفت: «می‌دونستم با بقیه‌ی ومپایرس‌ها فرق دارم. مثل اونا بودم ولی بال‌هام با بال‌های بقیه فرق داشت. بال‌های من زیر بازو هام باز می‌شد و تا نمی‌شدن. به همین خاطر وقتی دوستانم واسه گشت و گذار روی سطح زمین می‌رفتن واسه‌ی من سخت بود همراهشون برم. مثل همه‌ی ومپایرس‌ها، دوستانم می‌خواستن بدونن زندگی روی زمین چطوریه، به همین خاطر یواشکی می‌رفتیم روی سطح زمین و انسان‌ها رو تماشا می‌کردیم. دوستانم خیلی راحت می‌تونستن با انسان‌ها قاطی بشن، ولی واسه‌ی من کار سختی بود. حتی بعضی‌ها از خانواده‌هاشون اجازه گرفته بودن و به مدرسه و دانشگاه‌های روی زمین می‌رفتن، عضو تیم‌های فوتبال می‌شدن و با دخترها قرار می‌ذاشتن، ولی من نمی‌تونستم این کارها رو بکنم.

هر وقت از مامانم... عمه‌م... می‌پرسیدم چرا من با بقیه فرق دارم بحث رو عوض می‌کرد و می‌گفت من به چشم اون یه پسر فوق العاده‌م. ولی تفاوتم با بقیه فقط بال‌هام نبود، حس بویاییم هم بود. حتی گاهی به خاطرش احساس خفگی بهم دست می‌داد. ولی خیلی زود فهمیدم ازش می‌تونم واسه ردیابی هر چیزی استفاده کنم. مثلاً ردیابی حیوون‌ها یا پیدا کردن دوستانم صرفاً به خاطر سرگرمی. به همین خاطر کمانم رو ساختم و وقتی که دوستانم فوتبال بازی می‌کردن یا با دخترهای انسان قرار می‌ذاشتن، من می‌رفتم شکار و تمرین تیراندازی می‌کردم. ولی این کارم فقط باعث بیشتر شدن فاصله‌ام از بقیه شد، از یه جهاتی از این موضوع راضی بودم... منظورم اینه که، من می‌خواستم با بقیه متفاوت باشم. پس بدنم رو خالکوبی کردم و حلقه زدم و از اینجور کارها کردم تا با بقیه متفاوت باشم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

بهرحال، یه روز که پشت خط کنار زمین فوتبال ایستاده بودم و فوتبال بازی دوستانم با دوستای انسان شون رو تماشا می کردم، یه مرد دراز و لاغر اومد کنارم ایستاد. یه عینک پلاستیکی ارزون قیمت به چشمش زده بود و صورتش پر از جوش بود.»

حرفش را قطع کردم: «اسپارکی؟»

ایزیدور شکلکی درآورد و گفت: «آره، همکارت اسپارکی. بهم گفت "چه حیف شد."

ازش پرسیدم: "چی؟"

گفت: "حیف شد که مثل دوستان نمی تونی قاطی انسان ها بشی."

از حرفی که زده بود شوکه شده بودم کیرا. چشم هام گرد شده بود و دهنم باز مونده بود. از کجا درمورد ما می دونست؟

بهبش گفتم: "نمی دونم داری درمورد چی حرف می زنی."

لبخندی زد و گفت: "بیشتر از اونا شبیه انسان هایی."

با عصبانیت بهش گفتم: "از اینجا برو."

گفت: "می تونی از مامانت بپرسی. یا شایدم بهتره بگم از عمهت." و بعدش نیشخند زد.

گفتم: "عمه ام؟" ولی انگار یه چیزایی برام روشن شده بود.

پس اسپارکی رو که پشت خط ایستاده بود و داشت لبخند می زد، تنها گذاشتم و به سمت هالوز دویدم و پیش کسی رفتم که فکر می کردم مادرمه. اولش انکار کرد، گفت مامانمه و وقتی بچه بودم بابام مرده. ولی بهش گفتم حرفش رو باور نمی کنم و اگه حقیقت رو بهم نگه اون رو برای همیشه ترک می کنم و از هالوز می رم و به دنبال حقیقت می گردم. ولی باز هم حقیقت رو بهم نگفت. پس کمانم و چندتا از وسایل شخصیم رو برداشتم و هالوز رو ترک کردم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ولی مامانم... عمه‌ام... دنبال اومد، بهم التماس کرد که کنارش بمونم، گفت گاهی اوقات دوستن حقیقت خوب نیست. ولی نادیده‌ش گرفتم، روی سطح زمین برگشتم و اون هم دنبال اومد. به محض اینکه پاش رو از هالوز بیرون گذاشت اسپارکی گرفتش و اون لحظه بود که فهمیدم با پای خودم رفتم توی تله. بعدش اسپارکی با خوشحالی همه چیز رو بهم گفت. حس می‌کردم قلبم داره از توی سینه‌ام بیرون می‌پره، از عمه‌ام پرسیدم که حرفای اسپارکی حقیقت دارن یا نه، بدون اینکه بهم نگاه کنه سرش رو به آرومی به نشونه‌ی تایید تکون داد.

با اینکه حس می‌کردم بهم خیانت کرده - حس می‌کردم همشون بهم خیانت کردن - ولی هنوز هم مثل یه مادر دوستش داشتم. به همین خاطر وقتی اسپارکی بهم گفت اگه خواهرم کایلا رو پیشش نبرم عمه‌ام رو می‌کشه، نمی‌دونستم دیگه چکار می‌تونم بکنم. با اینکه خواهرم رو هیچوقت ندیده بودم، ولی نمی‌خواستم بهش خیانت کنم... ولی باید یه کاری می‌کردم. پس موافقت کردم که برم دنبال کایلا، رفتم به عمارت هالووید، ولی هدفم تحویل دادن کایلا به اسپارکی نبود. هدفم نجات دادن زنی بود که باور داشتم مادرمه. امیدوار بودم من و کایلا درکنار هم بتونیم یه راهی پیدا کنیم. بتونیم یه نقشه بکشیم.

پیدا کردن یه راه به داخل عمارت چند روز طول کشید. شب‌ها از دشت به عمارت نگاه می‌کردم. یه شب نزدیک بود توسط پاتر که تغییر قیافه داده بود و خودش رو به شکل نگهبان عمارت درآورده بود، گیر بیوفتم. ولی یه نفر دیگه هم بود که عمارت رو زیر نظر داشت، تمام صورتش پر از زخم بود.

گفتم: «اسمش فیلیپسه.»

ایزیدور ادامه داد: «حالا هر چی. می‌دونستم یه فکری تو سرشه. یه شب وقتی عمارت رو زیر نظر داشتم یه صدای رعدمانند اومد، سرم رو بالا گرفتم و دیدم یه ومپایرس توی آسمونه، همون رفیقت فیلیپس بود. کنجکاو بودم بدونم یه ومپایرس چه ارتباطی به عمارت داره، به همین خاطر از بین بوته‌ها حرکت کردم و اون رو تعقیب کردم که نزدیک دیوارهای عمارت داشت پرسه می‌زد. اون لحظه بود که متوجه شدم خواهرم کایلا توی خطر بزرگیه.»

پرسیدم: «چرا؟ مگه چی دیدی؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

با چشمانی گشاد شده گفت: «خون آشام‌ها! صدها خون آشام. داشت از طریق یه تونل که از زیر خندق می‌گذشت اونا رو به داخل عمارت هدایت می‌کرد. از دور تعقیبشون کردم و متوجه شدم که فیلیپس اونا رو داخل خونه تابستونی مخفی کرد. ولی نمی‌فهمیدم چطور اونا همه خون آشام توی اون خونه جا شدن. آخه خونه تابستونی خیلی کوچیک بود. به همین خاطر بین درخت‌ها مخفی شدم و منتظر موندم تا فیلیپس بره، بعدش وارد خونه تابستونی شدم. اون لحظه بود که متوجه دریچه‌ی کف خونه شدم. متوجه شدم فیلیپس یه ارتش از خون آشام‌ها درست کرده، با عجله به سمت دیوار و تونلی که از زیر خندق می‌گذشت، برگشتم.»

یاد آن ردپاهایی افتادم که از خانه تابستانی شروع می‌شد و از بین جنگل می‌گذشت و به دریچه‌ی توتل ختم می‌شد. از او پرسیدم: «دویدی، درسته؟»

پرسید: «آره. تو از کجا می‌دونی؟»

لبخندی زدم و گفتم: «مهم نیست.»

ایزیدور گفت: «چیز زیادی درمورد خون آشام‌ها نمی‌دونستم، فقط در حد چیزایی که توی کتاب‌ها خونده بودم و توی فیلم‌ها دیده بودم. به همین خاطر روز بعدش به کلیسای کاتولیکی که توی یه روستای دورافتاده قرار داشت، رفتم. هرچی سکه همراهم داشتم توی صندوق خیریه کلیسا انداختم، و هرچی مهره تسبیح توی فروشگاه اشیای کادوئی بود رو برداشتم. بقیه‌ی روز رو صرف شکستن شاخه و تیز کردنشون و به شکل تیر درآوردنشون کردم. بقیه‌ی روز رو زیر چندتا تخته سنگ استراحت کردم و منتظر موندم تا شب بشه و برم خواهرم رو نجات بدم.» سپس به من نگاه کرد و ادامه داد: «بقیه‌ش رو هم که خودت می‌دونی. خیلی دیر رسیدم و تو و پاتر رو توی خونه تابستونی پیدا کردم.»

گفتم: «ما پیداش می‌کنیم. بهت قول می‌دم.»

در جوابم گفت: «امیدوارم. ولی فکر می‌کنم درمورد یه چیز حق با پاتره.»

- درمورد چی؟

- مامانم... منظورم عممه. احتمالا تا الان مرده.

تیم اورورک . صبا ایمانی

سعی کردم دلداری اش دهم. «نمی تونی با اطمینان بگی.»

گفت: «بعدا معلوم می شه.»

از او پرسیدم: «ازش دلخوری؟»

- کی؟ عمه‌م؟

- آره.

- نه. چرا باید ازش دلخور باشم؟ بابام بود که ترکم کرد.

برای چند لحظه درسکوت نشستیم، سپس، پشتم را به او کردم و دکمه‌های لباسم را باز کردم. گفتم: «فکر کنم بال‌هام کم کم دارن درمیان.» پیراهنم را به حدی از روی شانه‌هایم کنار زدم که بتواند برآمدگی‌هایی را که به تازگی کشفشان کرده بودم، ببیند.

به آرامی آنها را با نوک انگشتانش فشار داد و گفت: «درد داره؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه. نظرت چیه؟»

زمزمه کرد: «فکر کنم حق با توه.» دوباره پیراهنم را پوشیدم.

از ترس تغییری که داشتم می کردم قلبم محکم می کوید. پرسیدم: «چه حسی داره؟»

- چی؟ داشتن بال منظورته؟

- نه فقط این. منظورم پنجه و نیش هم هست.

- من هیچوقت تفاوتی رو حس نکردم. ولی وقتی که نیش‌ها و پنجه‌ها درمیان... منظورم وقتی که بهشون نیاز داری، دراومدنشون هیچ دردی نداره. فکر کنم مثل خم کردن ماهیچه‌ها باشه. پس نگران نباش.

- ولی نگرانم. می ترسم. من نمی خوام یه... منظورم اینه که... می خوام مثل قلبم باشم، نه یه هیولای

وحشتناک.

ایزیدور به من نگاه کرد و گفت: «ولی کیرا، تو همیشه یه هیولای وحشتناک بودی. فقط خودت خبر نداشتی!»

فصل بیست و سه

بقیه هم بیدار شدند و سکوت ناراحت کننده‌ای در غار حکمفرما شد. هیچکدامشان با هم حرف نمی‌زدند و حتی به هم نگاه هم نمی‌انداختند؛ انگار همگی در افکار خودشان غرق شده بودند. مورفی پکی به انتهای پپیش زد و خودش را برای بردن ما پیش جک سث و گرگنها آماده کرد. لوک نزدیک من ماند، احساس کردم می‌خواهد از من مراقبت کند... انگار می‌خواست در مقابل خطری که توسط مورفی به سمتش هدایت می‌شدیم، از من محافظت کند. ایزیدور کنار دهانه‌ی غار ایستاد و به ماه نگاه کرد که داشت بالای کوه‌هایی که مانند موانعی غول آسا در مقابلمان گسترده شده بودند، می‌درخشید. پاتر لگدی به خاکستر نیمه‌سوز آتش زد. مورفی نگاه سریعی به همه‌ی ما انداخت و گفت: «حاضرین؟»

در سکوت پشت سر او راه افتادیم و در تاریکی حرکت کردیم. خیلی از غار دور نشده بودیم که صدای برخورد چند بال را از بالای سرمان شنیدیم. لوک من را نزدیک خودش کشید و در گوشم زمزمه کرد: «احتمالا ومپایرس‌ها حدس زدن که دیروز نتونستیم زیاد دور شیم. احتمالا می‌دونن همین نزدیکی‌ها هستیم پس سعی کن توجه جلب نکنی حواست هم به پشت سرت باشه.»

به او نگاه کردم و سرم را به‌تایید تکان دادم. سپس نگاهی به آسمان انداختم و یک دسته ومپایرس دیدم که مانند لاشخورهایی که منتظر مردن حیوانات از سر گرسنگی بودند، در آسمان می‌چرخیدند.

به صف شدیم و پشت سر هم از بین صخره‌ها و زمین گل‌آلود گذشتیم، سپس وارد جنگلی شدیم که بین دو کوه قرار داشت. کوه‌ها مانند دو پرتگاه سیاه رنگ هر دو طرفمان قرار داشتند. درست مانند دشتی که اطراف عمارت هالووید دیده می‌شد، این قسمت از کامبریا هم به همان اندازه لم یزرع و خالی از سکنه بود، تنها چیزی که در این دشت دیده می‌شد صخره‌هایی بود که مانند سنگ قبرهای باستانی از زمین بیرون زده بودند. ومپایرس‌ها به حرکات زیگزاگ مانندشان در آسمان تاریک ادامه دادند، ولی پشت سر ما قرار داشتند و وقتی وارد جنگل شدیم دیگر آنها را ندیدم.

بازوی لوک را لمس کردم، لبخند محوی زدم و گفتم: «حداقل بین اینهمه درخت ومپایرس‌ها نمی‌تونن

ما رو ببینن.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پیش از آنکه لوک فرصت کند حرفی بزند، پاتر از کنارمان رد شد و گفت: «ولی خون آشام‌ها می‌تونن.» چشم‌غره‌ای به او که پشتش به ما بود، رفتم. لوک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بهش توجهی نکن. الان اعصابش از دست مورفی خورده. بالاخره با این مسئله کنار میاد.»

درحالی که پشت سر بقیه حرکت می‌کردیم، از لوک پرسیدم: «تو چی؟»

- من چی؟

- توام هنوز از مورفی عصبانی‌ای؟

آه کشید و دستش را روی زخم‌های صورتش که کم کم داشتند محو می‌شدند، کشید و گفت: «نه، فقط امیدوارم گروه‌بان بدونه داره چکار می‌کنه.»

به راهنما ادامه دادیم و از وسط جنگل گذشتیم، بوی شیرین برگ‌های سوزنی کاج‌هایی که روی زمین ریخته بودند، مست کننده بود. برگ‌های زیادی روی زمین ریخته بود، مانند موکتی سبزرنگ که خاک و گل و لای‌ها را پوشانده بود. نمی‌دانم چقدر راه رفتیم، ولی انگار زمان در جنگل متوقف شده بود. به خاطر فضای تاریک جنگل و درختانی که فاصله‌ی کمی با یکدیگر داشتند، جو مضطرب کننده‌ای بر جنگل حکمفرما شده بود. با اینکه هوا خنک بود ولی هوای داخل جنگل گرم و ناخوشایند بود. به تپه‌ی کوچکی رسیدیم، سرم را برگرداندم و به راهی که از آن آمده بودیم، نگاه کردم. تاریکی فاصله‌ی میان درختان مانند مهی سیاه تکان می‌خوردند و مانند اشباح به نظر می‌رسیدند، انگار فرم بدن انسان به خودشان گرفته بودند.

چشم‌هایم را باریک کردم و به فضای تاریک میان درختان نگاه کردم. حالا که با دقت بیشتری نگاه می‌کردم، ظاهراً چیزی میان درخت‌ها حرکت نمی‌کرد.

مورفی از پشت سرم گفت: «از این طرف.» سرم را چرخاندم و به مورفی نگاه کردم که از آن سوی تپه پایین می‌رفت و میان درختان ناپدید می‌شد. پاتر به رفتن گروه‌بان بازنشسته‌اش خیره شد، صورتش ناراحت و گرفته شد و این من را ترساند - ناراحت کرد - چون هیچوقت او را اینگونه ندیده بودم. هیچوقت فکر نمی‌کردم به این مسئله اعتراف کنم، ولی دلم برای آن پاتر آزاردهنده تنگ شده بود. دیدن او که به یک جا تکیه زده و

تیم اورورک . صبا ایمانی

سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشته و دیگران را مسخره می‌کند، برایم آرامش‌بخش بود. این همان پاتری بود که می‌شناختم... همان پاتری که ازش خوشم می‌آمد. ولی زیاد درمورد این پاتر جدید مطمئن نبودم. او همیشه مردی مغرور - خود بزرگ بین - بود و هیچ چیز او را نمی‌ترساند. ولی الان زیاد درموردش مطمئن نبودم.

لوک از من پرسید: «حالت خوبه؟» و حواسم را از افکارم و نگرانی‌هایم برای پاتر پرت کرد.

پشت سر دیگران حرکت کردم و گفتم: «آره.»

از تپه پایین رفتیم، از میان درخت‌ها حرکت کردیم، تا اینکه مورفی ما را به سمت یک چمنزار هدایت کرد. منظره‌ی چمنزار در تاریکی نفس‌گیر بود. در ساحل شنی کنار یک دریاچه‌ی زیبا ایستادیم. دریاچه مانند یک ملحفه‌ی سبزرنگ مقابل رویمان قرار داشت و انعکاس قرمز رنگ ماه کامل درونش افتاده بود. درختان کاج و صنوبری که اطراف دریاچه دیده می‌شد، سربه آسمان کشیده بودند. کاملاً دریاچه را محاصره کرده بودند، انگار می‌خواستند دریاچه را از تمام دنیا پنهان کنند. صدای آرام برخورد آب به ساحل خلسه‌آور بود و فضا را رویایی و افسون کننده کرده بود. به نظر می‌رسید دریاچه یک مایل عرض دارد و از هر طرف که نگاه می‌کردیم، انتهای قابل رویت نبود.

گفتم: «وای!» نفسم بند آمده بود، چشم‌هایم میخ‌زیبایی خیره کننده‌ی ماه سرخ رنگ شده بود که نورش روی نوک درختان تابیده بود و انعکاس سرخ رنگش مانند قطرات خون روی سطح دریاچه حرکت می‌کرد.

ایزیدور کلاه بیسبالش را روی سرش چرخاند، سوتی زد و گفت: «تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. فکر می‌کردم فقط هالوز دریاچه‌های خوشگل داره.»

لوک و پاتر نگاهی به هم انداختند و بدن‌هایشان منقبض شد. دیدن چنین منظره‌ای نه تنها اضطرابشان را کم نکرده بود، بلکه آن را تشدید هم کرده بود.

از مورفی پرسیدم: «کس دیگه‌ای درمورد اینجا چیزی می‌دونه؟»

گفت: «بقیه گاهی گذرشون به اینجا میوفته ولی انقدر زنده نمی‌مونن که بخوان به کسی چیزی بگن.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

زمزمه کردم: «خیلی زیباست.»

مورفی روی ساحل که از نور ماه روشن شده بود، حرکت کرد و گفت: «این تازه اولشه هنوز همشو ندیدی.»

با فاصله‌ی کمی پشت سرش حرکت کردیم، چیزی شبیه به یک انگشت شکسته از وسط دریاچه بیرون زده بود. ولی وقتی نزدیک‌تر شدیم، متوجه شدم آن شی انگشت شکل یک اسکله بود که مقابلش یک قایق کوچک لنگر انداخته بود. مورفی ما را به سمت اسکله برد، به نظر قدیمی و کهنه می‌آمد. چوبی بود و بیشتر آن مدت‌ها بود که داخل دریاچه فرو رفته بود. بیشتر تخته‌هایی که مسیر راه رفتن اسکله را تشکیل می‌دادند، کنده شده بودند و بیشتر نرده‌هایش شکسته شده بودند.

مورفی درحالی که باعجله به سمت قایق می‌رفت، به ما هشدار داد: «حواستون باشه کجا قدم می‌ذارید.»

قدم‌هایم را یکی پس از دیگری برداشتم و به دقت پشت سرش رفتم و سعی کردم تا جای ممکن قدم‌های آهسته‌ای بردارم. مورفی درون قایق پرید و شروع کرد به باز کردن طنابی که قایق را به اسکله بسته بود. روی عرشه‌ی قایق پریدم و بقیه هم پشت سرم آمدند. یک قایق ماهیگیری کوچک بود و انتهایش یک کابین داشت. گوشه‌ی قایق چند تور ماهیگیری گره خورده قرار داشت، ولی پاره پوره و کهنه بودند و مشخص بود مدت زیادیست از آنها برای ماهیگیری استفاده نشده.

مورفی طناب را باز کرد، با پاهایش فشاری به اسکله آورد و قایق را از اسکله دور کرد. با سرعت روی عرشه‌ی قایق حرکت کرد و به سمت کابین رفت. چند لحظه بعد، با روشن شدن موتور قایق، دوده‌های سیاه‌رنگی از قایق بیرون زد و به راه افتاد. همانجا ایستادم و به موج‌هایی نگاه کردم که از قایق به سمت ساحل می‌رفت. لوک جلوی کابین ایستاده بود و به مورفی در هدایت قایق کمک می‌کرد. ایزیدور به تنهایی جلوی قایق ایستاده بود، کمانش را در دست گرفته بود و هوا را بو می‌کشید.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر هم به تنهایی یک گوشه ایستاده بود و به دیواره قایق تکیه داده بود. به سمتش رفتم و گفتم: «این قایق مال کیه؟» صاحب این قایق برایم اهمیتی نداشت، فقط می‌خواستم با پاتر حرف بزنم.

سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «نمی‌دونم.»

پرسیدم: «چرا انقدر سیگار می‌کشی؟»

نگاه خیره‌اش را به من دوخت و گفت: «کیرا، می‌دونم ذره‌ای برات اهمیت نداره من توی روز چنتا سیگار می‌کشم، رک و راست بگو چی می‌خوای؟»

لبخند ضعیفی زدم و گفتم: «فقط می‌خوام بدونم حالت خوبه یا نه، همین.» به دلایلی استرس گرفته بودم، انگار تنشی بینمان وجود داشت. رفتارمان جوری بود که انگار قبلا عاشق و معشوق بودیم و دعوا کرده بودیم و الان می‌خواستیم ذره ذره یخ بینمان را بشکنیم، با هم آشتی کنیم و دوباره عاشق و معشوق شویم. به هم خیره شدیم، نگاهش آنقدر پرحرارت و مشتاق بود که مجبور شدم رویم را برگردانم.

با صدایی آهسته گفت: «چی شده؟»

لبخندی زدم و گفتم: «مورفی داره ما رو به سمت مرگ حتمیمون می‌بره، مگه نه؟»

گفت: «منظورم این نبود کیرا، خودت هم خوب می‌دونی.» با اینکه رویم را برگردانده بودم و او را نمی‌دیدم، ولی می‌دانستم که به همان پرحرارتی چند لحظه پیشش به من خیره شده.

گفتم: «نمی‌دونم داری درمورد چی....»

حرفم را قطع کرد و گفت: «دست از طفره رفتن بردار. منظورم خودمون بود.»

سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم. چشمان سوزانش را به من دوخته بود، درخشش نور ماه درون چشمانش منعکس شده بود و حالت چشمانش طوری شده بود که انگار داشتند در آتش می‌سوختند. یک دسته از موهای سیاهش روی ابرویش افتاده بود و چانه‌ی مربعی شکلش پوشیده از ته ریش بود. نگاه کردن به او تمام بوسه‌هایمان را به یادم آورد و احساساتی که با او تجربه کرده بودم، به من هجوم آوردند. قلبم با سرعتی

تیم اورورک . صبا ایمانی

غیرقابل کنترل کوبید و ترسیدم نکند صدایش به گوش پاتر برسد. قلبم می گفت او را می خواهم ولی عقلم سرم فریاد می کشید که نباید لوک را آزاده کنم.

چشم از نگاه خیره اش گرفتم و زمزمه کردم: «نمی فهمم داری چی می گی. هیچ مایی وجود نداره.»

ایزیدور از آن طرف قایق فریاد کشید: «هی کیرا، بیا اینجا اینو ببین!»

خوشحال از اینکه ایزیدور من را صدا زده بود، از پاتر فاصله گرفتم، ولی به محض اینکه این کار را کردم پاتر بازویم را گرفت و من را به سمت خودش برگرداند. گفت: «مطمئنی تپلی؟» لبخند زد ولی چشمانش زیاد خوشحال نبودند.

گفتم: «مطمئنم.» و بازویم را از دستش بیرون کشیدم. به آن سوی عرشه ی قایق رفتم تا کنار ایزیدور بایستم. ولی مطمئن نبودم و نمی دانستم پاتر مطمئن نبودنم را حس کرده یا نه.

کنار ایزیدور ایستادم، به مقابلش اشاره کرد و گفت: «اونو ببین!»

به مسیری که اشاره کرده بود، خیره شدم و در دوردست یک آبشار متلاطم دیدم. شبیه هیچکدام از آبشارهایی که تا به آن روز دیده بودم، نبود. دوبار چشمانم را باز و بسته کردم تا مطمئن شوم اشتباه نمی کنم، ولی وقتی دوباره به آبشار نگاه کردم، متوجه شدم آب آبشار به سمت بالا می ریزد... از سطح دریاچه جاری می شد و به سمت صخره های بالای سرش می ریخت. ولی فقط حرکت برخلاف جاذبه اش نبود که عجیب بود، بلکه رنگ سرچشمه اش هم بود. آبشار سرخ رنگ بود، یک رنگ سرخ تیره و درخشان درست مانند ماهی که بالایش در آسمان می درخشید.

نفسم بند آمده بود. گفتم: «چیزی که دارم می بینم واقعیه یا توهم زدم؟»

لوک از پشت سرم گفت: «خیلی عجیب و زیباست، مگه نه؟»

ایزیدور گفت: «آبشار داره به سمت بالا حرکت می کنه!» نمی توانست چشم از منظره ی مقابلش بردارد.

با حیرت زمزمه کردم: «تازه آبش هم قرمزه!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

لوک گفت: «ومپایرس‌ها معتقدن خدا خونی که لایکتروپ‌ها ریختن رو پس گرفته و دردی که قربانی‌هاشون کشیدن رو ازشون گرفته.» حالا لوک هم نمی‌توانست چشم از منظره‌ی مقابلش بردارد. «شایعاتی درمورد چشمه‌ی ارواح شنیده بودم، ولی فکر نمی‌کردم واقعا وجود داشته باشه.»

گفتم: «خیلی قشنگه.»

مورفی قایق را به سمت آبشار هدایت کرد. وقتی داشتیم به آبشار نزدیک می‌شدیم، به اطرافم نگاه کردم. آب دریاچه با امواج سرخ و درخشانی به صخره‌ها کوبیده می‌شد. بدنم از شدت تعجب بی‌حس شده بود، دست‌هایم را دور تنم حلقه کردم زیرا دمای هوا به طور ناگهانی پایین آمده بود و موهای تنم سیخ شده بود. ابتدا فکر می‌کردم سیخ شدن موهای تنم به خاطر ترس از نزدیک شدن به محل زندگی لایکتروپ‌ها بود، ولی چند لحظه بعد متوجه مه رقیقی شدم که از بین درختان کاج بیرون خزید و از همه طرف سطح دریاچه را دربرگرفت. مه مانند دود روی سطح آب می‌چرخید، انگار عمداً به سمت ما می‌آمد. به قایق که رسید، از حرکت و چرخش ایستاد.

بازوهایم را مالیدم و گفتم: «چه هوا سرد شد.»

لوک گفت: «داریم به لایکتروپ‌ها نزدیک می‌شیم...» ولی پیش از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، پاتر از آن طرف قایق فریاد کشید.

به دریاچه خیره شده بود، فریاد کشید: «فکر کنم مهمون داریم.»

با عجله روی عرشه قایق دویدیم و کنارش ایستادیم. به مه نگاه کردم، چند نور قرمز رنگ با فاصله‌ی چند سانتیمتر از سطح دریاچه روی هوا معلق بود.

ایزیدور پرسید: «اون نورها مال یه قایقه؟»

پاتر گفت: «فکر نکنم.» نورها نزدیک‌تر شدند.

دلشوره گرفته بودم. پرسیدم: «پس چین؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

لوک زمزمه کرد: «حس بدی بهشون دارم.» سرش را برگرداند و نگاهی به مورفی انداخت که هنوز هم داخل کابین بود و در نقش کاپیتان فرو رفته بود. لوک فریاد کشید: «گروه‌بان، این قایق از این سریع‌تر نمیره؟»

مورفی پرسید: «سریع‌تر؟» سرش را برگرداند و از بالای شانه‌اش به لوک نگاه کرد. چشمش به نورهای قرمز رنگ افتاد که داشتند به ما نزدیک می‌شدند. چشمانش زیر ابروهای نقره‌ای رنگش گرد شد و فریاد کشید: «این بلا دیگه از کجا نازل شد؟! ناگهان از موتور قایق صدای غرشی بلند شد و سرعت قایق بیشتر شد.

ایزیدور کمانش را از روی شانه‌اش برداشت و مقابلش گرفت. بدون آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهد، پرسید: «اون چراغ‌های قرمز دیگه چین؟»

پاتر گفت: «اصلا خوشم نمیاد ناامیدت کنم، ولی اونا چراغ نیستن. چشمن!»

نفسم از ترس بند آمد. گفتم: «چشم؟! چشم کیا؟!»

لوک فریاد کشید: «چشم اونا!» و به خون آشام‌هایی اشاره کرد که در آب شنا می‌کردند و به سمت ما می‌آمدند.

چرخیدم و با دیدن صورت‌های لاغر و استخوانی خون آشام‌ها که نصفش درون آب و نصفش بیرون آب بود، از ترس عقب پریدم. موهای سیاه و خیسشان به سرشان چسبیده بود و چشمانشان مانند زغال داغ درون حفره‌ی چشمانشان می‌درخشید. وقتی نزدیک‌تر شدند، متوجه صورت‌هایشان شدم، پوست صورت‌هایشان مانند کسی که مدتی طولانی زیر آب مانده، چروک شده بود. از همه طرف با سرعت به سمت قایق شنا می‌کردند، آبشارهای^{۲۱} بزرگی که پشت سرشان ایجاد می‌شد به سمت ساحل دریاچه می‌رفتند.

پاتر سرش را برگرداند و بر سر مورفی که دیوانه‌وار بنزین بیشتری داخل موتور قایق پمپ می‌کرد، فریاد کشید: «این لگن از این سریع‌تر نمی‌ره؟»

^{۲۱} آبشار: ردی که از حرکت قایق و غیره بر روی سطح آب ایجاد می‌شود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

مورفی با عصبانیت گفت: «با نهایت سرعتش داره حرکت می‌کنه.» ناگهان صدای بلندی از موتور خارج شد و پس از آن یک صدای هیس بلند و درنهایت دود سیاه رنگی از موتور بیرون زد.

پاتر فریاد کشید: «حرف بزن گروه‌بان، اونجا داری چکار می‌کنی؟»

مورفی فریاد کشید: «موتور خراب شد!» همگی به سمتش چرخیدیم. با عصبانیت تشر زد: «تقصیر من نبود!»

به سمت دریاچه برگشتم و به خون آشام‌هایی نگاه کردم که زیر آب شنا می‌کردند. قایق از حرکت ایستاد و همه جا را سکوت فراگرفت.

ایزیدور درحالی که کمانش را به سمت دریاچه گرفته بود، گفت: «اونا کجا رفتن؟»

لوک روی میله چوبی کنار قایق خم شد، با دقت به دریاچه نگاه کرد و زمزمه کرد: «زیر قایقن.» من هم خم شدم و به آب سیاه دریاچه خیره شدم ولی تنها چیزی که می‌توانستم ببینم انعکاس تصویر خودم درون آب بود. آنقدر به دریاچه خیره شدم تا اینکه دریاچه آرام گرفت و دوباره سطح آب صاف شد. صدایی شنیده نمی‌شد، حتی جرات نمی‌کردم نفس بکشم چون می‌ترسیدم صدایی از خون آشام‌ها بلند شود و شاید مکانشان در زیر آب را نشانمان دهد ولی آن را نشنوم. تنها صدایی که می‌شنیدم صدای برخورد آب به کف قایق بود. ایزیدور سکوت را شکست و پرسید: «اونا نمی‌تونن این همه نفسشون رو حبس کنن. غیرممکنه، خفه می‌شن.»

پاتر با عصبانیت سرش تشر زد: «اونا همین الانش هم مردن احمق. مرده‌ها که خفه نمی‌شن!»

مورفی روبه آن دو گفت: «هیس!» و درست همان لحظه قایق به آرامی به این طرف و آن طرف تکان خورد.

لوک فریاد کشید: «میخوان قایق رو چپه کنن! یه چیزی رو محکم بگیرین!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

میله‌ی چوبی کنار قایق را محکم چسبیدم، با تکان‌هایی که خون آشام‌ها به قایق می‌دادند به سمت جلو و سپس عقب پرت شدم. احتمالا پاتر ترس را در چشم‌هایم دیده بود، چون نیشخندی زد و گفت: «سخت نگیر گربه وحشی، عمرا نمی‌تونن این قایق رو چپه کنن.»

می‌خواستم سرش جیغ بکشم و بگویم حرفش را قبول ندارم ولی دقیقا برعکس حرف پاتر اتفاق افتاد، قایق به یک سو کج شد و داخل دریاچه پرت شدم. آب دریاچه خیلی سرد بود، سریع نفسی کشیدم ولی با این کارم آب وارد شش‌هایم شد. دست‌هایم را در هوا تکان دادم و ناامیدانه تلاش کردم سرم را بیرون آب نگه دارم، ولی حس می‌کردم زیر آب کشیده می‌شوم. سرم که زیر آب رفت همه جا را سکوت فراگرفت و تمام صداهایی که پیش از آن می‌شنیدم، خاموش شدند. پایین را نگاه کردم تا ببینم چه چیزی من را زیر آب کشیده، با دیدن یکی از خون آشام‌ها که قوزک پایم را گرفته بود فریادی از سر ترس کشیدم. ولی چون زیر آب بودم فریادم بی‌صدا بود و تنها چیزی که از دهانم بیرون آمد حباب‌هایی بود که ناشی از خروج اکسیژن از شش‌هایم بود.

با ترس و وحشت به خون آشام لگد زدم، پاهایم سنگین و بی‌حس شده بودند. دوباره لگد زدم و حس کردم چکمه‌ام به چیزی برخورد کرد، دستی که به قوزک پایم چنگ زده بود از پایم جدا شد. دیوانه‌وار به آب چنگ زدم و سعی کردم دوباره روی سطح آب بروم. به محض اینکه سرم را از زیر آب بیرون آوردم چشمم به لوک و پاتر افتاد که درون آب شیرجه زدند و به سمتم شنا کردند. درست همان لحظه دست‌های یک نفر دور کمرم حلقه شد و من را از آب بیرون کشید. حتی فرصت نکردم نفس بکشم، درحالی که در هوا اوج می‌گرفتم سرم را پایین انداختم و به دریاچه که زیر پاهایم قرار داشت، نگاه کردم.

سپس سقوط کردم، ولی به نظر حرکتی عمدی و کنترل شده می‌آمد، انگار آن کسی من را نگه داشته بود داشت دوباره به سمت پایین پرواز می‌کرد. سرم را بالا گرفتم و چشمم به صورت پاتر افتاد، ولی آنقدر سریع حرکت می‌کردیم که چهره‌اش را تار می‌دیدم. پیش از آنکه فرصت کنم روی صورتش تمرکز کنم، من را روی ساحل شنی دریاچه گذاشت و رفت، با فاصله کم از سطح دریاچه با سرعت به سمت بقیه پرواز کرد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

دوباره قایق به یک سو کج شد و آب واردش شد. خون آشام‌ها مانند خرچنگ‌هایی سیاه از بدنه قایق بالا کشیدند و واردش شدند. زانو زدم و سرفه کردم، آب دریاچه از شش‌هایم خارج و از کنار دهانم جاری شد. دهانم را با آستین لباسم پاک کرد، لباس خیس را دور خودم پیچیدم و از سرما به خودم لرزیدم. آب تیره دریاچه را چک کردم و سعی کردم دوستانم را پیدا کنم. ناگهان مانند موشکی که از یک زیردریایی شلیک شده، ایزیدور از آب بیرون پرید. در آسمان اوج گرفت، با پنجه‌هایش کتش را پاره کرد و بال‌هایش را باز کرد. مانند یک فرشته‌ی تاریکی شده بود. چرخ‌های در آسمان زد و به سمت دریاچه شنا کرد و کمان به دست بالای آب متوقف شد.

ناگهان لوک از دریاچه بیرون آمد و آب به این طرف و آن طرف پاشیده شد. چند خون آشام به او چسبیده بودند، با پنجه‌هایش به آنها چنگ انداخت و سعی کرد خودش را از شر آنها خلاص کند ولی تعدادشان خیلی زیاد بود. کله معلق در هوا زد و با پنجه‌ها و نیش‌هایش به خون آشام‌ها حمله‌ور شد. با دیدن این صحنه رو به ایزیدور فریاد کشیدم: «اونجا! اونجا! رو بین ایزیدور!»

ایزیدور چرخ‌های در هوا زد، برگشت و چشمش به لوک افتاد که داشت به همراه خون آشام‌هایی که آویزان شده بودند، به سمت دریاچه سقوط می‌کرد. به سرعت برق و باد جلو رفت و با کمانش پشت سر هم تیر چوبی به سمت خون آشام‌ها شلیک کرد. خون آشام‌ها جیغی از شدت درد کشیدند و منفجر شدند. خاکستر باقی مانده‌ی آنها سرتا پای لوک را پوشاند. خودش را تکان داد و خاکسترها را از روی بدنش پاک کرد، کتش را پاره کرد و بال‌هایش را باز کرد. چند سانتیمتر با سطح دریاچه فاصله داشت که بال‌هایش کامل باز شدند، در آسمان اوج گرفت و بالای رفت.

زودتر از لوک آن خون آشام را دیدم. پیش از آنکه فرصت کنم دهانم را باز کنم و فریاد بکشم، خون آشام از پشت قایق بیرون پرید و لوک را همراه خودش پایین کشاند. به عرشه‌ی قایق کوبیده شدند و از شدت برخورد تکه چوب‌های عرشه‌ی قایق به این سو و آن سو پرتاب شد. قایق تکانی خورد و کاملاً کج شد و موج بزرگی را به سمت ساحل شنی فرستاد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

خون آشام نیش‌هایش را درون گردن لوک فرو کرد. جیغ کشیدم: «لوک!» به سمت آب دویدم، چکمه‌هایم را درآوردم و داخل آب پریدم. به سمت لوک شنا کردم. کمی که جلو رفتم سرم را بالا گرفتم و چشمم به لوک افتاد که داشت داخل دریاچه کشیده می‌شد. یک خون آشام به پاهایش چنگ انداخته بود.

با اینکه شش‌هایم می‌سوخت و حس می‌کردم پاهایم مثل دو تکه آهن سنگین شده بودند، ولی با تمام توانم به سمت لوک شنا کردم. اما آب به شدت سرد بود و دست‌هایم بی‌حس شده بود. کم کم سرعتم آهسته شد.

به خودم گفتم: سریع‌تر! سریع‌تر!

فقط چند سانتیمتر با قایق فاصله داشتم، لوک با مشت و لگد به جان خون آشام‌هایی افتاده بود که می‌خواستند او را زیر آب بکشند. لوک پنجه‌هایش را در بدنه‌ی قایق فرو کرد، ولی این کارش جلوی خون آشام‌ها را نگرفت و فقط صدای گوشخراشی بخاطر کشیده شدن پنجه‌هایش روی بدنه‌ی قایق ایجاد شد.

فریاد کشیدم: «لوک!» ناگهان کسی از زیر آب من را کشید. آب وارد دهان و بینی و گوش‌هایم شد، از ترس داخل آب دست و پا زدم. نگاهم به لوک افتاد، خون آشام‌ها مانند یک دسته ماهی پیرانا وحشیانه به لوک حمله‌ور شده بودند و داشتند گوشت تنش را می‌خوردند. آب اطراف لوک کم کم سرخ شد و من را به یاد آب سرخ رنگی انداخت که در جهت برعکس از آبشار بالا می‌رفت.

با نهایت توانم سعی کردم به سمت لوک شنا کنم و او را نجات دهم ولی باز هم به سمت پایین کشیده شدم، انگار وزنه به پاهایم وصل شده بود. سرم را پایین انداختم و متوجه شدم دو خون آشام به من چسبیده، هر کدامشان به یکی از پاهام چسبیده بودند و به شلوار جینم چنگ می‌انداختند. می‌خواستند آنقدر من را زیر آب نگه دارند تا غرق شوم.

سرم را بالا گرفتم، امیدوار بودم بتوانم دهان و بینی‌ام را از آب خارج کنم و کمی نفس بکشم. چشمم به سایه‌ی یک موجود بالدار افتاد که بالای آب پرواز می‌کرد. از زیر آب نمی‌توانستم تشخیص دهم آن سایه متعلق به کدام یک از دوستانم بود، حتی مطمئن نبودم آنها بدانند زیر آب گیر افتاده‌ام و دارم غرق می‌شوم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

آخرین ذره اکسیژنی که در شش‌هایم بود به صورت حبابی از دهانم خارج شد و احساس خواب‌آلودگی کردم. تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که چشمانم را ببندم... پس چشمانم را بستم و حس کردم کم‌کم زیر آب کشیده می‌شوم. به طرز عجیبی احساس آرامش می‌کردم. ناگهان با سرعت خیلی زیادی از زیر آب بیرون آمدم. باد به صورتم شلاق زد، موجی به لباس‌هایم افتاد و از شدت سرعت و نیرویی که به خاطر بالا رفتن به صورتم وارد می‌شد، پوست صورتم به سمت عقب کشیده شد.

نفس عمیقی کشیدم و هوا را بلعیدم، سرم را پایین انداختم و دریاچه را زیر پاهایم دیدم. آنقدر بالا رفته بودم که قایق واژگون شده شبیه به یک اسباب بازی به نظر می‌رسید. حدس زدم یکی از دوستانم من را نجات داده، سرم را بالا گرفتم تا ببینم کار کدامشان بوده ولی درنهایت تعجبم کسی را ندیدم... خودم به تنهایی داشتم در آسمان پرواز می‌کردم. به سمت چپ و راستم نگاه کردم و با دیدن دو بال سیاه مانند بال‌های کلاغ در دو طرفم جیغ کشیدم.

فصل بیست و چهار

با دیدن بال‌ها که دو طرفم تکان می‌خوردند به شدت ترسیده بودم. بال‌ها کج شدند و وقتی حس کردم بال‌ها دارند به داخل کمرم برمی‌گردند از ترس لرزیدم. حس می‌کردم ناخن‌هایی سرد روی کمرم کشیده می‌شوند. انگار چیزی مثل یک مار دور ستون فقراتم پیچیده می‌شد و خودش را به زور بین شکاف میان دنده‌هایم جا می‌داد. حسی که داشتم درد نبود، حس می‌کردم چیزی درون بدنم تکام می‌خورد و تغییر می‌کرد.

ناگهان مانند یک سنگ به سمت دریاچه سقوط کردم. بدون بال‌هایم نمی‌توانستم پرواز کنم و نمی‌دانستم آنها را چگونه دوباره از کمرم بیرون بیاورم. آیا به میل خودم می‌توانستم آنها را دوباره از کمرم بیرون بیاورم؟ آیا با فکر کردن به آنها بیرون می‌آمدند؟ نه، دلم نمی‌خواست این کار را بکنم، هر اتفاقی هم که برایم می‌افتاد اصلاً دلم نمی‌خواست به بال‌هایی که درون کمرم قرار داشتند فکر کنم. در هوا دور خوردم چرخیدم و چرخیدم، باد به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شد و صورتم را بی‌حس کرده بود. بدون آنکه کنترلی روی حرکات بدنم داشته باشم دور خودم می‌چرخیدم، سرم را پایین انداختم و به زیر پاهایم نگاه کردم، سطح دریاچه مانند یک آینه‌ی غول پیکر می‌درخشید و هر لحظه که می‌گذشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. ناگهان قطرات آب دریاچه به صورتم پاشیده شد و در چند سانتیمتری سطح دریاچه تغییر جهت دادم و با سرعت به سمت ساحل شنی و درختان کاج غول پیکری که سر به فلک کشیده بودند، برده شدم. ولی این بار بال‌هایم نبود که من را به سمت ساحل برد، ایزیدور بود که من را در هوا قاپیده بود و به سمت ساحل می‌برد.

ایزیدور من را روی شن‌ها گذاشت، به من نگاه کرد و پرسید: «چی شد؟»

ناگهان از پشت سرش چشمم به مورفی و پاتر افتاد که در آسمان به جلو و عقب پرواز می‌کردند و سر خون آشام‌ها را می‌زدند. ولی هر چه چشم چرخاندم لوک را ندیدم. قلبم توی دهانم آمده بود، با چشمانی گشاد از ترس به ایزیدور نگاه کردم و گفتم: «لوک! لوک کجاست؟!»

ایزیدور نگاهی به پشت سرش انداخت و من من کنان گفت: «اممم... من....»

شانه‌هایم را گرفتم و گفتم: «دیدمش که کشیدنش زیر آب... خون آشام‌ها بردنش زیر آب...»

تیم اورورک . صبا ایمانی

ترس را در چشمانم دید. پرسید: «کجا؟»

فریاد کشیدم: «کشیدنش زیر آب.» دریاچه را از نظر گذراندم و دنبال نشانی از او گشتم.

ایزیدور بدون آنکه حرفی بزند در آسمان اوج گرفت. سپس بازوهایش را به پهلوهایش چسباند و در آب شیرجه زد.

بازوهایم را در هوا تکان دادم و سعی کردم توجه پاتر را به خودم جلب کنم. فریاد کشیدم: «پاتر! پاتر!» ولی مشغول بریدن سر خون آشام‌هایی بود که اطرافش بودند و متوجه من نشد. به مورفی نگاه کردم، داشت در هوا می‌چرخید و گلوی خون آشامی که بهش چسبیده بود را می‌درید.

می‌دانستم کمکی از دست آن دو برنمی‌آید، به سمت دریاچه دویدم و به آب خیره شدم. ولی حتی با بینایی اخیرا کشف شده‌ام هم نمی‌توانستم زیر دریاچه را ببینم.

فریاد کشیدم: «لوک!» ترس تمام وجودم را گرفته بود. دوباره فریاد کشیدم: «لوک، خواهش می‌کنم!» ایزیدر از زیر آب بیرون آمد، بازوها و بال‌هایش را برای پرواز کردن باز کرد و فریاد کشید: «کیرا! نمی‌تونم پیداش کنم!»

التماس کردم: «خواهش می‌کنم ایزیدور! دوباره دنبالش بگرد!»

ایزیدور نفس عمیقی کشید، چرخید و دوباره زیر آب رفت. کنار دریاچه بالا و پایین پریدم و دوباره پاتر و مورفی را صدا زدم، ولی انگار کر شده بودند و صدای فریادهایم را نمی‌شنیدند.

موج‌هایی که روی سطح آب دریاچه ایجاد شده بود همان جایی که ایزیدور چند لحظه پیش سر از زیر آب بیرون آورده بود، ناپدید شده بود. صدایی شبیه به صدای رعد از اعماق جنگل بلند شد. چرخیدم و به فضاهای تاریک میان درختان نگاه کردم. صدای غرض دوباره آمد و این بار زمین زیر پاهایم لرزید. به جایی نگاه کردم که چکمه‌هایم را انداخته بودم، به خاطر لرزش زمین روی شن‌ها تکان می‌خوردند. آنها را پوشیدم و چرخیدم. مورفی و پاتر توجهشان به صدای غرش جلب شده بود و وسط درگیری متوقف شده بودند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

فریاد کشیدم: «این صدای چیه؟» و گوش‌هایم را با دست‌هایم پوشاندم چون صدای غرش تقریباً کر کننده بود.

پاتر و مورفی نگاه از من گرفتند و به جنگل دوختند، سپس به همدیگر نگاه کردند. خون آشام‌هایی که مشغول تکه تکه کردنشان بودند را کنار زدند و به سمت ساحل آمدند. هرچند صدای غرش ترسناک بود ولی کمک بزرگی به ما کرد، چون خون آشام‌ها با شنیدن صدا داخل آب برگشتند و زیر آب تیره‌ی دریاچه ناپدید شدند. انگار می‌دانستند چیز ترسناکی در حال نزدیک شدن است.

مورفی و پاتر دو طرفم فرود آمدند و به جنگل تاریک خیره شدند. ناگهان از پشت سرمان صدای شلپ شلوپ بلند شد، ایزیدور دوباره از زیر آب بیرون آمده بود. بالای سرمان در هوا چرخی زد و فریاد کشید: «متاسفم کیرا، ولی نتونستم لوک رو پیدا...»

مورفی با عصبانیت به من گفت: «لوک! لوک کجاست؟»

ولی پیش از آنکه فرصت کنم جوابی دهم دوباره آن صدای رعد به گوش رسید و چهار گرگ غول پیکر از جنگل بیرون پرید. از ترس عقب پریدم و به گرگ‌ها نگاه کردم که درست رو به روی ما داخل ساحل ایستاده بودند. برخلاف تمام گرگ‌هایی که تا به آن روز دیده بودم، این گرگ‌ها به بزرگی خرس بودند. سرهای بزرگ و پوزه‌های درازشان را به سمت ما چرخاندند. یکی از آنها جلو پرید و با چنان قدرتی غرش کرد که حتی از آن فاصله هم گرمای نفسش را روی صورتم حس کردم و موجی به موهایم افتاد.

پاتر جلو پرید و بال‌هایش به نشانه‌ی خشم به سمت بالا خم شدند. با حالتی مبارزه خواهانه مقابل گرگ ایستاد و به چشمان زرد درخشانش خیره شد. سه هیولا گرگی دیگر غرشی کردند و به سمت پاتر خیز برداشتند ولی پاتر عقب نرفت و عکس‌العملی که نشان ترس باشد از خودش نشان نداد. مورفی با سرعت برق کنار پاتر رفت ایزیدور هم آن طرف پاتر ایستاد. هردوی آنها مانند پاتر بال‌هایشان را باز کردند و نیش‌ها و چنگال‌هایشان را به گرگ‌ها نشان دادند.

یکی از گرگ‌ها که از بقیه بزرگ‌تر بود و به نظر می‌رسید سردسته‌شان باشد غرشی کرد و آب دهانش بیرون پاشید و از پوزه‌اش جاری شد. خزهای سیاه و براقش در نور ماه می‌درخشید. پنجه‌هایش را به نشانه‌ی

تیم اورورک . صبا ایمانی

اخطار به دوستانم روی شن‌های ساحل کوباند. بقیه‌ی گرگ‌ها دورمان حلقه زدند. غرش عمیق و خشمگینی از گلوهایشان خارج شد. سر جابیم چرخیدم و با چشم‌هایم آنها را دنبال کردم. با آن قدهای بلندشان از بالا به ما نگاه می‌کردند، ماهیچه‌های پهلوهایشان با نفس کشیدن تکان می‌خورد. چشم‌های زردشان را به ما دوخته بودند، انگار منتظر فرمان حمله بودند. هوا را بو کشیدند و زبان بلندشان را از گوشه‌ی دهانشان بیرون آوردند. برخلاف گرگ خز سیاه، خزهای آن سه گرگ قهوه‌ای، خاکستری و سفید بود. ولی هر سه تایشان همان چشم‌های زرد و همان نگاه خیره را داشتند. یاد حرف پاتر افتادم که می‌گفت لایکنتروپ‌ها فقط با یک نگاه می‌توانند هرکسی را در خلسه فرو ببرند، بنابراین چشم از آنها گرفتم و جای دیگری را نگاه کردم.

با اینکه از این هیولاهای غول‌پیکر می‌ترسیدم ولی ترس بزرگ‌ترم اتفاقی بود که برای لوک افتاده بود. آن خون‌آشام‌ها او را تکه تکه کرده بودند یا موفق شده بود فرار کند و خودش را به ساحل برساند و الان با زخم‌هایی که خونریزی می‌کرد جایی در جنگل افتاده بود؟

مورفی انگار ذهنم را خوانده بود، چون به گرگی که خزهای سیاه و براق داشت، گفت: «جک سث، الان وقتش نیست که این گرگای کله خر پرخاش‌گريشون رو به نمایش بذارن، یکی از افرادم رو گم کردم و باید پیداش کنم.»

گرگ لب‌های گوشتی‌اش را بالا داد و رو به مورفی غرید.

پاتر گفت: «ببخشید، چی گفتی؟ من زبون سگ‌ها رو بلد نیستم!»

گرگ سیاه به سرعت روی پاهای عقبش بلند شد و غرید و نیش‌های براقش را که مانند یک دسته چاقو بودند، به نمایش گذاشت.

پاتر نیش‌خندی زد و به مورفی گفت: «آهان! فکر کنم این توله سگ کوچولو می‌خواد شکمش رو براش بخارونم!»

گرگ‌ما غرش گوش‌خراشی کشید و با یکی از پنجه‌های بزرگش ضربه‌ای به پاتر زد. پاتر عقب پرت شد و داخل دریاچه افتاد. از جا پرید و از آب بیرون آمد و با سرعت به سمت ساحل دوید. گرگ‌ما با دیدن او

تیم اورورک . صبا ایمانی

خیزی برداشت، تغییر شکل داد و به شکل یک مرد درآمد. روی پاهایش فرود آمد و بالای سر پاتر ایستاد. چنین مرد قدبلندی را فقط در نمایش‌های عجیب و غریب سیرک‌ها دیده بودم. جک سث کم کمش دو متر و صد سانتی متر قد داشت. با دیدن سایه‌اش که روی شن‌ها افتاده بود متوجه شدم او همان مردیست که مورفی مخفیانه ملاقات کرده بود. سث به پاتر خیره شد، پاتر از روی زمین بلند شد و با هم چشم در چشم شدند.

با دیدن این صحنه، سه گرگ‌نمای دیگری که آنطرف ساحل بودند، به سمت پاتر و جک سث خیزی برداشتند و به پاتر غریدند.

مورفی با عصبانیت فریاد کشید: «دیگه کافیه! این دلک بازی احمقانه و بچگانه‌تون به پیدا کردن لوک کمکی نمی‌کنه!»

مشخص بود هیچکدامشان قصد عقب نشینی ندارند، نفس عمیقی کشیدم و به سمت پاتر رفتم. به محض اینکه وسط گرگ‌ها رفتم پوزه‌هایشان را به سمت من برگرداندند و رو به من غریدند. ایزیدور جلو آمد و با کمانش آنها را نشانه گرفت.

فریاد کشید: «هی! توله سگای خوبی باشین و آروم بگیرین!»

گرگ‌نماها با دیدن این صحنه به هوا پریدند و پنجه‌هایشان را به منظور ضربه زدن به ایزیدور در هوا تکان دادند. ولی هر بار که پنجه‌هایشان نزدیک ایزیدور می‌شد، ایزیدور با نیشخندی روی لبش جاخالی می‌داد. می‌دانستم که وقت کمی برایمان باقی ماند - البته اگر اصلاً شانس برای نجات لوک وجود داشت - بنابراین به سمت پاتر رفتم و فریاد کشیدم: «شاید دوستت ته دریاچه باشه و تنها چیزی که برات اهمیت داره اینه که یه درسی به این... این...»

جک سث با عصبانیت گفت: «خواست باشه چی به زبون میاری!» در چشمانش نگاه کردم، نگاه خیره‌اش خطرناک بود... نگاهش نگاه یک روانی بود. صورتش پر از زخم‌های ضربدری سفید رنگ بود و ته ریش نامنظمی چانه‌اش را پوشانده بود. ابروهای سیاهش انتهای تیغه‌ی بینی بلند و کجش به هم پیوند خورده بودند. ولی چیزی که بیشتر از هر چیزی من را می‌ترساند گوش‌هایش بود. خیلی پایین بودند و پشت فکش

تیم اورورک . صبا ایمانی

قرار داشتند. به طرز غیرعادی ای لاغر بود، درواقع شبیه به آدم‌های بیمار و نحیف بود. استخوان‌های گونه‌اش از صورتش بیرون زده بودند، و نگاه جنون آمیز یک قاتل سریالی را ترسناک‌تر می‌کردند. انگشتانش بلند و استخوانی و ناخن‌های کج و معوج بودند. یک پیراهن جین آبی رنگ پوشیده بود و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود و یک دستمال گلدار قرمز رنگ دور گردنش بسته بود. یک شلوار جین به پاهای دراز و چوب ماندش کرده بود و یک طناب دور کمرش گره زده بود و کمر شلوارش را محکم کرده بود. پاهایش برهنه بود و مانند انگشتان دستش، ناخن‌های انگشت‌های پاهایش هم کج و معوج بودند.

نگاه خیره‌ی جک سث می‌توانست من را از خود بیخود کند، پس سرم را برگرداندم و به پاتر نگاه کردم.

تقریباً به التماس کردن افتادم: «خواهش می‌کنم! باید لوک رو پیدا کنیم.»

پاتر بدون اینکه به من نگاه کند عقب کشید و به سمت مورفی بازگشت.

سث به مورفی نگاه کرد و گفت: «حقته گлот رو به خاطر اینجا اومدن پاره کنم... قرارمون این نبود که بیای اینجا.»

مورفی با لحنی تحقیرآمیز درست مانند لحن جک سث گفت: «توام ما رو فرستادی به یه صومعه متروکه و کاری کردی الکی دور خودمون بچرخیم، اینم بخشی از قرارمون نبود.»

سث با عصبانیت گفت: «دختره اونجا بود. به خاطر گندی که زدین من رو سرزنش نکن، اول یه نگاهی به خودت بنداز! خیلی رقت انگیزی و....»

بازوی مورفی را کشیدم و گفتم: «لطفا! باید لوک رو پیدا کنیم!»

سث نیشخندی زد و گفت: «لوک بیشاپ؟! نگو که هنوز با اون احمق سروکله می‌زنی؟!»

ناگهان پاتر از جا پرید و به گلوی جک سث چنگ انداخت و پنجه‌هایش را در گوشت گلویش فرو کرد. بقیه‌ی گرگ‌نماها روی دو پا بلند شدند و وحشیانه رو به پاتر غریبند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر ناخن‌هایش را بیشتر در گلوی لاغر و استخوانی جک سث فرو کرد و خون از دستمال گردن گلدار جک چکید. پاتر گفت: «سگات رو آروم کن و گرنه گلوت رو پاره می‌کنم. یه چیزی رو هم خوب توی گوشت فرو کن،» در گوشش زمزمه کرد: «هیچی به اندازه‌ی تیکه تیکه کردن قاتل بچه‌ها منو خوشحال نمی‌کنه... نمی‌دونم چرا خیلی وقت پیش این کار رو نکردم.»

جک سث چشمانش را در حدقه چرخاند، دست به شدت لاغرش را بالا آورد و به گرگناهایی که داشتند زوزه می‌کشیدند، گفت: «چیزی نشده دوستای عزیزم. فقط یه سوتفاهم پیش اومده، مطمئنم می‌تونیم حلش کنیم.»

گرگناها با شنیدن این حرف آرام گرفتند و عقب رفتند. هرچند برای یک لحظه هم چشم از پاتر برنداشتند. پاتر که عقب رفتن گرگناها را دید، با آرامی حلقه‌ی دستش دور گردن جک سث را شل کرد.

پاتر با عصبانیتی که به وضوح در لحنش حس می‌شد، گفت: «باید دوستمون رو پیدا کنیم.» جک سث گفت: «غیر ممکنه.» سپس خنده‌ی بلند و شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد: «اگه توی دریاحه‌س پس نمی‌تونیم پیدااش کنیم.»

دلهم نمی‌خواست حرفش را باور کنم. پرسیدم: «چرا نمی‌تونیم؟»

جوری به من نگاه کرد که انگار لباسی بر تن ندارم. لبخندی زد و گفت: «چون گروهبانت قایق من رو غرق کرد و چه باور کنی و چه نکنی، من قایق دیگه‌ای ندارم.»

مورفی گفت: «باید یه راه دیگه هم وجود داشته باشه.» جلو آمد، بیشتر از قبل می‌لنگید و درواقع موقع راه رفتن پای راستش را روی زمین می‌کشید.

سث شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر حلقه‌ی دستش دور گردن سث را تنگ‌تر کرد و با عصبانیت گفت: «خوب گوش کن ببین چی می‌گم لیسی^{۲۲}، من نیومدم اینجا که وقتی رو با تو و این سگات حروم کنم، پس انقدر روی اعصابم نرو و بگو چطوری می‌تونیم لوک رو پیدا کنیم.»

سث گفت: «خورشید به زودی بالا می‌اد.» صدایش به خاطر فشار ناخن‌های پاتر روی گلویش دورگه شده بود. ادامه داد: «با توجه به وضع ظاهریتون مشخصه خیلی وقته به هالوز برنگشتین، پس اگه توی نور خورشید بیرون باشید پوستتون تاول می‌زنه و می‌سوزه. من به گرگام می‌گم اطراف دریاچه دنبال دوستتون بگردن.»

پاتر حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد و گفت: «کافی نیست.»

سث خس خس کنان گفت: «باشه، باشه. بهشون می‌گم جنگل و محیط اطرافش رو هم بگردن. شاید از رودخونه اومده باشه بیرون.»

ولی وقتی سرم را برگرداندم و نگاهی به مهی که سطح دریاچه را پوشانده بود، انداختم، متوجه شدم امکان ندارد لوک خودش را به ساحل رسانده باشد. داخل دریاچه دیده بودم که خون آشام‌ها از سرتاپایش بالا می‌رفتند، ممکن نبود توانسته باشد خودش را از شر آنها خلاص کند و از آب بیرون بیاید.

با فهمیدن این موضوع قلبم ریخت، انگار دستی نامرئی به سینه‌ام چنگ انداخته بود و قلبم را از سینه‌ام بیرون کشیده بود. لب پایینی‌ام لرزید. دلم نمی‌خواست گریه کنم، به‌خصوص جلوی چشمان این قاتل‌ها، ولی اشک‌های جاری شد و گونه‌ها و چانه‌ام را خیس کرد.

یک دست دور شانه‌هایم حلقه شد و ایزیدور من را به سمت خودش کشید.

سرم را به سینه‌اش چسباندم و آرام گفتم: «باید اینجا بمونیم و دنبالش بگردیم. نمی‌تونیم لوک رو زیر آب ول کنیم.»

^{۲۲} سگی که در یک سری فیلم هفت قسمتی که بین سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۵۱ پخش شده بودند، شخصیت اصلی بود و در این فیلم‌ها جان مردم را نجات می‌داد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ایزیدور گفت: «کاری از دست ما برمیاد؟»

سث نیشخندی زد و گفت: «راستشو بخوای هیچی بیشتر از دیدن جزغاله شدن شماها زیر نور خورشید وقتی دارین دنبال دوستتون می گردین من رو خوشحال نمی کنه، ولی از اونجایی که دارم سعی می کنم گناهان گذشته رو جبران کنم، پس بهتون پیشنهاد می دم توی غارهای ما پناه بگیرین. هنگامی که دارین استراحت می کنین بهترین گرگ هام رو برای جستجوی دوستتون می فرستم. می بینین؟ منم الان پسر خوبی شدم... درست مثل شما.»

پاتر گردن سث را رها کرد و عقب رفت. گفت: «تو هیچ شباهتی به ما نداری، مرتیکه قاتل.»

جک سث با یکی از دستان استخوانی اش گردنش را مالید و لبخندی زد ولی خشم درون چشمانش احساس واقعی اش را برملا کرد. گفت: «می تونید قبول کنید یا نکنید. ولی به لطف تو مورفی، پای خون آشام ها و ومپایرس ها به مخفیگاه ما کشیده شده و خیلی طول نمی کشه که تعدادشون هم بیشتر می شه. بمونین و دنبال دوستتون بگردین ولی مطمئن باشین وسط کار همتون می میرین. یا اینکه با من بیاین و بذارین آتش بس اعلام کنیم. بیشتر از اون حدی که فکرش رو بکنین به هم نیاز داریم.»

پاتر با عصبانیت گفت: «ما به کمک شماها نیازی نداریم.»

سث نیشخندی زد و قیافه اش شبیه دیوانه ها شد: «واقعا؟! پس چرا گروهباتون واسه کمک گرفتن از من اومده بود سراغم؟»

از آغوش ایزیدور نگاهی به پاتر انداختم، از گوشه ی چشم نگاهی به مورفی که سرش را برگردانده بود، انداخت.

سث گفت: «یا با ما بیاین یا همینجا بمونین و جزغاله بشین. واسه من فرق چندانی نداره.»

نفسم از ترس بند آمد وقتی دیدم سث چنگی به صورتش انداخت و پوست صورتش را کند و سر یک گرگ بزرگ از زیر گوشت و پوست صورتش بیرون آمد. سرش را عقب برد، زوزه ای کشید و چنگی به سینه اش کشید. پوست سینه اش را کند، موهای سیاه رنگی از زیر پوست سینه اش بیرون زد. موهای تنش در نور

تیم اورورک . صبا ایمانی

خورشیدی که در حال طلوع بود، می‌درخشیدند. تمام پوست و گوشت تنش را کند و گوشه‌ای پرتاب کرد، تا اینکه کاملاً تبدیل به همان گرگی شد که از جنگل بیرون پریده بود. روی پاهای عقبش بلند و با چنان شدتی زوزه کشید که شاخه‌های درختان کاجی که همان نزدیکی بودند، به لرزش افتادند و برگ‌هایشان روی زمین ریخت. روی چهارپایش فرود آمد و برای آخرین بار با چشمان زرد براقش به ما نگاه کرد. رو به بقیه‌ی گرگ‌ها کرد و نفسش را از بینی‌اش بیرون داد، سپس چرخید و به سمت آبشار دوید.

به بقیه‌ی گرگ‌ها نگاه کردیم که پشت سر او دویدند. شن و ماسه‌های ساحل زیر پنجه‌های قدرتمندشان به هوا برمی‌خاست. مورفی بدون اینکه حرفی بزند یا حتی نگاهی به ما بیندازد، دنبالشان رفت. با دیدن این صحنه خودم را از آغوش ایزیدور بیرون کشیدم و دنبال مورفی دویدم. بازویش را گرفتم و او را به سمت خودم برگرداندم.

التماس کردم: «باید بمونیم و دنبال لوک بگردیم.»

بازویش را از چنگم بیرون کشید، چرخید و دنبال گرگ‌ها دوید.

اشک‌هایم از شدت ناراحتی جاری شدند. گفتم: «خواهش می‌کنم مورفی. نباید بیخیال لوک بشی. باورم نمی‌شه داری ره‌اش می‌کنی و می‌ری.»

نگاه خشنی به من انداخت و فریاد کشید: «فکر کردی فقط خودتی که لوک رو دوست داری؟ اون واسم مثل پسرمه. منم مثل تو دلم نمی‌خواد ولش کنم. ولی هرچقدر هم که گفتنش واسم دردناک باشه، حق با جک سته. اگه اینجا بمونیم هممون می‌میریم.»

گریه کنان گفتم: «ولی نمی‌خوام از دستش بدم.»

با عصبانیت گفت: «درمورد از دست دادن با من حرف نزن. بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی توی زندگیم اونایی که دوستشون داشتم رو از دست دادم. اگه اینجا بمونیم هممون می‌میریم، نمی‌خوام بازم کسایی که برام مهمن رو از دست بدم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم، با دیدن اشک‌هایی که در سکوت روی گونه‌هایش راه گرفته بود
یکه خوردم.

با صدایی نرم‌تر گفت: «حرفم رو باور کن کیرا. هرچقدر هم که لوک واسم مهم باشه ولی زندگی
شماها رو به خاطرش به خطر نمی‌ندازم. مطمئنم لوک هم دلش نمی‌خواد بخاطرش زندگی شماها رو به خطر
بندازم، می‌دونم می‌خواد به راهمون ادامه بدیم... می‌دونم می‌خواد اون مردی که باعث و بانی تمام این درد و
رنج‌هاست رو پیدا کنیم.»

می‌دانستم حق با مورفی‌ست ولی باز هم چیزی از دردی که حس می‌کردم کم نمی‌کرد. حس می‌کردم
دارم عضوی از بدنم را از دست می‌دهم و کاری هم برای جلوگیری از آن از دستم برنمی‌آمد. دیگر نتوانستم
دردی که در قلبم حس می‌کنم را تحمل کنم و بدون اینکه کنترل روی خودم داشتم زیر گریه زدم. مورفی
من را به سمت خودش کشید و محکم در آغوش کشید.

با صدایی آرام گفت: «واقعا متاسفم کیرا.»

هق هق کنان گفتم: «واسه چی متاسفی؟»

آرام گفت: «واسه اینکه تو رو درگیر این ماجرا کردم. اون شبی که وارد اداره پلیس رگدکوو شدی باید
بهت می‌گفتم از اونجا بری... باید بهت می‌گفتم با نهایت سرعتی که در توانته فرار کنی و از اون شهر بری.»

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: «همچین هم بهم خوشامد نگفتی!»

- باید بیشتر تلاش می‌کردم.

- پس چرا این کار رو نکردی؟

- چون خودخواه بودم.

گفتم: «متوجه منظورت نمی‌شم.» صورتم هنوز هم روی سینه‌اش بود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

گفت: «چون از اون اولش می‌دونستم تو چی هستی... می‌دونستم یه دورگه‌ای. می‌دونستم توی خطری ولی به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که بفهمم کی پشت این اتفاقاس و امیدوار بودم تو بتونی اون رو از مخفیگاهش بیرون بکشی.»

- پس یجورایی طعمه‌ت بودم؟

زمزمه کرد: «آره.»

پرسیدم: «واقعا فکر می‌کنی می‌تونستی من رو از اون شهر فراری بدی؟»

- شاید. تقریبا تو رو بیرون انداخته بودم... ولی لوک برت گردوند.

گفتم: «اگه من رو برنمی‌گردوند الان مرده بودم.» یاد آن خون آشام‌هایی افتادم که میان برف‌ها دنبال افتاده بودند. «واسه‌ی همینه که الان نمی‌تونم اینجا ولش کنم.»

مورفی گفت: «اگه اینجا بمونی و دنبالش بگردی،» من را از سینه‌اش جدا کرد تا به صورتم نگاه کند. «یعنی اون جونت رو بیخودی نجات داده. می‌تونست اون شب تو رو با اون خون آشام‌ها تنها بذاره. ولی جونت رو به خاطر نجات به خطر انداخت، با اینجا موندن کارش رو بی‌ارزش می‌کنی.»

سپس دستم را گرفت و من را به سمتی که گرگنماها رفته بودند، برد. در سکوت همراهیش کردم. سرم را برگرداندم، ایزیدور پشت سرمان می‌آمد، پاتر به تنهایی در ساحل ایستاده بود و به دریاچه خیره شده بود، انگار داشت دنبال دوستش می‌گشت.

فصل بیست و پنج

دنبال گرگ‌نماها دویدیم، شن و ماسه‌های خیس ساحل زیر پاهایمان شلپ شلوپ می‌کردند. رو برگرداندن از دریاچه سخت بود و با هر قدمی که برمی‌داشتیم، با میل برای برگشتن به سمت دریاچه و دنبال لوک گشتن مبارزه می‌کردم. اصلاً کجا باید دنبالش می‌گشتم؟ چطور دنبالش می‌گشتم؟ با بالا آمدن خورشید و مپایرس‌هایی که به سمت دریاچه می‌آمدند چاره‌ی دیگری جز رفتن نداشتیم.

هرچند با میل به برگشتن مبارزه می‌کردم، ولی هر چند لحظه یکبار سرم را برمی‌گرداندم و به دریاچه نگاه می‌کردم و ناامیدانه امیدوار بودم شاید لوک را بینم که دارد خودش را از آب بیرون می‌کشد. ولی تنها کسانی که می‌دیدم ایزیدور و پاتر بودند که داشتند از پشت سرمان می‌آمدند. جدا از هم می‌دویدند، ایزیدور کمان به دست و پاتر با سری پایین و شانه‌هایی خمیده. مشخص بود او هم مثل من بخاطر از دست دادن دوستش ناراحت بود. به این فکر افتادم کنارش بروم و کمی او را دلداری دهم ولی ترسیدم اگر از مسیری که آمده بودیم برگردم دیگر نتوانم همراه بقیه فرار کنم. پس مقابل رویم را نگاه کردم و ردپاهای پنجه‌های بزرگ گرگ‌ها را دنبال کردم.

هرچه بیشتر به آبشار نزدیک می‌شدیم، بیشتر متوجه سائز اصلی‌اش می‌شدیم و این من را متعجب کرده بود. آب با امواج سرخ رنگی از جلوی کوهستان به سمت بالا حرکت می‌کرد، انگار کسی با یک نی نامرئی داشت آب را می‌مکید. تماشای این صحنه هیپنوتیزم کننده بود. صدای حرکت آب به سمت بالا کرکنده بود و تقریباً شبیه به صدای غرش گرگ‌نماها بود.

به آبشار که در مه غلیظی فرو رفته بود رسیدیم، گرگ‌ها ایستادند و به سمتمان برگشتند. جک سث آرواره‌ی بسیار بزرگش را باز کرد، با زبان گوشتالوی صورتی رنگش پوزه‌اش را لیسید و گفت: «می‌خواین نظرتون رو عوض کنین؟»

مورفی پرسید: «درمورد چی نظرمون رو عوض کنیم؟» جک سث با اینکه روی چهار دست و پایش ایستاده بود ولی باز هم خیلی بزرگ بود. هر دو چشم در چشم هم شدند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ست نفسش را از بینی اش خارج کرد و گفت: «درمورد پناه گرفتن توی مخفیگاه ما.»

به مورفی نگاه کردم، سرش را برگرداند و به مسیری که آمده بودیم نگاه کرد، سپس نگاهی به خورشید انداخت که انوار طلایی رنگش از پشت کوهها مشخص بود.

عبوسانه گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟»

جک ست و بقیه‌ی گرگ‌ها بدون هیچ حرفی وارد آبشار شدند.

ایزیدور کنارمان آمد، سرش را بالا گرفت و با حیرت به آبشار نگاه کرد.

پاتر به مورفی نگاه کرد.

مورفی گفت: «چیه؟»

پاتر گفت: «چرا از جک ست کمک خواستی؟» صدایش عصبانی به نظر نمی‌رسید، فقط سردرگم و گیج بود. «تو شرایط بدی که داشتیم رو از قبل هم بدتر کردی.»

مورفی گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. درمونده و ناامید شده بودم. بعد از اتفاقی که توی عمارت هالووید افتاد، فهمیدم با یه قاتل سنگدل سروکار داریم. همونطور که پدرم همیشه می‌گفت... گاهی اوقات مجبوری با آتش به جنگ آتش بری. تعداد ما خیلی کمه پاتر. ما درمقابل ارتشی از ومپایرس‌ها و خون آشام‌هایی که خلق کردن. یکی یکی ما رو از سر راهشون برمیدارن. به همین خاطر تصمیم گرفتیم با گرگنماها یه قراری بذارم. در ازای آزادی جک ست قول دادن کممون کنن کایلا رو پیدا کنیم.»

پاتر میان حرفش پرید: «ولی چرا باید به ما کمک کنن؟ اون از ومپایرس‌ها متنفرن.»

مورفی گفت: «دقیقا همینه! اونا هم مثل ما نمی‌خوان ومپایرس‌ها زمین رو تصاحب کنن. گرگنماها توی این کوهستان‌ها دارن زندگی می‌کنن... خودشون رو از چشم انسان‌ها مخفی کردن. ولی اگه اون مرد نامرئی همه چیز رو تصاحب کنه زندگی گرگنماها هم تغییر می‌کنه.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر مصرانه گفت: «باید می رفتی پیش بزرگان هالوز. بهشون چیزی که می دونیم رو می گفتی، مطمئنا بهمون کمک می کردن. اونا هم مثل ما نمی خوان هم نوع هامون زمین رو تصاحب کن.»

مورفی به او یادآوری کرد: «اونا ما رو از هالوز تبعید کردن، یادت رفته؟ ما خار توی چشمشونیم. دردسر اضافه نمی خوان. نمی خوان درگیر مشکلات سیاسی بشن.»

پاتر با عصبانیت گفت: «پس قراره به گند کشیده بشن، چون وقتی بالاخره بیدار بشن و بفهمن روی زمین چه اتفاقی افتاده دیگه کاری از دستشون برنمید، اون موقع دیگه خیلی دیر شده. اون موقع دیگه هیچ قدرتی ندارن. به فنا می رن.»

– واسه همینه که اومدم سراغ گرگنماها. گرفتن این تصمیم خیلی هم برام راحت نبود. خیلی بخاطرش عذاب کشیدم. می دونم که اونا متحدای به درد بخوری نیستن. منم مثل شماها دلم نمی خواد با این آشغالها هم پیمان بشم. ولی اگه می خوایم از این مخمصه جون سالم به در ببریم باید باهاشون همکاری کنیم.

– با فکر کردن به اینکه اونا می خوان به ما یا انسانها کمک کنن خودت رو گول زنن، کاملا مشخصه که فقط به خاطر خودشون درگیر این ماجرا شدن. می خوان از دنیای کوچکی که برای خودشون داخل این کوهها ساختن محافظت کنن.

مورفی با سرسختی به پاتر خیره شد و گفت: «خب واسه همینه که بهشون نیاز داریم. چون اونا هر کسی و هر چیزی که نژادشون رو به خطر بندازه، قتل عام می کنن. این قاتلای زنجیره ای واسه دفاع از خودشون هیچ رحم و مروتی ندارن.»

سپس چرخید و سرش را خم کرد و وارد آبشار شد. به پاتر نگاه کردم، چشمهایش تیره و چانه اش منقبض شده بود. صورتش را به سمت ما چرخاند و گفت: «به هیچ عنوان به گرگنماها اعتماد نکنین. مثل اینکه گروهبان رو فریب دادن، ولی نذارین شما رو هم فریب بدن. زندگیتون به همین بستگی داره... مطمئن باشین.» سرش را بالا گرفت و به آبشار سرخ رنگ نگاه کرد و سپس واردش شد.

نگاهی مضطرب به ایزیدور انداختم و پرسیدم: «حاضری؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

دستش را به سمت آبشار دراز کرد، لبخند کمرنگی زد و گفت: «اول خانم‌ها!»

غرغری کردم و گفتم: «واقعا ممنون!» و قدمی به سمت آبشار برداشتم. به محض اینکه خواستم وارد آبشار شوم ایزیدور مانع شد و پرسید: «آسیب دیدی کیرا؟»

سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم. جواب دادم: «نه. چطور مگه؟»

با چشمانی مملو از نگرانی گفت: «آخه دوتا پارگی گنده پشت کتته.»

یک انگشتم را روی لبم گذاشتم و گفتم: «هیس! ساکت باش ایزیدور. به‌خاطر بال‌هام پاره شده.» به سمت آبشار برگشتم و واردش شدم و ایزیدور هم پشت سرم وارد شد.

فصل بیست و شش

مقابل ورودی یک تونل عظیم ایستادیم، تونلی که در کنار کوهستان حفر شده بود. مقابلمان چیزی به جز تاریکی نبود ولی وقتی کمی به تاریکی نگاه کردم، توانستم طرح کلی اندام گرگناها که منتظر ما بودند را مقابل رویم ببینم. تونل به نظر ناهموار می آمد و از سنگ و خاک ساخته شده بود. خزه سرتاسر تونل را پوشانده بود و بوی نم و کپک به مشام می رسید. بقیه کنارم ایستادند، آب موها و لباس هایمان را گرفتیم، قطرات آب روی زمین ناهموار کف تونل ریخت.

بدون آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهم، پرسیدم: «اسم این کوه چیه؟» از اندازه ی بزرگ کوه شگفت زده شده بودم. انگار قدم به دنیای دیگری گذاشته بودم، دنیایی که آنسوی دنیایی که می شناختم قرار داشت.

جک سث غرید: «اسمش خونه س!» صدایش در تونل اکو شد و به گوش ما رسید. در تاریکی مقابلم جک سث را دیدم که چرخید و رفت و دیگر گرگها هم پشت سرش حرکت کردند.

مورفی نفس عمیقی کشید و گفت: «آماده این؟»

پاتر نفسی گرفت و گفت: «فکر کنم.» و پشت سر گرگها به راه افتاد. ما هم در سکوت پشت سرش حرکت کردیم.

مسیر تونل به طور پیوسته سربالایی بود، با اینکه شیب تونل چندان شدید نبود ولی طولی نکشید که پاهایم خسته شد و کم کم درد گرفتند. جلوتر که رفتیم صدای آبخار پشت سرمان کم کم محو شد، همینطور آخرین اشعه نور خورشیدی که از پشت آبخار به داخل تونل می تابید. کمی که بیشتر بالاتر رفتیم، چند فانوس گازی روی دیوارهای ناهموار تونل دیدیم که فضای تاریک تونل را با نور نارنجی رنگی روشن کرده بودند.

هرچه جلوتر می رفتیم تمام نمی شد، در این فکر بودم این کوه مگر چقدر عمق و ارتفاع دارد. هنگامی که فکر کردم دیگر یک قدم هم نمی توانم بردارم، به فلاتی سنگی رسیدیم که به منظره ی فوق العاده ای که نفسم را بند آورده بود، چشم انداز داشت. ایزیدور کنارم ایستاد و سوتی از شدت حیرت کشید. سعی کردم تک

تیم اورورک . صبا ایمانی

تک جزئیات آن صحنه را در ذهنم حک کنم، هر اشعه نوری که از آن فانوس‌ها می‌تابید و باعث می‌شد دنیایی که زیر پاهایمان قرار دارد مانند خاکستر نیمسوزی که در آتش می‌سوزد، بدرخشد.

زمزمه کردم: «باورم نمی‌شه دارم چی می‌بینم.»

جک ست ناغافل کنارم آمد و گفت: «خونه قشنگه، اینطور فکر نمی‌کنی؟» دیگر به شکل گرگی‌اش نبود، به فرم انسانی‌اش برگشته بود... البته اگر می‌شد به او انسان بگوییم.

گردن کشیدم تا به او که بالای سرم ایستاده بود، نگاه کنم. گفتم: «فوق العاده‌س.» سپس به چشم انداز ناهموار زیر پاهایم نگاه کردم.

ایزیدور درحالی که از شدت حیرت به سختی نفس می‌کشید، گفت: «به زیبایی هالوزه.»

پاتر گفت: «هیچ جایی به زیبایی هالوز نیست.» به نظر می‌رسید تحت تاثیر منظره قرار نگرفته است. «بعضی مناطق هالوز خیلی قشنگن. به حدی که می‌گن مردم با دیدنشون هیپنوتیزم می‌شن. می‌گن چند روز سرجاشون خشک‌شون می‌زنه و نمی‌تونن چشم از منظره‌ی مقابل روشن بگیرن.»

زمزمه کردم: «به نظر میاد خیلی فوق العاده باشه.» به سختی می‌توانستم دنیایی را حیرت‌آورتر از منظره‌ای که در حال دیدنش بودم، تصور کنم.

پاتر گفت: «همینطوره.» از لحن صدایش مشخص بود در خاطراتش گم شده. «وقتی بچه بودم مامان و بابام من رو می‌بردن تالس وارینریس.»

با حیرت پرسیدم: «اینی که گفتی چیه؟» اولین باری بود که درمورد گذشته‌اش حرفی می‌زد.

گفت: «بزرگ‌ترین دره‌ی دنیا. گرند کنین^{۲۳} شما در مقایسه باهاش مثل یه شکاف کوچولو بین سنگفرش خیابونه.» به من نگاه کرد، متوجه شد که زیادی حرف زده به همین خاطر نگاهش را به جای دیگری دوخت.

^{۲۳} دره‌ای عمیق که میان آن رود کلرادو قرار دارد و در ایالت آریزونا، امریکا قرار دارد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پرسیدم: «می شه یه لحظه استراحت کنیم؟» پاهایم درد گرفته بودند.

جک سث لبخند احمقانه‌ای زد و گفت: «چرا که نه؟ بشین، استراحت کن و یکی دو دقیقه از تماشای این منظره لذت ببر. من هیچ عجله‌ای ندارم.»

روی زمین ولو شدم و به جک سث نگاه کردم که پرسه زنان از ما فاصله گرفت، دست‌های درازش دو طرف بدنش آویزان شده بودند. ایزیدور کنارم نشست، ولی مورفی و پاتر ایستاده باقی ماندند و حتی یک لحظه هم چشم از سه گرگی که نزدیک جک سث بودند، برنداشتند. نگاهی به دریایی از صخره‌های سرخ رنگ انداختم که تا جایی که چشم کار می‌کرد، دیده می‌شد.

صخره‌های عادی نبودند. می‌دانستم آنها خانه‌ی گرگ‌نماها هستند، جایی که در آن زندگی می‌کردند و می‌خوابیدند. اینجا همان جایی بود که به صورت مخفیانه با هم زندگی می‌کردند. سوراخ‌های ناهمواری که داخل صخره‌ها حک شده بودند، حکم در و پنجره داشتند. بین این خانه‌های عجیب و غریب چندین کوچه قرار داشت. چندین فانوس از تیرک‌هایی که درون صخره‌های سرخ رنگ نصب شده بود، آویزان بود. نور فانوس‌ها چشمک می‌زدند، درست مثل نور لامپ‌های شهرهای بزرگ در شب. چشم چرخاندم و چندین برکه‌ی سنگی و رود دیدم. در فاصله‌ی دور چشمم به چیزی افتاد، شبیه به دو کوهی بود که قله‌اش پوشیده از برف است. کوهستانی درون یک کوه... اصلا چنین چیزی ممکن بود؟

به کوهستان اشاره کردم و پرسیدم: «اسم اون کوهستان چیه؟»

جک سث گفت: «کوهستان نیست یخچال طبیعی!»

نفسم از شدت حیرت بند آمد. «یخچال طبیعی! فوق العاده‌ان.»

سث با لحنی که لجبازی و عداوت در آن مشخص بود گفت: «ما بهشون می‌گیم دو قولوها! و بر خلاف یخچال طبیعی‌های شما یخچال طبیعی‌های ما آب نمی‌شن!» سپس کنارم خم شد و به چشمانم زل زد. خیلی به من نزدیک شده بود و این من را معذب می‌کرد، مانند غریبه‌ای که در یک متروی شلوغ خودش را به شما می‌چسباند. بدنم منقبض شد، دلم می‌خواست از جا بپریم و از او فاصله بگیریم ولی در چشمانم خیره

تیم اورورک . صبا ایمانی

شد و ناگهان احساس کردم دیگر نمی‌خواهم از او فاصله بگیرم. اگر دستش را به سمتم دراز می‌کرد مانعش نمی‌شدم، اجازه می‌دادم دستان دراز و استخوانی‌اش را دورم بیچد و من را تنگ در آغوش بکشد. من هم به چشمانش خیره شدم و تمایلی ناگهانی و دردناک نسبت به او حس کردم... شهوتی که تا به حال حسش نکرده بودم. دلم می‌خواست من را لمس کند و در آغوش بکشد. با اینکه جایی در ذهنم صدایی فریاد می‌زد: فرار کن کیر! فرار کن!، دستم را به سمتش دراز کردم تا او را به سمت خودم بکشم. تصاویری در ذهنم نقش بست، تصاویری از کاری که جک سث می‌خواست با من بکند. ولی با وجود این تصاویر، با اینکه در آنها می‌دیدم چطور به من آسیب می‌رساند و من را شکنجه می‌کند، باز هم او را می‌خواستم. دستم را دراز کردم تا او را به خودم نزدیک‌تر کنم، ناگهان روی پاهایم بلند شدم و عقب کشیده شدم. ناگهان طلسمی که جک سث با آن من را به خلسه برده بود درهم شکست، دیگر به نگاه خیره و جنون آمیز او نگاه نمی‌کردم، بلکه چشم در چشم پاتر شده بودم.

گفت: «فکر کنم دیگه هرچی این منظره رو تماشا کردیم کافی باشه، درست نمی‌گم؟» و به آرامی من را تکان داد، انگار می‌خواست من را از خواب عمیقی بیدار کند. ناگهان متوجه شدم جک سث می‌خواست با من چکار کند... شرارتش بهم ثابت شد. ولی از این مهم‌تر، حالا می‌فهمیدم منظور پاتر چه بود وقتی که می‌گفت جک سث یک قاتل زنجیره‌ایست که با نگاه خیره‌اش قربانیانش را به خلسه فرو می‌برد و آنها را وادار می‌کند همراهش بروند. به محض اینکه با نگاه خیره‌اش قربانیانش را طلسم می‌کرد، آنها به اسباب بازی او تبدیل می‌شدند و می‌توانست آنها را مجبور به هر کاری کند که قلب فاسدش می‌خواست. سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم، نیشخندی زد و نوک زبانش را روی لب‌های ترک خورده‌اش کشید. حالا می‌فهمیدم که باید از او بترسم، خیلی بترسم.

پاتر من را نزدیک خودش نگه داشت، از حاشیه‌ی فلات دور شدیم و پشت سر جک سث و گرگ‌ها حرکت کردیم. ولی این بار به سمت پایین حرکت می‌کردیم... به سمت همان شهر زیبا و درعین حال عجیبی که از صخره‌های سرخ رنگ و خاک ساخته شده بود.

فصل بیست و هفت

پشت سر جک سث در غار بزرگ حرکت کردیم و به سمت پایین رفتیم، به مقابلم نگاه کردم، تا جایی که چشم کار می کرد، غار پر از صخره های سرخ رنگ پهن بود. صخره ها پر از گودال های بزرگ و شکاف های عمیق بودند.

مسیری که در آن حرکت می کردیم، کنار یک صخره حفر شده بود. داخل کوهستان پیچ می خورد. مسیر را پایین رفتیم، و نورهایی را دنبال کردیم که با نور ضعیفی مقابلمان را روشن کرده بودند. بوی هوای داخل کوهستان من را به یاد کباب هایی می انداخت که وقتی بچه بودم هنگام تابستان به همراه پدر و مادرم می خوردم... هر چه به شهری که زیر پاهایمان قرار داشت نزدیک تر می شدیم، بیشتر می توانستم بوی گوشتی که روی زغال سنگ داغ کباب می شد را استشمام کنم. بوی کباب آب دهانم را راه انداخته بود، ناگهان متوجه شدم آخرین چیزی که خورده ام خرگوشی بود که پاتر در غار برایمان پخته بود.

در مسیر پیچ در پیچی که سراسیمه داشت به راه رفتن ادامه دادیم، چشم هایم به تاریکی عادت کرده بود و به وضوح می توانستم لایکنتروپ هایی را ببینم که در شهر پرسه می زدند و به کارهایشان رسیدگی می کردند. تا وقتی که به آن نورها نزدیک نشدیم متوجه نشدم چه تعداد لایکنتروپ آن پایین هست، می توانستم صداها - نه هزارها - گرگنا ببینم. بعضی از آنها به شکل گرگی شان در خیابان ها حرکت می کردند و بقیه در شکل انسانی شان بودند. ولی مهم نبود کدام شکل را برای زندگی کردن انتخاب کرده بودند - چه شکل انسانی و چه شکل حیوانی - در هر صورت تمامی آنها به طرز غیر عادی ای بزرگ بودند.

هرچه بیشتر به پایین مسیر پیچ در پیچ نزدیک می شدیم، جک سث و بقیه گرگ ها سرعت قدم برداشتن شان بیشتر می شد. کاسه ای زیر نیم کاسه بود، ولی نمی فهمیدم چه بود که شک و تردیدم را داشت بیشتر می کرد. نگاهی به ایزیدور انداختم، او هم چیزی حس کرده بود و داشت هوا را بو می کشید.

نگاهی به قسمت های بالایی کوهستان انداختم، چشمانم را باریک کردم و در تاریکی به اطراف خیره شدم. تاریکی مانند یک ابر سیاه بالای سرمان معلق بود. برخلاف تاریکی و نور ضعیف گوشه های غار و میان شکاف ها، تاریکی بالای سرمان به نظر زنده می آمد، انگار داشت نفس می کشید.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر هم مشکوک بودن چیزی را حس کرده بود، چون وقتی مسیر را کامل پایین رفتیم و مقابل شهر سنگی پهناور قرار گرفتیم، بازویم را گرفت و من را به سمت خودش کشید.

گفت: «یه جای کار می‌لنگه...» ولی پیش از آنکه فرصت کند حرفش را تمام کند صدای عمیق و غرشمانندی از بالای سرمان شنیده شد.

سرم را بالا گرفتم و صدها ومپایرس دیدم که در تاریکی پرواز می‌کردند. بال‌های سیاه و چرم‌مانندشان در هوا تکان می‌خورد و آن صدای غرش مانند هم به خاطر همین حرکت بال‌هایشان بود. به شکل حقیقی‌شان درآمده بودند، با همان موهای سیاه و پوزه‌های برجسته و گوش‌های تیز و دهانی پر از نیش‌های تیز و برنده‌ی خون آلود. محاصره شده بودیم.

صدایی از میان سایه‌ها آمد: «خب، خب، خب! ببین کی اومده اینجا؟» فیلیپس بود، با نیشخندی بر روی لب از تاریکی بیرون آمد و مقابلمان روی زمین فرود آمد.

ایزیدور کمانش را از روی کمرش برداشت و به فیلیپس نشانه گرفت. فیلیپس با دیدن این صحنه وانمود کرد ناراحت شده و با نگاهی دلخور به ایزیدور نگاه کرد. سپس به ما نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «دوستای عزیزم، چرا هر بار که با هم رودررو می‌شیم یکیتون سعی می‌کنه منو بکشه؟ زیاد رفتار دوستانه‌ای نیست، می‌دونین که؟» سپس نیشخند زد.

ساکت و مصمم به همان صورت باقی ماندیم و فقط به او خیره شدیم، ایزیدور هم کمانش را کنار گذاشت.

فیلیپس با کینه گفت: «شما نمی‌تونین پیروز بشین.» برخلاف زخم‌های لوک، زخم‌های او بهبود پیدا نکرده بودند. سوختگی‌ای که صورتش را نابود کرده بود هنوز هم تازه و دردناک به نظر می‌رسید. «به اطرافتون نگاه کنین. محاصره شدین!» سپس مانند یک کودک هیجان زده بالا و پایین پرید و ومپایرس‌هایی که بالای سرمان در تاریکی اوج گرفته بودند را شمرد.

- یک! دو! سه... چه کار بیهوده‌ای دارم می‌کنم... صدها ومپایرس اینجا است!

تیم اورورک . صبا ایمانی

حتی از آخرین باری که او را دیده بودم هم بیشتر به یک روانی شباهت داشت.

ناگهان پیش از آنکه حتی متوجه شوم، ایزیدور با سرعت جلو رفت و کمانش را محکم روی شقیقه‌ی راست فیلیپس فشرد. فیلیپس بدون آنکه ذره‌ای ترس از خودش نشان دهد دیوانه‌وار زیر خنده زد و لب‌های ترسناکش بالا رفت. نگاهی به اطرافم انداختم، متوجه شدم چرا حتی ذره‌ای هم از کار شجاعانه‌ی ایزیدور نترسید. نه تنها از بالا با ومپایرس‌ها محاصره شده بودیم، بلکه از اطراف هم با صدها گرگنما محاصره شده بودیم که رو به ما می‌غریزند. چشم‌های زردشان در غار می‌درخشید و صدای غرششان زمین را زیر پاهایمان به لرزه می‌انداخت. با دیدن آنها یک قدم به پاتر نزدیک‌تر شدم.

ایزیدور با فهمیدن موقعیتی که در آن گیر افتاده بودیم نگاهی به مورفی انداخت، به امید هر نشانی از رهبری در مورفی بود... هر نشانی از اینکه قدم بعدی چیست. ولی مورفی به نظر شکست خورده می‌آمد. با دیدن این صحنه ایزیدور سلاحش را پایین آورد. یکی از گرگنماها جلو پرید و کمان را از دست ایزیدور قاپید. فیلیپس قدمی به سمت مورفی برداشت و با نگرانی دروغینی به او نگاه کرد و گفت: «چه اتفاقی واست افتاده؟ ظاهرت خیلی وحشتناک شده پیرمرد.»

مورفی او را نادیده گرفت و با احتیاط به ما نگاه کرد. چشم در چشم شدیم، از حالت نگاهش متوجه شدم که تسلیم شده. نمی‌توانستم حالت نگاهش را تحمل کنم به همین خاطر سرم را برگرداندم.

فیلیپس به یکی از گرگنماهایی که نزدیکش ایستاده بود، گفت: «بگیرش.» گرگنما با سه قدم بلند نزدیک مورفی شد، او هم مانند جک سث پاهایش بزرگ بود. موهای بلندی داشت که مانند یک بافت بلند از پشت سرش آویزان شده بود. زنجیری از حلقه‌ی کمر بند شلوار جین پاره پوره‌اش برداشت و میچ دست‌های مورفی را بست. زنجیر فلزی سنگین و ضخیمی بود.

جک سث که به آرامی گوشه‌ای ایستاده بود به سمت مورفی آمد و گفت: «متاسفم دوست قدیمی، فیلیپس درست قبل از تو اومده بود پیشم و پیشنهاد بهتری بهم داده بود.»

پاتر با عصبانیت گفت: «واقعا؟ چه پیشنهادی؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- در ازای تحویل دادن شما، وقتی زمین رو به تصرف خودشون درآوردن اجازه می‌دن من و ممنوع‌هام در آرامش و صلح زندگی کنیم.

ایزیدور فریاد کشید: «چرا با هردو طرف معامله کردی؟»

ست فریاد کشید: «چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. بهم قول داد اگه شما رو تحویلش بدم ومپایرس‌ها دست از سر ما برمیدارن!»

پاتر فریاد کشید: «تو هم باور کردی؟»

فیلیپس وانمود کرد احساساتش جریحه دار شده و گفت: «منظورت چیه؟ این حرف یعنی چی؟ یعنی من مورد اعتماد نیستم؟»

پاتر او را نادیده گرفت و رو به ست فریاد کشید: «واقعا فکر می‌کنی بعد از اینکه ما رو بکشه سر قولش به تو می‌ایسته؟ چندتا گرگنما باقی مونده؟ هزارتا؟ حداکثر دو هزارتا؟ جمعیت ما چندین میلیونه! میلیون‌ها ومپایرس توی هالوز زندگی می‌کنن و تقریبا همون تعداد هم روی زمین زندگی می‌کنن. خودشون رو بین انسان‌ها جا کردن، بین مقامات بالای کشورها نفوذ کردن، جایگاه‌هایی دارن که بهشون کمک می‌کنه به انسان‌ها حمله کنن و وقتی کارشون با انسان‌ها تموم بشه میان دنبال شما. با وجود نصف انسان‌هایی که تبدیل به خون آشام شدن چه شانس برای شما باقی می‌مونه جک ست؟!»

برای یک لحظه جک ست با چشمانی باریک شده به پاتر نگاه کرد، مثل اینکه حرف‌های پاتر او را به فکر فرو برده بود. ولی چند لحظه بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من باید به فکر ممنوع‌های خودم باشم. باید از شهرم دفاع کنم.»

پاتر گفت: «امیدوارم شانس بیاری. چون بعدا بدجوری به شانس نیاز پیدا می‌کنی.»

جک ست با چشمان زردش به پاتر نگاه کرد و غرید: «مردم الان اینجا در امانن.»

ناگهان مورفی با لحن خشکی گفت: «ممنونم ست. واقعا به خاطر همه چیز ازت ممنونم!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- منظورت چیه؟

مورفی گفت: «تو یه قهرمان واقعی هستی.» و زیر خنده زد.

- این حرفت یعنی چی؟

مورفی سرش را به سمت من تکان داد و گفت: «این دختر رو می بینی؟ البته به چشمت مثل تمام زن های دیگه س، ولی با آوردنش پیش فیلیپس حکم مرگ خودت رو امضا کردی.» دوباره زیر خنده زد. ولی خنده اش خنده ی خوشحالی نبود، خشم و نفرت به جک سث در خنده اش حس می شد.

جک سث گفت: «درست بگو بینم منظورت چیه.» مشخص بود خوشش نمی آید کسی احمق فرضش کند.

- احمق بودم که بهت اعتماد کردم. باید به حرف دوستانم گوش می کردم. این دختر خیلی خاصه ولی خودش خبر نداره تا چه حد خاصه. یه نفر - همون مردی که پشت تمام این قضایاست - از قدرت واقعی این دختر باخبره. قدرتی که داره خیلی به ضررت تموم می شه و به همین خاطر خیلی دلم برات می سوزه.

سث با عصبانیت گفت: «داری چی زر زر می کنی؟»

- این دختر همین الانش هم خیلی قدرتمنده، ولی فقط یه تیکه از بین سه تیکه پازله، فکرش رو بکن هر سه تیکه کنار هم قرار بگیرن... کسی که قدرت این سه تا رو به دست بگیره شکست ناپذیر می شه. اگه تعداد بیشتری مثل اینا ساخته بشه... صاحبشون خدا می شه!

ابتدا صدا را شنیدم و بعد متوجه شدم چه اتفاقی افتاد. صدایی وحشتناک بود که حتم داشتم تا ابد در ذهنم باقی می ماند. فیلیپس جلو پرید و دستش را در سینه ی مورفی فرو کرد. با یک حرکت سریع، دستش را از داخل سینه ی مورفی بیرون آورد و قلب مورفی را از سینه اش بیرون کشید. خیلی سریع اتفاق افتاد، مورفی سرش را پایین انداخت و به حفره ی داخل سینه اش نگاهی انداخت، سپس شوکه شده به قلبی که هنوز در مشتش فیلیپس می تپید نگاه کرد.

پاتر فریاد کشید: «نه!» و جلو رفت.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ولی خیلی دیر شده بود، مورفی سرش را به سمت چرخاند و لبخندی حاکی از اینکه می دانست چه اتفاقی قرار بود برایش رخ دهد به من زد. صدای خرخری از انتهای گلویش خارج شد، روی زانوهایش سقوط کرد و با صورت در گل و لای افتاد.

فصل بیست و هشت

پاتر جلو پرید و کنار جسم بی جان مورفی زانو زد. دوستش رو بین بازوهاش گرفت و در آغوش کشید. با عصبانیت سر فیلیپس فریاد کشید: «چکار کردی؟!» آب دهانش بیرون پاشید: «تو مورفی رو کشتی کثافت!»

فیلیپس هم با همان عصبانیت در جوابش فریاد کشید: «پس چی فکر کردی؟ فکر کردی داریم بازی می کنیم؟! همتون قراره بمیرین!»

به پاتر نگاه کردم، تا به حال او را انقدر بیچاره ندیده بودم. حالت صورتش ترکیبی بود از عصبانیت، درد و آشفتگی. انگار نمی توانست اتفاقی که افتاده را درک کند. هیچ کدامان نمی توانستیم. نگاهی به ایزیدور انداختم، با دهانی باز و چشمانی گشاد شده ایستاده بود، حالت صورتش جوری بود که انگار یکی به شکمش مشت کوبیده. سرم را پایین انداختم و به جنازه ی مورفی که در آغوش پاتر قرار داشت، نگاه کردم. زانوهایم لرزید. دست هایم را روی صورتم گذاشتم، سعی کردم جلوی اشک هایی را که می خواستند روی گونه هایم جاری شوند، بگیرم.

ذهنم فریاد کشید: چطور ممکنه مرده باشه؟ او گروه بان و دوست ما بود. بدون او چکار می کردیم؟ مورفی بود که ما را کنار هم نگه داشته بود. پیش از آنکه متوجه شوم دارم چه می کنم با دست هایی دراز شده به سمت فیلیپس دویدم. می خواستم چشمانش را از حدقه دریاورم... می خواستم قلب ظالمش را از سینه اش بیرون بکشم. می خواستم او را بکشم، می خواستم به خاطر کاری که کرده درد بکشد. تا به حال در عمرم چنین نفرتی را حس نکرده بودم. ولی پیش از آنکه به او برسم جک ست قدمی برداشت و مقابل فیلیپس ایستاد و جوری من را با یک ضربه پرتاب کرد که انگار یک حشره ی ناچیز هستم. به عقب پرتاب شدم و با باسن روی زمین فرود آمدم. نفسم از شش هایم خارج شد. جک ست متوجه نشد که ایزیدور به سمتش می دود و پیش از آنکه متوجه شود ایزیدور روی کمرش پرید، درست مانند کودکی که روی کول پدرش می پرد. ایزیدور فریاد دردناکی کشید، ولی فریادش از سر درد نبود، فریادش به خاطر دیدن جنازه ی مورفی بود. جک ست وحشیانه بالا و پایین پرید و سعی کرد ایزیدور را از روی کمرش پایین بیندازد ولی ایزیدور پنجه هایش را در کمر ست

تیم اورورک . صبا ایمانی

فرو کرده بود و خیال رها کردنش را نداشت. خون و مو از زخم‌هایی که ایزیدور روی کمرش ایجاد کرده بود بیرون زد.

جک سث غرید: «این رو ازم دور کنین!» چشم‌های زردش وحشیانه در حدقه می‌چرخید.

با دستورش یکی از گرگ‌ها جلو آمد و با پنجه‌ی بزرگش ضربه‌ای به ایزیدور زد و او را کمر جک سث جدا کرد. سث با دیدن زخم‌های کمرش با عصبانیت زوزه‌ای کشید ولی به جای اینکه عصبانیتش را سر ایزیدور خالی کند، به سمت فیلیپس چرخید.

فریاد کشید: «اینجا چه خبره؟» صدایش به حدی بالا بود که فکر کردم هر آن چشمانش بیرون می‌زنند. «تو که گفتی هیچکس قرار نیست بمیره!»

فیلیپس نگاهی به صورت عصبانی جک سث کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

سث با عصبانیت گفت: «گفتی فقط کیرا و ایزیدور رو میخوای. گفتی مورفی و پاتر اینجا زیر کوهستان پیش من میمونن.»

فیلیپس گفت: «دروغ گفتم! اگه دوست داری به خاطرش باهام دعوا کن!»

سث به سمت فیلیپس رفت و گفت: «سرت رو از تنت جدا می‌کنم آشغال خائن!»

فیلیپس با بی‌تفاوتی به جک سث خیره شد و گفت: «تو نمی‌تونی من رو بکشی.»

جک سث هم به او خیره شده و با صدایی سرد گفت: «نه نمی‌کشمت فیلیپس ولی اگه یه بار دیگه بهم خیانت کنی به تمام مقدساتم قسم هر چیزی و هر کسی که برات مهمه رو نابود می‌کنم. حتی نمی‌تونی تصورش رو کنی باهاشون چکار می‌کنم. بعد از اینکه کارم باهاشون تموم شد و وقتی دارن نفس‌های آخرشون رو می‌کشن دست‌هاشون رو قطع می‌کنم و وقتی دارن به سمت می‌خزن و بهت التماس می‌کنن از عذاب راحتشون کنی تماشاهاشون می‌کنم. منظورم رو خوب متوجه شدی کثافت آشغال؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

فیلیپس که به خاطر تهدیدهای ترسناک جک سث سر جایش خشکش زده بود، قدمی به سمتش برداشت و در چشمان زد و عصبانیش خیره شد و گفت: «بهتره دعا کنی قراردادی که با هم بستیم رو تغییر ندم. کشتن مورفی اصلا اهمیتی نداره. چرا انقدر قاطی کردی؟»

فیلیپس سرش را پایین انداخت و نگاهی به پاتر انداخت که جنازه‌ی مورفی را در آغوش گرفته بود، لگدی به سینه‌ی پاتر زد و او را روی زمین پرت کرد. پاتر برخلاف انتظاری که داشتم از روی زمین بلند نشد و مثل همیشه با چنگ و دندان به جان دشمنش نیوفتاد، بی‌حس همانجا نشست و به جسم بی‌جان دوستش خیره شد.

وقتی متوجه حالت روحی وخیمش شدم به سمتش رفتم، کنارش نشستم و او را به سمت خودم کشیدم و سرش را در آغوش کشیدم. فیلیپس که این صحنه را دید صورتش را با انزجار جمع کرد و گفت: «وای خدا الان بالا میارم! یکی اینا رو از جلوی چشم دور کنه.»

پیش از آنکه متوجه شوم یکی از ومپایرس‌ها دست‌هایم را با زنجیر ضخیمی بست. بعد از اینکه دست‌های ایزیدور و پاتر را هم بستند ما را از روی زمین بلند کردند و به سمت تونل باریکی هل دادند. وقتی به ورودی تونل رسیدیم سرم را برگرداندم و نگاهی به فیلیپس انداختم. دستش را به سمت مورفی دراز کرد و جنازه‌اش را جلوی گرگ‌هایی انداخت که با گرسنگی انتظار می‌کشیدند.

ما را داخل یک سلول پرت کردند و در را پشت سرمان محکم بستند. سلول باریکی بود و از سنگ ساخته شده بود. هیچ پنجره‌ای نداشت و تنها نوری که سلول را روشن می‌کرد مشعلی بود که یک گوشه می‌سوخت و سایه‌های نارنجی رنگی روی دیوارها می‌انداخت.

به ایزیدور نگاه کردم، جلوی در قوز کرده بود و بو می‌کشید. به پاتر نگاه کردم، به دیوار تکیه داده بود و نشسته بود. سرش به سمت جلو خم شده بود و چانه‌اش روی سینه‌اش قرار داشت. شبیه شکست خورده‌ها شده بود. دیدن او به این شکل موقعیت ترسناکی که در آن قرار داشتیم را بدتر می‌کرد. اگر دست‌هایم را نبسته

تیم اورورک . صبا ایمانی

بودند جلو می‌رفتم و او را در آغوش می‌کشیدم. روی زمین نشستم، تازه آن لحظه بود که متوجه شدم تمام بدنم می‌لرزد. سردم نبود و دیگر چیزی برای ترس وجود نداشت... شوکه شده بودم و لرزشم به خاطر این بود. مغزم کار نمی‌کرد و به سختی می‌توانستم اتفاقاتی که این چند ساعت اخیر رخ داده بودند را درک کنم. لوک گم شده بود و قلبم به من می‌گفت مرده است، هرچند ذهنم فکر کردن به این احتمال را پس می‌زد. مورفی درست مقابل چشمانم کشته شده بود و من کسی را که بعد از مرگ پدر واقعی‌ام پدر خودم می‌دانستم، از دست داده بودم. حس می‌کردم زندگی‌ام از هم پاشیده و نمی‌دانستم برای دوباره رو به راه کردنش باید چه کنم.

دوباره به ایزیدور نگاه کردم، چهار دست و پا شده بود و لبه‌های در را مثل یک سگ شکاری بو می‌کشید.

از او پرسیدم: «داری چکار می‌کنی؟»

بدون آنکه بینی‌اش را از روی زمین بلند کند، گفت: «دوتا ومپایرس اون بیرونه.»

آهی کشیدم و گفتم: «خب که چی؟»

گفت: «تو که تسلیم نشدی، مگه نه؟» بالاخره به من نگاه کرد.

با صدایی عصبی گفتم: «ما حتی نمی‌تونیم از این سلول خارج بشیم ایزیدور.»

یک طرف سرش را به در فشار داد و گفت: «الان وقت ترسیدن نیست.»

با عصبانیت گفتم: «اتفاقا الان وقت کاملا مناسبی برای ترسیدن!»

مصرانه گفت: «ما نباید تسلیم بشیم. باید یه راهی واسه خارج شدن از اینجا وجود داشته باشه.»

صدایی از گوشه‌ی اتاق زمزمه کرد: «پس پیداش کن هودینی^{۲۴}. از اینجا برو بیرون.» چرخیدم و متوجه شدم کسی که این حرف را زد پاتر بود، حالت نشستنش عوض شده بود و سرش را مثل کسی که منتظر

^{۲۴} نام جادوگری آمریکایی که به خاطر آزاد کردن خودش از شر زنجیرهایی که به دور دستش بسته شده بودند مشهور است.

تیم اورورک . صبا ایمانی

جلاد است، میان دستانش گرفته بود. دیدن او به این شکل بیش از هر چیزی من را می ترساند. پاتر باید یه راهی برای خلاصی از اینجا پیدا می کرد، نه ایزیدور. ولی مثل اینکه برایش مهم نبود از آن سلول خلاص شود. ایزیدور از در فاصله گرفت و مقابل پاتر ایستاد. صدای زنجیرهایی که دور دستهایش بسته شده بود، بلند شد. پرسید: «منو چی صدا زدی؟»

پاتر زیرلبی گفت: «بروگمشو. الان حوصله مسخره بازی ندارم.»

ایزیدور دوباره پرسید: «منو چی صدا زدی؟» صدایش مملو از عصبانیت بود.

پاتر چشمانش را بست، روی پهلوش چرخید و گفت: «بروگمشو.»

ایزیدور پایش را عقب برد و لگدی به دنده های پاتر زد. پاتر غرید ولی همانطور بی حرکت ماند. ایزیدور دوباره لگدی به او زد و فریاد کشید: «چندبار باید بهت بگم اسم من بچه، واندربوی، هودینی، ون هلسینگ یا فیس من^{۲۵} نیست؟!»

پاتر یک دستش را از شدت درد روی دنده اش گذاشت و زمزمه کرد: «من هیچوقت بهت نگفتم فیس من. فیس من آدم باکلاسیه.»

ایزیدور با شنیدن این حرف با مشت و لگد به جان پاتر افتاد، اشک از گونه هایش جاری شد و فریاد کشید: «ازت متنفرم! ازت متنفرم!» سپس لگد محکمی به پاتر زد ولی پاتر پایش را در هوا گرفت و او را به عقب پرتاب کرد. پاتر از جا بلند شد و روی ایزیدور پرید. دست های عضلانی اش را بالای سر ایزیدور برد و زنجیری را که مچ دستانش را به هم بسته بود، روی گردن ایزیدور فشار داد.

در گوش ایزیدور زمزمه کرد: «آروم باش بچه.» همان عصبانیتی را می توانستم در چشمانش بینم که قبلا بارها دیده بودم.

^{۲۵} نام شخصیتی داستانی در سریال تلویزیونی اکشن ماجراجویی The A-Team

تیم اورورک . صبا ایمانی

ایستادم تا جلوی پاتر را از کتک کاری با ایزیدور بگیرم. ولی وقتی کمی نزدیک تر شدم ایزیدور چشمک و لبخندی به من زد.

ایزیدور با صدایی که به خاطر فشار زنجیر روی گردنش دورگه شده بود، گفت: «هیچوقت فکر نمی کردم همچین چیزی رو به زبون بیارم، ولی خوشحالم که همون پاتر قبلی رو دارم می بینم.»

پاتر با عصبانیت در گوش ایزیدور غرید: «منظورت چیه؟»

ایزیدور گفت: «افسردگی گرفتن بهت نمیاد. بعدش می خواستی چکار کنی؟ موهای سرت رو بزنی؟»

به محض اینکه فهمید ایزیدور عمدا تحریکش کرده فشار زنجیرها را کم کرد و با فشاری که به شانه های ایزیدور آورد، او را به گوشه ای پرت کرد.

گفت: «خیلی بانمکی.»

ایزیدور با لحنی آرام و مشوق گفت: «مطمئنا مورفی دوست نداره تسلیم بشی. اگه اینجا بود ازت می خواست یه راهی واسه خلاص شدن از اینجا پیدا کنی.»

پاتر با عصبانیت غرید: «تو از مورفی چی می دونی بچه؟ همین تازگیا باهاش آشنا شدی ولی من سال هاست که می شناسمش. واسم مثل پدرم بود.»

- اونقدری می شناسمش که بدونم دلش نمی خواست توی حس ترحم نسبت به خودت غرق بشی. مطمئنم دلش می خواد از اون حرومزاده هایی که کشتنش تقاص کارشون رو پس بگیره. اگه تسلیم بشی چطوری می خوای این کار رو بکنی؟ اگه تسلیم بشی فقط مورفی رو از دست ندادی، ما رو هم از دست می دی.

پاتر سرش را برگرداند و گفت: «خودتم نمی فهمی داری چی می گی.»

حرفش را قطع کردم: «چرا می فهمه. تو تنها کسی نیستی که به مورفی علاقه داشت. اون دوست هممون بود... واسه هممون مثل یه پدر بود.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

سرش را کج کرد تا به من نگاه کند، نور مشعل روی صورتش افتاده بود، چشمانش پر از درد بود.
گفت: «من دیگه هیچکس رو ندارم.»

دلم می‌خواست پیشش بروم و او را در آغوش بکشم ولی به محض اینکه یک قدم جلو رفتم در سلول باز شد و اسپارکی داخل شد. نگاهی به صورت سرخ و لکه‌لکه‌اش انداختم و به سمتش خیز برداشتم.

جیغ کشیدم: «لعتی!» و به او چنگ انداختم.

ولی ایزیدور من را گرفت و عقب کشید.

گفت: «نه کیرا، در شان تو نیست باهاش گلاویز بشی.»

پاتر غرید: «ولی در شان من هست.» و آنقدر سریع به سمت اسپارکی حمله‌ور شد که انگار از جلوی چشمان ما ناپدید شد و ناگهان آن سوی سلول ظاهر شد. پیش از آنکه اسپارکی فرصت کند واکنشی نشان دهد پاتر چنگی به صورتش انداخت و پوست نیمی از صورتش را کند.

اسپارکی فریادی کشید و دست‌هایش را بالا آورد. ولی خون نبود که از زیر انگشتانش بیرون زد، با دیدن خزه‌های خاکستری ضخیمی که در نور مشعل برق می‌زدند از شدت وحشت عقب رفتم. دست‌هایش را پایین آورد، سرش را عقب برد و زوزه کشید. گوشت صورتش کنده شد و پوزه‌ی بلند خاکستری رنگی که سیبیل‌های سفیدرنگی داشت، از زیر پوست صورتش بیرون زد. با ناخن‌های بلند و قلاب مانندش چنگی به گردنش زد و پوستی که سینه‌ی استخوانی‌اش را پوشانده بود، از جا کند و بدن یک گرگ نمایان شد. ایزیدور را کنار زدم، تلوتلوخوران عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به اسپارکی نگاه کردم که روی چهار پنجه‌ی بزرگش فرود آمد. مانند سگی که از دریا بیرون آمده تکانی به بدنش داد و خرخر کنان به من نگاه کرد.

من کنان گفتم: «باورم نمی‌شه.» به یاد آن روزهایی افتادم که در آپارتمانم در هونسفیلد با هم وقت می‌گذرانیدیم، پیتزاهایی که با هم می‌خوردیم، فیلم‌هایی که با هم تماشا می‌کردیم، قهوه‌هایی که در استارباکس می‌نوشیدیم... تمام آن مدت او یک گرگ‌نما بود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

رو به من غرید: «باور کن.» سپس چشمش به پاتر افتاد که دوباره داشت به سمتش خیز برمی داشت، غرشی کرد و دندان های تیزش را نشان پاتر داد. غرید: «برو عقب پاتر.»

پرسیدم: «چرا؟» می دانستم سوالم احمقانه است ولی تنها چیزی بود که توانستم بگویم. «ما دوست هم بودیم... ولی تو بهم خیانت کردی. تو دخترهای مورفی و خانم لاولیس بیچاره رو کشتی... اون دیگه چه گناهی داشت؟»

پرسید: «چرا انقدر کوری؟ تو که توانایی دیدن خوبی داری پس چطور تا حالا متوجه نشدی؟»
نفسم بالا نمی آمد. «تو که می خواستی من رو بکشی پس چرا باهام دوست شدی؟» هنوز هم چیزی که می دیدم را باور نمی کردم.
گفت: «بکشمت؟ من دارم ازت حفاظت می کنم.» سر بزرگش را تکان داد و ادامه داد: «نه، ما نمی خواهیم بکشیم.»

پرسیدم: «منظورت از ما چیه؟» خودم را تا حد ممکن به دیوار پشت سرم چسباندم چون داشت با قدم های آهسته به سمتم می آمد.

صورتش را به من نزدیک کرد، آنقدر نزدیک که زبری سبیلش را روی صورتم حس کردم. «کسی که فکر می کنه وقتشه ومپایرس ها و گرگنها از مخفیگاهشون بیان بیرون و فرمانروای زمین بشن. تو و این پسره ایزیدور و اون دختر خوشگله کایلا قراره به ما کمک کنین.»

ایزیدور از آن طرف سلول گفت: «ولی من فکر می کردم ومپایرس ها و گرگنها از هم متنفرن. چطور دارین با اونا کار می کنین؟»

زبانش را روی پوزه ی بزرگش کشید و نگاهش را به ایزیدور دوخت. «اینکه مورفی بیاد پیشمون و ازمون کمک بخواد - قرارداد ببندیم - قابل پیش بینی بود. به همین خاطر ومپایرس ها اومدن سراغمون و با هم متحد شدیم.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر جلو آمد و به اسپارکی گفت: «به خاطر کاری که کردی حقه همچین بزنمت که سوراخ ماتحتت بشه دوتا!»

گرگما چرخید و به سمت پاتر آمد. «تا آخرین لحظه شجاعت داری پاتر. ولی این شجاعت به دردت نمی خوره. بالاخره گیر افتادی و زیاد طول نمی کشه که میری همونجایی که دوستت مورفی رفت.»

پاتر محکم سرجایش ایستاد، به چشمان زرد براق اسپارکی خیره شد و گفت: «اگر قراره من رو بکشی چرا زودتر دست به کار نمی شی؟ از صبر کردن خسته شدم.»

- چی؟ همین الان بکشمت؟ نه، این کار رو نمی کنم.

- چون جراتش رو نداری خودت این کار رو بکنی؟

- نه پاتر. فعلا نمی تونیم بکشیمت. اگه بکشیمت سر چی معامله کنیم؟

قلبم توی دهانم آمد. گفتم: «چه معامله ای؟»

غریه: «دلت می خواد پاتر بمیره؟»

- البته که نه!

- پس تو و این پسره دقیقا کاری رو می کنین که ما ازتون می خوایم و گرنه عاقبت پاتر هم مثل مورفی می شه... غذای سگ ها می شه!

با وجود اینکه پوزه داشت ولی می توانستم حس کنم که به من نیشخند می زند.

سپس چرخید و به سمت در سلول رفت. گفت: «اول تو ایزیدور.»

ایزیدور آب دهانش را با مشقت قورت داد و گفت: «اول چی؟»

- اگه بگم که دیگه سورپرایز نمی شه! اینجوری خوش نمی گذره.

تیم اورورک . صبا ایمانی

به سمت ایزیدور رفتم و بازویش را گرفتم. التماس کنان گفتم: «باهاش نرو.» و او را به سمت خودم کشیدم.

ایزیدور انگشتانم را از دور بازویش باز کرد، به چشمانم نگاه کرد و با لبخند گفت: «مجبورم برم کیرا. می‌دونستم که بالاخره یه روزی باید برم.» سپس چرخید و به سمت در سلول رفت.

نگاهی به پاتر انداختم، به ایزیدور نگاه می‌کرد. ناگهان جلو پرید و راه ایزیدور را سد کرد.

– نمی‌ذارم این کار رو بکنی. اونا که بالاخره منو می‌کشن.

– نمی‌شه با اطمینان اینو گفت.

به آرامی پاتر را از سر راهش کنار زد، سپس برگشت و گفت: «به خاطر من، یکبار هم که شده اسمم رو بگو.»

پاتر گفت: «ایزیدور.»

ایزیدور گفت: «ممنونم.» لبخندی زد و رفت.

در سلول با صدا بسته شد و من زیر گریه زدم.

فصل بیست و نه

پاتر به سمت آمد، ولی با وجود دست‌هایش که مقابلش بسته بودند در آغوش کشیدنم برایش سخت بود. پس به جایش به آرامی اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «گریه نکن کیرا. مطمئنم چیزیش نمی‌شه.»

به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چیزیش می‌شه، خودتم خوب می‌دونی.»

– منظورم اینه اگه می‌خوان به هدفشون برسن باید ایزیدور رو زنده نگه دارن...

– با این حرفات حالم رو بهتر نمیکنیا!

گفت: «آره، فکر کنم حالت بهتر نمی‌شه.» و رویش را برگرداند.

وقتی دیدم دارد می‌رود، گفتم: «معذرت می‌خوام. می‌دونم سعی داری حالم رو بهتر کنی.» سپس به دیوار سلول تکیه دادم و زانوهایم را تا زیر چانه‌ام بالا آوردم. پاتر برگشت و کنارم نشست.

سرم را به شانهاش تکیه دادم و گفتم: «همه چیز تموم شد، مگه نه؟»

موهایم را با انگشتانش نوازش کرد و پرسید: «چی تموم شده؟»

با تمسخر گفتم: «تلاشمون برای نجات دادن دنیا.»

– ما تا لحظه‌ی آخر نهایت تلاشمون رو کردیم. اینطور فکر نمی‌کنی؟

زمزمه کردم: «فکر کنم همینطوره.» نمی‌خواستم به موقعیتی که در آن قرار داشتیم فکر کنم. فکر کردن به این شرایط بی‌فایده بود و دلم نمی‌خواست آخرین وقتی که برایم باقی مانده را با ناامیدی هدر بدهم. نهایت تلاشم را کردم تا به این فکر نکنم که لوک و مورفی مرده‌اند و احتمالاً پاتر هم به زودی می‌میرد.

گفتم: «درمورد خونت بهم بگو.»

پرسید: «هالوز؟»

به همدیگر تکیه داده بودیم و می‌توانستم گرمای نفسش را روی گونه‌ام احساس کنم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

- درمورد اون دره بهم بگو. گفתי اسمش چیه؟ تالس...

میان حرفم پرید: «تالس وارینریس. چی می‌خوای درموردش بدونی؟»

گفتم: «چه شکلیه؟ می‌خوام توی ذهنم تصورش کنم.» چشمانم را بستم و در دل گفتم کاش مایل‌ها از این سلولی که در آن حبس شده‌ایم، دور بودم.

نفس عمیقی کشید، انگار یادآوری خاطراتش از جهاتی آزارش می‌داد. «دره چند مایل طول داره. مثل یه شکاف وسط زمین. خیلی از ومپایرس‌ها سفرهای اکتشافاتی شروع کردن تا ابتدا و انتهای دره رو پیدا کنن ولی هیچکدومشون نتونستن برگردن. خیلی‌ها می‌گن اونا توی میلیون‌ها دره کوچک و تونل‌های پیچ در پیچی که در اعماق تالس وارینریس هست گم شدن یا مردن یا دیوونه شدن.»

سعی کردم دره را در ذهنم تصور کنم، پرسیدم: «چرا دیوونه شدن؟»

با صدای آرامی گفت: «به خاطر نور.»

- نور؟

- اگه لبه‌ی دره بایستی فقط تاریکی مطلق و بی‌پایان می‌بینی، ولی اگه مدت زیادی اونجا بایستی و به تاریکی خیره بشی یه نور می‌بینی... یه نور درخشان نارنجی رنگ. بعضی‌ها می‌گن اون نور تکون می‌خوره و حرکت می‌کنه... می‌گن به شکل چیزهای خیلی زیبا و فوق‌العاده‌ای درمیاد. اونایی که دیدنش می‌گن انگار به روح زمین نگاه می‌کردن.

پرسیدم: «تا حالا اون نور رو دیدی؟ وقتایی که با مامان و بابات میرفتی کنار دره میدیدیش؟»

- نه. دلم نمی‌خواست نگاه کنم.

- چرا؟

- روح هر موجود زنده‌ای یه چیز شخصیه. یه چیز مقدس، نباید توش سرک بکشی.

تیم اورورک . صبا ایمانی

شنیدن این حرف‌ها از زبان او من را شوکه کرد. من همیشه او را شخصی تک بعدی می‌دانستم... یک مرد عاقل و زبان دراز، فقط همین. ولی الان دیگر چندان مطمئن نبودم و کنجکاوی‌ام درمورد او بیشتر شده بود.

- بیشتر بگو.

بالا و پایین رفتن بدنش موقع نفس کشیدن آرام می‌کرد.

- دیگه نمی‌دونم چی بگم. زیاد اهل حرف زدن نیستم... می‌دونی که، بلد نیستم چیزی رو توصیف کنم.

- ولی خیلی زیبا برام توضیفش کردی.

گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند و گفت: «یه روزی می‌برمت اونجا.»

- به هالوز؟

- هم هالوز هم دره‌ی تالس وارینریس.

سرم را عقب بردم تا بتوانم نگاهش کنم، با تعجب گفتم: «قول می‌دی؟»

به چشمانم خیره شد و گفت: «قول می‌دم.»

سپس جلو آمد و به آرامی لبم را بوسید. بوسه‌اش مثل قبل با ولع و هوس نبود... بوسه‌ای آرام و بامحبت بود... چیزی که اصلاً به پاتر نمی‌آمد. صورت و گردنم را بوسید و موهایم را با دست‌های بسته‌اش نوازش کرد.

این بار خبری از آن احساس گناهی نبود که همیشه از بودن با او داشتم. درعوض دلم می‌خواست بیشتر به او نزدیک شوم، بیشتر به من عشق بورزد و بیشتر احساس امنیت کنم. الان وقت فکر کردن به وجدانم یا نتایجی که این بوسه ممکن بود داشته باشم، نبود؛ تنها چیزی که می‌توانستم بهش فکر کنم همین لحظه بود و اینکه چقدر طول می‌کشید تا آنها سراغمان بیایند. می‌ترسیدم دیگر هیچوقت نتوانم پاتر را ببینم.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پس چشمانم را بستم و جواب بوسه‌اش را دادم، بوسه‌ام با ولع و دیوانه‌وار بود. دست‌های بسته‌ام را از بالای سرش رد کردم و پشت گردنش قرار دادم و او را به سمت خودم کشیدم، صورت و گردن و قفسه‌ی سینه‌اش را بوسه باران کردم. با شانه‌اش فشاری به من آورد و به آرامی من را روی زمین خواباند. کورمال کورمال دست روی لباسم کشید و دکمه‌های کتم را باز کرد، کتم و پیراهن زیر کتم را از تنم درآورد و شکمم را بوسید. لب‌های گرمش را روی شکمم می‌کشید و همزمان تلاش می‌کرد دکمه‌ی شلوار جینم را باز کند. هنگامی که شلوارم را از پاهایم درآورد، او را به سمت خودم کشیدم.

با اشتیاقی عمیق در تاریکی به هم عشق ورزیدیم. نور مشعل‌های روی دیوارهای سلول روی بدن‌هایمان می‌تابید. کاری که می‌کردیم درست بود؟ جواب سوالم را نمی‌دانستم و اهمیتی هم نمی‌دادم. تنها چیزی که در آن لحظه می‌دانستم و برایم اهمیت داشت این بود که چه حس خوبی داشت کسی به تو اهمیت دهد و به تو عشق بورزد.

خیس عرق در آغوش هم دراز کشیده بودیم، بدجوری دلم می‌خواست زیر گریه بزنم. ناراحت نبودم، خوشحال بودم. هرچند می‌دانستم هر آن ممکن است بیایند و ما را از هم جدا کنند و این شادی برای همیشه از بین برود. بنابراین خودم را به پاتر چسباندم و سعی کردم تا هر وقت که می‌توانم این احساسات را رها نکنم.

ناگهان پاتر گفت: «سوفی^{۲۶}»

- ببخشید؟!

زمزمه کرد: «ازم پرسیدی کی احساساتم رو جریحه دار کرده بوده.»

خودم را بالا کشیدم و به او که روی زمین دراز کشیده بود، نگاه کردم. پرسیدم: «سوفی کیه؟ دوست

بود؟»

بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «اون واسم بیشتر از یه دوست بود.»

²⁶ Sophie

تیم اورورک . صبا ایمانی

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟» دلم می‌خواست بیشتر درمورد پاتر و زندگیش پیش از آنکه من را ببیند، بدانم. دلم می‌خواست بدانم چه چیزی او را تا این حد سرسخت کرده بود، دلم می‌خواست بدانم چه چیزی زیر این ماسک غرور و خودبینی پنهان شده است.

لبخند کمرنگی زد و گفت: «راستش اتفاق خاصی نیوفتاد و مشکل هم همین بود.»

– دوستش داشتی؟

گفت: «آره.» و به من نگاه کرد.

پرسیدم: «اون... اون هم تو رو دوست داشت؟» نمی‌دانستم باید این سوال را بپرسم یا نه.

– فکر می‌کردم اون هم دوستم داره. اولین بار توی دانشگاه دیدمش. اون موسیقی می‌خوند و من...
خب من بیشتر وقتم رو الکی می‌گذروندم. دانشگاه برای من فقط یه خوشگذرونی بود، هر شبم رو با مستی به
صبح می‌رسوندم. ولی بعدش سوفی رو دیدم و همه چیز عوض شد. اون شبیه هیچکدوم از دوستام نبود. آروم
بود، مهربون بود، و لبخندی داشت که...

سپس به من نگاه کرد و ادامه داد: «متأسفم، مطمئناً دلت نمی‌خواد اینا رو بشنوی.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه... ادامه بده. می‌خوام بدونم. سوفی هم یه ومپایرس بود؟»

– نه، انسان بود. مشکل هم همین بود.

– چرا؟

– سوفی هیچی درمورد من نمی‌دونست. نمی‌دونست من واقعا چییم. فکر می‌کردم می‌تونم این راز رو
ازش مخفی کنم. می‌دونستم با بقیه فرق دارم، همیشه این رو می‌دونستم. از همون موقعی که یه بچه بودم
پدر و مادرم این فکر رو توی سرم فرو کرده بودن. وقتی بهشون گفتم می‌خوام برم روی زمین و بین انسان‌ها
زندگی کنم سعی کردن من رو منصرف کنن. گفتن اگه انسان‌ها بفهمن من باهاشون فرق دارم ممکنه بخوان
روی من آزمایشاتی انجام بدن... من رو مثل یه حیوون توی یه قفس بندازن و روی من تحقیقاتی انجام بدن.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ولی من فکرام رو کرده بودم و می خواستم برم. بیشتر دوستانم هالوز رو ترک کرده بودن و دلم می خواست خودم هم روی زمین بودن رو تجربه کنم. پس خونه و خانواده ام رو ترک کردم. ولی نتونستم با هر چیزی که انسان ها داشتن کنار بیام. منظورم اینه که، انسان ها همه چی داشتن! خیلی چیزها برای دیدن بود و خیلی کارها برای انجام دادن، دلم می خواست همه چیز رو بچشم، بشنوم، بو کنم... خیلی زیاده روی کردم. بعدش سوفی رو دیدم و همه چیز عوض شد. من عوض شدم. ومپایرس های مونث خیلی زیبا هستن، ولی انسان های مونث یه چیز دیگه ن، سوفی یه چیز دیگه بود. ولی فقط همین نبود، برای اولین بار توی زندگیم چیزی فراتر از زیبایی رو داشتم می دیدم، من عاشق خودش شده بودم. شاید بگی من احمق و خام بودم، ولی بدجوری عاشقش شده بودم. اما حس می کردم وقتی باهاشم کاملا خودم نیستم. انگار یه چیزی رو پنهان می کردم... یه رازی رو ازش مخفی نگه می داشتم، و واقعا هم این کار رو می کردم. به همین خاطر یه شب زمستونی، وقتی روی تختش کنار هم دراز کشیده بودیم خودِ واقعیم رو نشونش دادم.

- چی گفت؟

- برو گمشو!

- نه! واقعا؟

نفسم بند آمده بود، نمی دانستم شوخی می کند یا جدی می گوید. یاد آن روزی افتادم که لوک در مسافرخانه به من گفت یک ومپایرس است و احساسی که آن لحظه داشتم را به یاد آوردم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: «نگفت "گمشو" ولی دست کمی هم از این نداشت. حالت نگاهش موقعی که با بال های باز شده و نیش های بیرون اومده به سمتش چرخیدم رو یادمه. اصلا شبیه توی فیلم ها و کتاب ها نبود.»

- منظورت چیه؟

- خودش رو جلوی پاهام ننداخت، جوری رفتار نکرد که انگار من یه نیمه خدا هستم، تک تک حرفام رو با جون و دل گوش نداد و نگفت که بدون من نمی تونه زندگی کنه. نه، با صدای بلند جیغ کشید، انقدر بلند

تیم اورورک . صبا ایمانی

که فکر کردم هر لحظه ممکنه پرده‌های گوشم پاره بشه. وحشت و سردرگمیش توی چشماش معلوم بود و می‌تونستم حرف دلش رو از توی چشماش بخونم: "وای خدا تا حالا با یه هیولا قرار می‌داشتم!" احساساتم جریحه‌دار شد کیرا. هیچوقت همچین دردی رو نکشیده بودم. با بیزاری به من نگاه می‌کرد، از من چندانم می‌شد، ولی از این بدتر این بود که از من ترسیده بود. بهم گفت هرچقدر که می‌تونم ازش دور شم و دیگه هیچوقت برنگردم. گفت اگه بازم برم سراغش همه چیز رو به پدر و مادرش می‌گه.

- چرا مستقیماً نرفت پیش پدر و مادرش؟

- چون می‌دونست حرفش رو باور نمی‌کنن. کی باور می‌کنه؟ بعدشم، سوفی پدر و مادر واقعاً سختگیری داشت، می‌دوننی که منظورم چطور آدما یه اگه بهشون می‌گفت ازش تست اعتیاد می‌گرفتن و بعدشم می‌فرستادنش پیش روانپزشک.

با صدای آرامی گفتم: «احتمالاً حس خیلی وحشتناکی داشتی.» دستم را روی موهای سینه‌اش کشیدم و تا شکم عضلانی‌اش حرکت دادم.

- همون موقع آره. نمی‌تونستم ریسک کنم و توی شهر بمونم. ممکن بود به دوستاش بگه و اونا هم حرفش رو باور کنن. هشدار پدر و مادرم توی گوشام زنگ می‌زد، شهر رو ترک کردم و کل کشور رو سفر کردم. به هر شهری که می‌رسیدم انقدری می‌موندم که بتونم یه شغلی پیدا کنم و یه پولی ذخیره کنم و بعدش دوباره از اونجا می‌رفتم. حس بروس^{۲۷} نمی‌دونم چی چی توی فیلم هالک هیولای سبز رو داشتم.

لبخندی زدم و گفتم: «فامیلیش بنر^{۲۸} بود.»

شانه بالا انداخت و گفت: «حالا هر چی. نمی‌تونستم به هالوز برگردم، خیلی مغرور بودم و می‌دونستم اگه برگردم همه بهم می‌گن "ما که بهت گفتیم". تا اینکه یه شب که برف شدیدی می‌بارید و باد تندی می‌اومد، وارد یه انبار قدیمی شدم. می‌خواستم خودم رو گرم کنم. داشتم از گرسنگی می‌مردم و از سرما یخ می‌زدم. بهر حال، احتمالاً ورودم به اونجا باعث به صدا دراومدن هشدار شده بود چون یه پلیس اومد توی انبار.

²⁷ Bruce

²⁸ Banner

تیم اورورک . صبا ایمانی

نمی‌خواستم دستگیر بشم به همین خاطر کتم رو پاره کردم و بال‌هام رو باز کردم و توی هوا اوج گرفتم. ولی وقتی پلیسه دنبالم اومد و من رو توی هوا گرفت خیلی تعجب کردم. زیاد طولی نکشید که من رو گرفت و توی آسمون دنبال خودش کشوند و روی زمین فرود اومدیم. اینجوری بود که با گروه‌بان جیم مورفی آشنا شدم. مورفی از همون اولش با من مثل پسرش رفتار می‌کرد و من رو وارد نیروی پلیس کرد. ولی حتی آموزش‌های اولیه رو هم درست و حسابی ندیدم.»

- چطور مگه؟

گفت: «من همیشه زبون درازی داشتم و بعد از ماجرای که با سوفی پیش اومده بود وحشی شده بودم، غیر قابل کنترل بودم، استادای دانشکده نظامی نمی‌دونستن چطوری از پس من بر بیان. وقتی مورفی شنید می‌خوان من رو بنده‌از بیرون گفت خودش آموزش من رو به عهده می‌گیره و من رو با خودش به رگد کوو برد. فکر کنم استادای دانشکده نظامی خیلی خوشحال بودن که رفتن من رو می‌دیدن.» سپس به من نگاه کرد و ادامه داد: «بقیه‌ش رو هم که خودت می‌دونی تپلی.»

- سوفی چی شد؟

- بارها برایش نامه نوشتم ولی هیچ جوابی نگرفتم. پنج سال از اون روزها گذشته دیگه باهاش کنار اومدم.

- چرا انقدر به ایزیدور سخت می‌گرفتی؟

- چون خودم رو توی ایزیدور می‌دیدم. نوجوونی‌های خودم رو. یه پسر پر از امید و انتظار از آینده. دوست نداشتم یاد اون روزای خودم بیوفتم.

از نگاه کردن به چشمانش اجتناب کردم و گفتم: «سوفی... هنوزم بهش احساساتی داری؟»

به من خیره شد و گفت: «اگه بگم آره ناراحت می‌شی؟»

نگاه خیره‌اش را روی خودم حس می‌کردم، سوالش را نادیده گرفتم و گفتم: «تو گفتی دختر خوشگلی بود. گفتی ومپایرس‌های مونث هم خوشگلن.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

با سردرگمی گفت: «خب؟»

گفتم: «خب من هیچکدام نیستم.» هنوز هم نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. «من یه دورگه‌ام. من از نظر زیبایی چطورم؟»

صورت‌م را بین دستانش گرفت، به من خیره شد و گفت: «بهتر از هر دو.»

پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم صدای قدم‌هایی از بیرون از سلول آمد. پاتر یکی از دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد، جیبش را زیر و رو کرد و چیزی بیرون آورد. به محض اینکه در سلول باز شد، پاتر چیزی میان دستم گذاشت و گفت: «اینو واسم نگه دار.»

سرم را پایین انداختم و چشمم به صلیب نقره‌ای کوچک مورفی افتاد. دوباره به پاتر نگاه کردم، چشمکی به من زد.

زمزمه کرد: «وقتی بغلش کرده بودم اینو از دور گردنش باز کردم. حسابی مراقبش باش. به خاطر مورفی... و من.»

دکمه‌های لباسم را بستم و صلیب را در جیب کتم کنار آبیاد و سی دی ای که در صومعه کپی کرده بودم، قرار دادم. کنار هم ایستادیم و با حالتی خصمانه به جک سث که وارد سلول شد، نگاه کردیم.

فصل سی

جک سث با چشمان زرد درخشانش به ما خیره شد، چشمانش را باریک کرده و بود و با حالتی تهدیدآمیز به ما نگاه می کرد. پاتر مقابلم ایستاد. از پشت شانه اش به گرگی نگاه کردم که بیرون از سلول ایستاده بود و به انتهای راهرو نگاه می کرد، مثل اینکه نگهبانی می داد.

جک سث انگشت شستش را داخل حلقه کمربند شلوار جینش انداخت و گفت: «می خواهی همونجا وایسین و من رو نگاه کنین یا می خواهی از اینجا برین بیرون؟»

برای یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم. ولی ناگهان پاتر جلو پرید و از بالا به جک سث نگاه کرد.

- ببین، الان اصلا حوصله بازی کردن باهات رو ندارم، پس چطوره من رو از اینجا ببری و این بازی رو تمومش کنی؟

سث دوباره به او نگاه کرد و گفت: «می خواهی از اینجا بری بیرون یا نه؟ زیاد وقت نداریم.» متوجه استرس در صدایش شدم.

فریاد کشیدم: «تو یه خائنی! چرا باید بهت اعتماد کنیم؟»

سث لبخند دندان نمایی زد و گفت: «انتخاب دیگه ای داری؟»

پاتر با عصبانیت گفت: «حتی اگه زندگیم وابسته به اعتماد کردن و اعتماد نکردن به تو باشه باز هم بهت اعتماد نمی کنم!»

جک سث گفت: «ولی واقعا زندگیت وابسته به اعتماد کردن به منه.» لبخندش ناپدید شده بود.

گفتم: «از کجا بدونیم اینم یه تله نیست؟» جلو رفتم و شانه به شانه ی پاتر ایستادم.

سث برای اینکه نشان دهد باید به او اعتماد کنیم زنجیرهایی که دور دست های مان بسته شده بود را باز کرد. سپس کمان ایزیدور را از پشتش برداشت و به من داد. گفت: «نمی تونی مطمئن بشی این یه تله نیست، ولی اگه می خواهی این کوهستان رو زنده ترک کنی، پس مجبوری به من اعتماد کنی!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر کمان را از دستم قاپید و جک سث را نشانه گرفت. «یه دلیل خوب بهم بده که چرا نباید همین الان بکشمت؟»

جک سث سوال پاتر را نادیده گرفت و گفت: «باهام میای یا نه؟ وقت زیادی نداریم. حتی شاید تا الان هم برای نجات دادنشون دیر کرده باشیم!»

پاتر با سوءظن به جک سث نگاه کرد و گفت: «کیا رو نجات بدیم؟»

جک سث گفت: «کایلا و ایزیدور.» لبخندی زد و دندانهایش در نور مشعلها درخشید.

فریاد کشیدم: «کایلا اینجاست؟»

پاتر با عصبانیت گفت: «تمام این مدت اینجا بوده. صومعه فقط یه تله بود.»

با شنیدن این حرف کمان را از دست پاتر قاپیدم و سر جک سث را نشانه گرفتم. «کایلا کجاست؟»

نیشش را باز کرد و گفت: «دنبالم بیاین.» و سلول را ترک کرد.

بیرون سلول آن گرگ بزرگی که قبلا دیده بودم، ایستاده بود و با چشمان درخشانش به ما نگاه می کرد. غرشی از اعماق گلویش برخاست. روی چهار دست و پایش در تاریکی راهرو ایستاده بود و آنقدر بزرگ به نظر می رسید که به راحتی می شد با یک شیر او را اشتباه گرفت.

پاتر به گرگ نگاه کرد و گفت: «این واسه چی اینجاست؟»

- همراه ما میاد.

پرسیدم: «منظورت از ما چیه؟»

گرگ گفت: «ما هم با شما میایم.» صدایش نازک بود... یک زن.

تیم اورورک . صبا ایمانی

شوکه شدم و تلوتلوخوران عقب رفتم. گرگ تغییر شکل داد و به شکل یک زن درآمد. به قبلندی سث نبود، ولی هنوز هم بیش از یک متر و هشتاد سانتی متر قد داشت. موهای بلوند استخوانی‌اش روی شانه‌هایش ریخته بودند. لاغر بود ولی مثل جک سث استخوانی نبود. با اینکه سوییشرت و شلوار جین پوشیده بود، ولی مشخص بود که اندام خوبی دارد. ولی صورتش... صورتش به طرز نفسگیری زیبا بود، تعجبی نداشت چرا مردم با دیدنش در خلسه فرو می‌روند. او هم مانند سث چشمان زرد براقی داشت و مردمک چشمانش دو خط باریک سیاه‌رنگ بود. لب‌هایی گوشتی و به رنگ خون داشت و مشخص بود بیشتر مردها برای بوسیدن آن لب‌ها جان می‌دهند.

نگاهی به پاتر انداختم، او هم به زن نگاه می‌کرد، دهانش باز مانده بود. به آرامی با آرنجم به پهلویش کوباندم و زمزمه کردم: «یادت رفته زبونش پشمالوئه؟!»

از خلسه بیرون آمد، به سث نگاه کرد و گفت: «این کیه؟»

سث گفت: «مهمه؟»

پاتر گفت: «اگه قراره بهت اعتماد کنیم، آره مهمه.»

سث لبخندی زد و گفت: «این الوییزاست، عشق من.» دستش را دراز کرد و با ناخن‌های قلاب‌مانندش صورت الوییزا را نوازش کرد.

الوییزا با صدای نرمی گفت: «برای جبران اشتباه گرگ‌نماها باید قدم به مسیر درازی بذارم.»

پاتر فریاد کشید: «اشتباه؟! خیانت شما به نظرم از اشتباه بیشتر بود!»

سث به سمتمان خم شد و گفت: «ببین، منم باید به مردم خودم فکر کنم. به لطف آدما با انقراض فاصله چندانی نداریم. پس وقتی ومپایرس‌ها از راه رسیدن و گفتن نقشه دارن زمین رو تصاحب کنن چرا نباید قبول می‌کردم؟ فیلیپس بهم قول داد اگه کمکشون کنم وقتی زمین رو تصاحب کردن اجازه میدن ما هم با حقوق برابری با اونا روی زمین زندگی کنیم. ولی...»

پاتر حرفش را قطع کرد: «ولی چی؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- فیلیپس گفت یه گروه کوچک هست که مخالف نقشه‌ی ومپایرس هاست. بعدش بهم گفت اعضای اون گروه تو و مورفی و بقیه هستن. بهم گفت اگه کمکشون کنم شما رو گیر بندازن آینده‌ی آروم و همراه با صلحی برای گرگناها به وجود میاد. مورفی منو از زندان آزاد کرده بود تا توی پیدا کردن اون دختر بهش کمک کنم، به همین خاطر همش ذهنم درگیر بود که باید بهش خیانت کنم یا نه.

پاتر با عصبانیت گفت: «درگیری ذهنت زیاد طول نکشید!»

سث پوزخندی زد و گفت: «اشتباهت همینجاست. من با فیلیپس امنیت شما رو معامله کردم. بهم گفت فقط کایلا و کیرا و ایزیدور رو میخواد، به همین خاطر توافق کردیم اگه کمکش کنم دورگه‌ها رو گیر بندازه تو و لوک و مورفی رو به من تحویل میده. به این شرط موافقت کرد که هیچوقت اجازه ندم از زیر کوهستان خارج بشین و قدم روی زمین بذارین.»

پاتر با عصبانیت گفت: «چه معامله خوبی!»

جک سث فریاد کشید: «از مردنتون که بهتره بود!»

پاتر هم فریاد کشید: «واقعاً؟ برو اینو به مورفی بگو!»

عصبانیت جک سث کمی فروکش کرد و گفت: «ببین، من اصلاً دلم نمیخواست مورفی بمیره. قرارمون این نبود. فیلیپس همونطور که شما رو فریب داد من رو هم فریب داد. الان دیگه نمیتونم بهش اعتماد کنم و به معامله‌مون پایبند بمونم. میترسم به محض اینکه ومپایرس‌ها زمین رو تصاحب کنن نسل گرگناها رو منقرض کنن.»

پرسیدم: «چرا می‌خواهی ما رو با خودت ببری؟»

- میدونم باورش براتون سخته ولی میخوام جبران کنم. بابت اتفاقی که برای مورفی و دوستان افتاده متاسفم.

پاتر به او خیره شد و گفت: «منم بابت اون روزی که مورفی برای کمک گرفتن ازت اومد پیشت متاسفم!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

الویزا با صدای آرامی گفت: «درسته که حس خوبی به سث نداری ولی برای اینکه خودت و دوستان بتونین از اینجا خارج بشین و از فیلیپس دور بشین بهش نیاز دارین. چه بهش اعتماد داشته بشی و چه نداشته باشی.»

پاتر گفت: «من ذره‌ای بهش اعتماد ندارم و به محض اینکه از زیر این کوهستان بریم بیرون راهمون از هم جدا میشه. جک سث، اگه یه بار دیگه چشمم بهت بیوفته مجبور می‌شی شخصا برای مورفی توضیح بدی چقدر از خیانت بهش متاسفی!»

سث پرسید: «داری تهدیدم می‌کنی؟»

پاتر گفت: «نه، دارم بهت قول میدم! حالا بگو ببینم، چطور می‌تونیم از اینجا خارج بشیم؟»

پشت سر سث و الویزا در هزارتویی از تونل‌های پیچ در پیچ به راه افتادیم. دو گرگ‌نما خیلی سریع حرکت می‌کردند و به راحتی در تاریکی ناپدید می‌شدند و برای من و پاتر سخت بود که گمشان نکنیم. کمی جلوتر یک پیچ بود و سر یک چهارراه به سث و الویزا رسیدیم.

سث گفت: «دوستانون یه جایی همینجان ولی از اینجا به بعدش رو دیگه نمیدونم.» چشمان زردش در تاریکی می‌درخشیدند.

پاتر با عصبانیت گفت: «فکر کردم گفتمی میدونی کجان!» شک و تردید در لحن صدایش مشخص بود.

- گفتم یه جایی زیر کوهستان نگهشون داشتن. این تونل‌ها چند کیلومتر طول دارن. حتی من هم نمیدونم نصفشون به کجا میرسه!

الویزا پیشنهاد کرد: «چرا از هم جدا نشیم؟ اینجوری میتونیم جاهای بیشتری رو بگردیم. زیاد طول نمیکشه که فیلیپس بفهمه شما دو تا گم شدین... هر وقت بفهمه ومپایرس‌ها میان تا دنبالتون بگردن.»

تیم اورورک . صبا ایمانی

پاتر با عصبانیت گفت: «نه جدا نمی‌شیم!»

دستم را روی بازویش گذاشتم، به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «حق با اونه پاتر. اگه می‌خوایم دوستانمون رو نجات بدیم باید از هم جدا بشیم.»

پاتر فریاد کشید: «نه. این کار خطرناکه.»

او را به سمت خودم کشیدم و گفتم: «کایلا و ایزیدور تنها دوستایی هستن که برامون باقی موندن. اگه اونا رو هم مثل مورفی و لوک از دست بدیم نمی‌تونیم دووم بیاریم.»

طوری به من نگاه کرد که انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی نظرش را عوض کرد.

سث گفت: «چکار میکنیم؟ می‌ریم دوستانون رو نجات بدیم یا نه؟»

پاتر کمان ایزیدور را به من داد و گفت: «فقط یه دونه تیر داره.»

لبخند ضعیفی زدم و گفتم: «امیدوارم بیشتر از یه ومپایرس سر راهم نبینم.»

با صدایی وحشت‌زده گفت: «واسه ومپایرس‌ها نیست. واسه خودته... فقط محض احتیاط اگه...»

می‌دانستم منظورش چیست. ولی پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم داخل یکی از تونل‌ها دوید و از من دور شد.

سث گفت: «پنج دقیقه دیگه بیا همینجا. بیشتر از این وقت نداریم.»

- ولی پنج دقیقه که...

- فقط پنج دقیقه. وگرنه من و الوییزا بدون تو از اینجا می‌ریم!

سپس از هم جدا شدند و هر کدام وارد یک تونل شدند.

ناپدید شدنشان در تاریکی را تماشا کردم، سپس چرخیدم، دویدم تا دنبال کایلا و ایزیدور بگردم. وقتی در هزارتو می‌دویدم متوجه شدم در یک مورد حق با جک سث بود، این تونل‌ها چندین جاده‌ی تودرتو و مرتبط

تیم اورورک . صبا ایمانی

با هم بودند. هرچه بیشتر و بیشتر در دل تاریکی فرو می‌رفتم، توانایی دیدن من را راهنمایی میکرد. می‌خواستم تسلیم شوم و از راهی که آمده‌ام برگردم که صدایی را از دوردست شنیدم.

درست مثل خوابم صدا در تونل اکو میشد، نمی‌دانستم صدای کیست ولی هر کسی که بود، داشت می‌گفت: «کمک! کمک!» می‌دانستم فرصت زیادی ندارم و باید زودتر برگردم، به همین خاطر با بیشترین سرعتی که در توانم بود در تونل دویدم. در تاریکی متوجه دری شدم که انتهای تونل قرار داشت. دریچه‌ی مربعی شکل کوچکی روی در بود، بازش کردم و به داخل اتاق خیره شدم. چیزی گوشه‌ی اتاق بود، کنار دیوار کز کرده بود. صورتش را با دستانش پوشانده بود و مانند یک دیوانه بدنش را به عقب و جلو تاب می‌داد.

پشت سر هم می‌گفت: «کمک! کمک!»

صورتش را به دریچه چسباندم و گفتم: «کایلا؟ تویی؟»

ناگهان آن شخص دست از تاب دادن بدنش برداشت و به من نگاه کرد. ضربان قلبم از شدت خوشحالی افزایش یافت و بعضی گلویم را گرفت. نفس نفس زنان گفتم: «کایلا! واقعا خودتی؟»

ناگهان به سمت دریچه دوید و جیغ کشید: «کیرا! کیرا!»

دستش را از داخل دریچه بیرون آورد و به من چنگ زد. دستش را محکم گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم، برخلاف آن دختر در صومعه پوست کایلا گرم بود، زندگی در بدنش جریان داشت. ولی این گرما کافی بود؟ واقعا کایلا بود یا یکی دیگر از آنها بود؟ باید می‌فهمیدم، ولی چطور؟

به چشمان ناامیدش نگاه کردم و پرسیدم: «آهنگ مورد علاقه‌ات چیه؟»

آهسته گفت: «چی؟ منظورت چیه؟ زودتر یه راهی پیدا کن از اینجا من رو بیاری بیرون.»

دوباره پرسیدم: «آهنگ مورد علاقه‌ات چیه؟» به چشمانش خیره شدم و دنبال هر نشانی گشتم که بگوید او کایلا نیست.

جیغ کشید: «مرد موشکی از التون جان! تو چت شده کیرا؟ زودتر من رو از اینجا بیار بیرون!»

تیم اورورک . صبا ایمانی

مدرکی که می‌خواستم را پیدا کردم. قلبم ریخت، پیدایش کردم! ناگهان درست مانند کسی که رعد و برق به او اصابت کرده دوباره همان نور را در ذهنم دیدم. نوری سفید و کورکننده که مغزم را داغ می‌کرد. در آن نور، دوباره خودم را در آن خواب دیدم. دوباره در آن راهرو بودم، راهرویی که یک در انتهایش داشت. همان لحظه متوجه شدم راهرویی که در کابوسم دیده بودم این تونل بود نه راهروی صومعه. می‌دانستم این همان راهرو است... همین راهرویی که زیر کوهستان قرار داشت، چون در خوابم چیز بزرگی را دیده بودم که با موهای سیاه براق پوشیده شده بود. حتی با اینکه چشمانم بسته بود و آن نوری که در ذهنم می‌دیدم من را کور کرده بود، می‌دانستم اگر بازشان کنم و برگردم چه چیزی را می‌بینم...

... یک ومپایرس به سمت پرواز می‌کرد.

کایلا از آن طرف در فریاد کشید: «یه کاری کن کیرا!» کمان را بالا آوردم و سر ومپایرس را نشانه گرفتم. در تاریکی به سمت حرکت می‌کرد، دهان سرخش باز بود و آب دهانش از روی نیش‌هایش به دیوارهای تونل می‌پاشید. ماشه را کشیدم، تیر از جایش رها شد و میان چشمانش فرو رفت. ومپایرس به سمت عقب پرت شد و روی چیزی افتاد. چشمانش را باریک کردم تا بتوانم در تاریکی ببینم، چندین ومپایرس به سمت‌مان می‌آمدند.

کایلا از پشت سرم فریاد کشید: «کیرا!»

جایی برای رفتن نبود. در سلول کایلا قفل بود و هیچ گذرگاه دیگری در این بخش از تونل وجود نداشت. برگشتم و رو به کایلا کردم. چشمانش آکنده از وحشت بود و به چیزی که از پشت سر به من نزدیک می‌شد، نگاه می‌کرد. دستش را گرفتم و گفتم: «متاسفم کایلا.»

ناگهان از پشت کشیده شدم و از او فاصله گرفتم. چنگال‌های ومپایرس‌ها را حس می‌کردم که در گوشتم فرو رفته بودند و من را عقب می‌کشیدند. قلبم محکم توی سینه‌ام می‌کوبید، به صورت رنگ پریده‌ی کایلا نگاه کردم که از پشت دریچه به من خیره شده بود.

فریاد کشید: «کیرا!» دستش را از دریچه بیرون آورد و در هوا تکان داد، طوری که انگار می‌خواست خودش را به من برساند.

تیم اورورک . صبا ایمانی

پس از چند لحظه دیگر نتوانستم او را ببینم و تنها چیزی که میان صدای غرش ومپایرس ها می شنیدم، صدای فریاد کایلا بود که نامم را صدا می زد. ومپایرس ها من را به همان تقاطعی بردند که پاتر و سث و الوییزا را برای آخرین بار دیده بودم. وقتی به تقاطع رسیدیم، چرخیدم و هر سه نفر آنها را دیدم که به سمتم می دونند. با دیدن شان ضربان قلبم تند شد.

فریاد کشیدم: «پاتر!»

با سرعت به سمتم دوید، ولی چندتا از ومپایرس ها از ما جدا شدند و به سمتش خیز برداشتند. می دانستم که این فرصت آخرم برای فرار است، پس لگد پراندم، جیغ کشیدم و به جانورهایی که من را نگه داشته بودند مشت زدم. ولی تعدادشان خیلی زیاد بود و خیلی قوی بودند. از میان دست ها و بال های سیاهی که دورتادورم را گرفته بودند چشمم به پاتر افتاد که با ومپایرس ها مبارزه می کرد و سعی می کرد راهش را به سمت من باز کند. ایزیدور بینشان نبود، می دانستم همانطور که نتوانسته بودم کایلا را نجات دهم آنها هم نتوانسته بودند ایزیدور را نجات دهند.

دوباره فریاد کشیدم: «پاتر!» ولی یکی از ومپایرس هایی که من را نگه داشته بود پنجه ی بزرگش را روی دهانم گذاشت. از بالای ناخن هایش چشمم به سث و الوییزا افتاد که جلو رفتند و پاتر را عقب کشیدند. می دانستند محال است پاتر بتواند به من برسد. تا یک ومپایرس را سلاخی می کرد، چند ومپایرس دیگر جایش را می گرفتند.

برای بار آخر به سمتم چرخید، چشم در چشم شدیم، فریاد کشید: «کیرا! به خاطرت برمی گردم!»

سپس به همراه سث و الوییزا در تونل دوید و رفت. چشمانم را بستم و خدا را شکر کردم که رفت.

فصل سی و یک

ومپایرس‌ها من را به سلول برگرداندند و در را محکم بستند. از شدت کوبش در، چهارچوب در به لرزه افتاد و صدایش در تونل پیچید.

به در آهنی مشت کوبیدم و فریاد کشیدم: «من رو از اینجا بیارین بیرون!» آنقدر آنجا ایستادم و به در مشت زدم که دستم درد گرفت و خسته شدم. به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم دور شدن پاتر از اینجا بود.

عرض سلول را طی کردم و مقابل دیوار نشستم. فانوسی که گوشه‌ی سلول بود سایه‌هایی را روی دیوار می‌انداخت، وقتی به سایه‌ها نگاه کردم متوجه شدم تنها نیستم. کس دیگری هم آنجا بود و خودش را پنهان کرده بود.

از جایم بلند شدم و گفتم: «کی اونجاست؟» به تاریکی خیره شدم. داشتم سعی می‌کردم در تاریکی او را ببینم که تکانی خورد و فهمیدم کسی که به من نگاه می‌کرد، کیست.

با ناباوری زمزمه کردم: «مامان؟ خودتی؟»

مادرم از گوشه‌ی دیوار فاصله گرفت و لبخند زد. ولی لبخندش گرم نبود... لبخندش سرد و بی‌احساس بود. با این وجود، به سمتش دویدم و در آغوشش پریدم.

فریاد کشیدم: «مامان! اینجا چه خبره؟»

ولی من را در آغوشش نکشید، دست‌هایش دو طرف بدنش ماندند و بالا نیامدند. نه خبری از گرما بود نه مهربانی نه عشق. حس می‌کردم یک مجسمه را در آغوش کشیده‌ام. حلقه‌ی بازوهایم دور تنش را شل کردم، به آرامی گونه‌اش را بوسیدم ولی رویش را از من برگرداند، این کارش بیشتر از هر چیزی درد داشت. من و مادرم قبلا خیلی با هم صمیمی بودیم - اصلا از هم جدا نمی‌شدیم - و ناپدید شدن ناگهانی‌اش در سه سال پیش قلبم را شکسته بود.

تیم اورورک . صبا ایمانی

عقب کشیدم و به چشمانش نگاه کردم، دیگر چشمانش مثل چشمان من فندقی نبودند، بلکه سیاه و بی‌احساس بودند. انگار روحی در بدن نداشت. هیچ چیزی در او نمی‌دیدم.

زمزمه کردم: «مامان؟» اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شد.

با صدایی سرد و بی‌احساس گفت: «من رو اینجوری صدا نکن.»

- ولی تو مامانی، نیستی؟

بعد از تمام چیزهایی که دیده و شنیده بودم باید جواب این سوال را می‌فهمیدم.

برای یک لحظه سرش را برگرداند، سپس دوباره به من نگاه کرد. صوتش به بی‌حسی یک تکه سنگ مرمر بود. تا به حال او را اینطور ندیده بودم. «از همون روزی که توی سردابه زیر کلیسای سنت ماری توی رگد کوو غسل تعمید داده شدم دیگه مادرت نبودم.»

حرف‌هایش خیلی درد داشت، دلم می‌خواست از شدت درد فریاد بکشم. «مامان، چی داری می‌گی؟»

هرچند صورتش به سفیدی یک ورق کاغذ بود، ولی هنوز هم زیباترین زنی بود که در تمام عمرم دیده بودم. به من نگاه کرد و گفت: «وقتی به رگد کوو رسیدم، با تمام وجود تصمیم داشتم درمورد قتل‌هایی که اونجا رخ می‌داد تحقیق کنم. بذار با هم صادق باشیم، مورفی و اون نوچه‌ش پاتر خیلی هم باهوش نبودن. مشخص بود لوک یه چیزایی از تحقیق کردن بلده به همین خاطر باهاش هم‌گروه شدم. مدت زیادی از رفتنم به رگد کوو نگذشته بود که قرار شد بریم سر اولین صحنه جرم. بلافاصله فهمیدم کار ومپایرس‌هاییه که... نمی‌دونم چی بگم، ومپایرس‌های بدی شدن؟ همیشه همچین باوری داشتم. ومپایرس‌هایی که خون انسان می‌خورن بدن! قربانی یه دختر نوجوان بود.» دوباره لبخند بی‌احساسی به من زد. ادامه داد: «ولی وقتی داشتم صحنه‌ی جرم رو بررسی می‌کردم، لوک رفت قدمی اون اطراف بزنه و دنبال سرنخ بگرده. من رو تنها گذاشت. همون لحظه اون اتفاق افتاد.»

- چه اتفاقی؟

تیم اورورک . صبا ایمانی

- تیلور و فیلیپس من رو دزدیدن. اولش مقاومت کردم، حرفم رو باور کن واقعا باهاشون مبارزه کردم. ولی من رو به زور به سرداب زیر کلیسای سنت ماری بردن و من رو به رونالد و رام معرفی کردن. چند ماه من رو اونجا زندانی کردن، هر روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدم و فاصله‌ای تا مرگ نداشتم.

- چرا زندانیت کردن؟

- مهم نیست باور کنی یا نه، ولی اونا داشتن بهم کمک می‌کردن.

- کمک می‌کردن؟ در چه مورد کمک می‌کردن؟

به چشمانم خیره شد و گفت: «بهم کمک کردن تا بفهمم چطور می‌تونم یه ومپایرس واقعی باشم. هرچه بیشتر توی تاریکی زندان زیر کلیسای سنت ماری وقت می‌گذروندم، بیشتر می‌فهمیدم که چطور تمام زندگیم رو همینطور زندگی کردم... چطور ومپایرس‌ها زندگیشون رو می‌گذرونن. هممون اسیر زیر زمین بودیم، زیر پاهای انسان‌ها زندگی می‌کردیم و اونا هم ما رو لگدمال می‌کردن. زندگی‌ای که همیشه داشتم چه فرقی با کاری داره که فیلیپس و تیلور با من کرده بودن؟»

- معلومه که فرق داره. ومپایرس‌ها می‌تونن بیان روی زمین و بین انسان‌ها زندگی کنن...

غریب: «اصلا متوجه منظورم می‌شی؟» عصبانیت ناگهانی چهره‌اش باعث شد با ترس عقب بپرم. «زیر زمین پنهان شدن و تلاش برای پیدا کردن یه زندگی برای خودت بین انسان‌ها اسمش زندگی نیست! یه فریبه! چرا باید مخفیانه زندگی کنیم؟ یعنی به اندازه‌ی انسان‌ها حق زندگی روی زمین رو نداریم؟»

گفتم: «پس چرا ومپایرس‌ها سعی نمی‌کنن خودشون رو به انسان‌ها نشون بدن...» ولی پیش از آنکه حرفم تمام شود مادرم زیر خنده زد.

مادرم با لحنی تمسخر آمیز گفت: «انقدر احمق نباش کیرا. واقعا فکر کردی انسان‌ها با آغوش باز به ما خوشامد می‌گن؟ واقعا فکر کردی انسان‌ها بهمون اجازه می‌دن با حقوق برابر خودشون بینشون زندگی کنیم؟ چطور ممکنه وقتی حتی از خودشون هم متنفرن، ما رو بپذیرن؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

با عصبانیت گفتم: «پس خراب کردن خونه‌هاشون و شهرهاشون و از بین خودشون راه حل مشکل ماست؟»

- فکر می‌کنی اگه از وجود ما باخبر بشن خودشون هم این کار رو نمی‌کنن؟

- هرکاری هم که بکنن بدتر از کاری نیست که فیلیپس و دوستاش می‌خوان بکنن! اونا دارن انسان‌ها رو تبدیل به خون آشام می‌کنن! بعدشم، بابا چی؟ اون هم یه انسان بود، تو با یکی از همینایی که داری درموردشون اینجوری می‌گی ازدواج کرده بودی!

- اون قضیه واسه قبل از این بود که خون بنوشم.

پرسیدم: «خون؟» هرچند می‌دانستم منظورش چیست.

لبخندی زد و به راز کثیفش اعتراف کرد. «خون انسان، اولیش یکی از اعضای کلیسای سنت ماری بود. پدر تیلور اون رو آورد به سردابه تا به اعترافش گوش کنه... زنه به خیانت به شوهرش اعتراف کرد. به همین خاطر حس بدی از نوشیدن خورش نداشتیم. ولی به محض اینکه یک بار خون نوشیدم حس کردم باز هم نیاز دارم. سه سال از خون اهالی شهر رگد کوو تغذیه کردم، بعدش تو اومدی و جنازه اون پسر بچه رو پیدا کردی، هنری بلیک. شیرین‌تر از حد انتظارم بود!»

یاد موهایش که زیر ناخن‌های هنری بلیک پیدا کرده بودم، افتادم.

فریاد کشیدم: «تو اون بچه رو کشتی!» و پیش از آنکه متوجه شوم دارم چکار می‌کنم، رویش پریدم و دست‌هایم را دور گلایش حلقه کردم. وقتی به دستم که داشت گردن او را می‌فشرد نگاه کردم شوکه شدم، دیگر خبری از ناخن‌های مانیکور شده‌ام نبود و به جای آنها چنگال‌هایی تیز می‌دیدم. به آرامی حلقه‌ی دست‌هایم را شل کردم.

با چشمان سیاه و بی‌روخش لبخندی به من زد و گفت: «خب، خب، خب! فکر کنم درموردت اشتباه کردم! مثل اینکه بیشتر از اون حدی که فکر می‌کردم یه ومپایرسی!»

با عصبانیت گفتم: «منظورت چیه؟»

تیم اورورک . صبا ایمانی

- تغییرات تو دیر شروع شد. برخلاف کایلا و ایزیدور تو کم کم تغییر کردی. ولی الان میبینم که تغییرت کامل شده. این خیلی خوبه!

- پس الان می‌تونی از ما استفاده کنی تا دورگه‌های بیشتری شبیه ما بسازی؟

لبخندی زد و گفت: «آره. کار سختیه ولی ما الان هر سه نفرتون رو داریم. می‌تونیم اشتباهی که مرتکب شدیم رو درست کنیم.»

- فکر کنم منظورت از اشتباه همون دختر بیچاره‌ای باشه که توی صومعه پیدا کردیم، درسته؟

بدون ذره‌ای دلسوزی گفت: «آره، اون دختر واقعا مایه‌ی تاسف بود. هنوز یه چیز دیگه مونده و بعد از اون می‌تونیم کارمون رو شروع کنیم.»

پرسیدم: «چی؟» از پاسخی که ممکن بود بشنوم می‌ترسیدم.

- هر سه نفرتون باید خون انسان بنوشید!

فریاد کشیدم: «من این کار رو نمی‌کنم.»

آهی کشید و گفت: «اونقدرها که فکر می‌کنی هم بد نیست.»

فریاد کشیدم: «لوک بهم گفته حتی یه جرعه هم میتونه باعث اعتیاد بشه. عطش به خون می‌تونه دیوونه‌م کنه. یه بار که خون رو بنوشی بیشتر و بیشتر می‌خوای. بهم گفت عطش به خون انسان هیچوقت از بین نمی‌ره!»

- من الان دارم روی زمین به خودم می‌پیچم؟ ظاهرم شبیه یه معتاده؟

- نمی‌تونی ایراد نقشه‌ات رو بفهمی؟ تو می‌خوای همه انسان‌ها رو بکشی! بعدش چطور می‌خوای عطشت رو برطرف کنی؟

تیم اورورک . صبا ایمانی

لبخندی زد و گفت: «خودت رو نگران این چیزها نکن کیرا. مگه نمی‌دونی انسان‌ها برای تهیه کردن غذاهاشون از کارخونه‌ها و مزارع استفاده می‌کنن؟ اونقدری ازشون زنده نگه می‌داریم که زاد و ولد کنن و غدامون تامین بشه.»

فکر کردن به انسان‌هایی که مانند حیوان در قفس نگهداری می‌شوند و فقط به این دلیل زنده هستند که غذای ومپایرس‌ها را تامین کنند هم حالم را بد می‌کرد. به چشمان بی‌روحش خیره شدم و گفتم: «حق با توئه، تو دیگه مادر من نیستی. مادرم همون لحظه‌ای که توی سردابه زیر کلیسای سنت ماری تسلیم شد و خون هنری بلیک رو نوشید برای من مرد. تو گفتی اونجا غسل تعمید داده شدی، ولی غسل تعمید به معنای آغاز یه زندگی جدید. اون اتفاق برای تو آغاز مرگت بود.»

- اگه می‌دونستی نوشیدن خون چه حسی داره اینطوری حرف نمی‌زدی. با نوشیدن خون مرگ رو حس نمی‌کنی، بلکه برای اولین بار زنده بودن رو حس می‌کنی. بیشتر از اون حدی که بتونی تصورش رو بکنی قدرتمندت می‌کنه.

به چشمانش خیره شدم و گفتم: «تفاوت من و تو همینجاست. من نمی‌خوام قدرتمند باشم. فقط می‌خوام خودم باشم، کیرا هادسون.»

بدون آنکه حرفی بزند دست‌هایش را از پشت سرش جلو آورد، با دیدنشان از جا پریدم. درست مثل کابوسم از دستانش خون می‌چکید، خون تکه گوشتی که در دستش بود. لبخندی زد و تکه گوشت را به من تعارف کرد.

گوشت را نزدیک‌تر آورد و با لحنی تحریک‌آمیز گفت: «بیا کیرا. فقط یه گاز کوچولو.»

با اینکه سرم را با بیزاری به دو طرف تکان می‌دادم ولی بوی خون برایم خوشایند بود، آب دهانم راه افتاده بود. شاید حق با او بود، شاید یک گاز کوچک آسیبی به من وارد نمی‌کرد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

ولی بخش دیگر وجودم، همان بخشی که هنوز انسان بود سرم فریاد کشید. نه. بهش دست نزن کیرا. حتی یک قطره اش رو هم لمس نکن! اگه این کارو بکنی دیگه راه برگشتی نیست! عطشت هیچوقت فروکش نمی‌کنه... مدام بدتر و بدتر می‌شه.

مادرم با چرب زبانی گفت: «بیا کیرا. مگه من تا حالا بد تو رو خواستم؟ مگه تا حالا کاری کردم که بهت آسیب برسه؟»

چشم از تکه گوشتی که مقابل صورتم گرفته بود، برداشتم و به چشمانش نگاه کردم. به من لبخند زد. خیسی اشک‌های گرمم را روی گونه‌هایم حس کردم.

لبخند زد: «دوستت دارم کیرا.»

با اینکه خیلی نیاز داشتم این جمله را از زبانش بشنوم ولی مقاومت کردم. «امکان نداره! هیچوقت نمی‌تونی مجبورم کنی خون انسان بخورم!»

چشمان سیاه و مرگبارش را به من دوخت و گفت: «اگه به خاطر من این رو نخوری شاید یکی دیگه بتونه مجبورت کنه!»

ضربان قلبم تند شد. پرسیدم: «کی؟»

بدون آنکه جوابم را بدهد نگاهی به در سلول کرد و گفت: «بیارینش داخل.»

فیلیپس و اسپارکی وارد شدند و کسی یا چیزی را همراه خودشان به داخل سلول کشاندند.

فیلیپس گفت: «ببین کی رو توی دریاچه پیدا کردیم.» و لوک را روی زمین انداختند.

فریاد کشیدم: «لوک!» و به سمتش دویدم.

او را به سمت خودم چرخاندم و جیغی کشیدم. صورتش له و لورده و کبود شده بود و قابل شناسایی نبود. گردنش، دست‌هایش و قفسه‌ی سینه‌اش پر از جای دندان و پارگی و خراشیدگی بود و به سختی می‌شد قسمتی از پوستش را پیدا کرد که آسیب ندیده باشد.

تیم اورورک . صبا ایمانی

او را در آغوش کشیدم و زمزمه کردم: «لوک، منم کیرا.»

بدون آنکه چشمانش را باز کند در آغوشم چرخید و از شدت درد ناله‌ای کرد.

فریاد کشیدم: «باهاش چکار کردین حیوون‌ها؟!»

مادرم لبخندی زد و گفت: «اگه فکر می‌کنی الان حال و روزش خیلی بده پس احتمالا حتی فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی اگه اینو نخوری دوستام باهاش چکار می‌کنن.» دوباره دست خونی‌اش را به سمتم دراز کرد.

به تکه گوشتی که در دستش بود و از آن خون می‌چکید نگاه کردم و دوباره به لوک چشم دوختم. چشمانش را تا نیمه باز کرد، به من نگاه کرد و زمزمه کرد: «نخورش کیرا... هرکاری هم که با من کردن... نخورش...»

جمله‌اش با لگدی که فیلیپس به قفسه‌ی سینه‌ی خون آلودش زد، نصفه ماند. لوک فریادی از شدت درد کشید، از آغوشم بیرون پرت شد و روی زمین افتاد.

رو به مادرم التماس کردم: «خواهش می‌کنم کاری بهش نداشته باشین!»

فریاد کشید: «پس اینو بخور.» صبرش تمام شده بود.

ناله کردم: «خواهش می‌کنم مامان.» به چشمانش نگاه کردم و امیدوار بودم هنوز ذره‌ای احساس به من در وجودش باشد... امیدوار بودم اعتیادش به خون انسان روحش را کاملا تصاحب نکرده باشد.

غریه: «دیگه داری خسته‌م می‌کنی!» گوشت را زیر بینی‌ام گرفت. با بیزاری چهره در هم کشیدم و سرم را برگرداندم. با دیدن این کارم فریاد کشید: «بکشینش!»

بلافاصله اسپارکی و فیلیپس به سمت لوک حرکت کردند. به او مشت و لگد زدند و صورت درب و داغانش را به زمین سنگی سلول کوبانند. لوک از شدت درد فریاد می‌کشید. گوش‌هایم را با دست‌هایم پوشاندم و چشمانم را بستم ولی هنوز هم می‌توانستم صدای فریادهای دردناکش را بشنوم.

دیگر نمی‌توانستم صدای فریادهایش را تحمل کنم، با صدای بلند جیغ کشیدم: «می‌خورمش! می‌خورمش!» سپس به مادرم نگاه کردم و فریاد کشیدم: «خواهش می‌کنم بیشتر از این بهش آسیب نزن!» چشمانم را بستم، جلو رفتم و دندان‌هایم را در گوشت خون آلودی که میان انگشتان مادرم بود، فرو کردم.

پایان جلد سوم

برای خواندن جلد‌های بعدی به وبلاگ مترجم مراجعه کنید.

www.sabaimani.blogspot.com